کلیدر

محمود دولت آبادی

جلد چهارم

کلیدر

جلد چهارم

محمود دولت‌آبادی

جلد چهارم

بخش یازدهم

بند یکم

تندر!

آسمان جر می‌خورد. از هم می‌درد. می‌شکند. تندری بدر می‌جهد. تندری تند و تیز و گریزان. نگاه گرگی در شب. برمی‌نشیند. از هم می‌پاشد. ذره، ذره پوش می‌شود. نعره‌ای به زیر گنبد کلیدر، تکه‌تکه می‌شود. به هم درمی‌شکند. باران فرو می‌کوبد؛ و عربدهٔ آسمان به گریه می‌پوید.

غریو. شیون شبانهٔ صحرا.

بهار آمده است؛

کلیدر. یورتگاه کلمیشی. شب سیاه. چادرهای سیاه. باران سیاه. چه خوش آوایی! باران یال و گرده‌های چادران را می‌روفت و آن‌سوتر، پشت و گردهٔ چارپایان را به ناخن می‌خراشید، می‌خاراند. موجْ‌لرزه‌ای گوارا، بر پوست تن حیوان. تکان گوشها، باد بالهای بینی و کوبش سُم بر خاک آبستن. فشاندن یال و نگاه آرام. نم باران را جمّاز گل‌محمد، قره‌آت مارال، اسب خان‌عمو، یابوی کلمیشی، دو اسب غنیمتی و دگر بارکشهای محله به تن می‌نوشیدند.

بر درگاهِ سیاه‌چادر خویش، نگران فرزندان، کلمیشی ایستاده و روی و ابروی در گذر ترِ شاخه‌های باران گذارده و نگاه کاوندهٔ خود به درون شب دوانیده بود.

درون سیاه‌چادر دیگران بودند نشسته به گِرد فانوس و به گفتگوی: بیگ‌محمد و

خان‌عمو، و بلقیس. زنهای دیگر درون چادر پهلودست بودند: زیور و ماهک و مارال و شیرو. به تن خفته و به نگاه، بیدار. هر یک به خواستی و خواهشی، چشم به راه گل‌محمد!

پایین‌دست یورتگاه، در شیب ملایم ماهور، بر سینهٔ علف نرم و نورس بهاره، گلهٔ کوچک به هم برآمده و آرام گرفته بود. گوسفندها بر جای مانده و سرها، دزدیده از باران، به زیر تن هم فرو برده، درهم و پیوسته شده بودند. نمدی پنداری یکتخته. بر کناره‌های گله، سگی به تاو. میان گله، در گُله‌ای جا، میشی بر زا. در نفس‌نفس‌های میش، خون و بلغم، تکه‌ای زمین گل‌آلود را آلوده بود. کنار گوش میش، چوپان گله، گرگی نشسته و تن خیس و گرم برهٔ نوزا را به سارُغ نان خود خشک می‌کرد. صبراو حیوانک را زیر بال نمد ــ چوخای ــ خود گرفته بود تا از تازیانهٔ باران در امانش بدارد. بره هنوز نمی‌توانست بر پاهای خود بایستد و شکم نرم و کوچکش بر پنجه‌های چوپان، افتی خوشایند داشت. میش، کُریه زاییده بود.

در یورش بی‌امان باران، مردی به قامت، پوشیده در چوخایی کهنه و کافر از خشم، دندان فشرده به دندان، در پی خرش قدم بر گِل و سنگ بیراهه می‌کشید و می‌رفت تا خانوار خود به یورتگاه برساند. بر خرش زنی سوار بود و پیش رانهای زن، پسرش سر بر قنهٔ پالان گذاشته و چادرشبی به سر و شانه پیچانده بود. پسر ناخوش می‌نمود و مادر دستها را قلاب کمرگاه پسر کرده بود.

تا یورتگاه، راه چندانی نباید مانده باشد؟!

ــ بی‌قرار مباش، برادر! بیا از میان بارانها؛ بیا بنشین. بیا! هر جا باشد، حال و دمی پیدایش می‌شود. گل‌محمد را من می‌شناسم. او یک‌پا گرگ است. بیم از این بارانها ندارد. با کلیدر و شب هم، از روز آشناتر است. بیا بنشین، دلواپس مباش. هر جا هست لابد خودش را به سرپناهی کشانده تا باران کم‌زور شود. بیا!

نه! کلمیشی همچنان بر جای خود مانده بود. بی‌التفات و ناشنوای حرف خان‌عمو، دل‌آشفته و ناآرام، نگاه خاموش و مشکوک به شب و باران داشت. نگاه زیرچشمی و به‌طعنه‌آلودهٔ برادر را حس می‌کرد، اما پرواییش از این کنایه‌های چشم و

زبان نبود. بگذار هر چه می‌خواهد بگوید. کلمیشی، آسوده و بی‌دغدغه نمی‌توانست بماند. آرام نمی‌توانست باشد و بنشیند. امشب، گل‌محمد باید می‌آمد. باید بیاید! حالا چندیست، چند شبانه‌روز است که ناپیدا است. مبادا به دام افتاده باشد؟! چگونه و از کجا می‌توان دانست؟ از زبان که می‌توان شنید؟

«گل‌محمد کجا رفته؟ کجا مانده؟»

قلب پیر پدر، بزرگ است. اما، غم پدر هم خُرد نیست. چه توان کرد؟

کلمیشی، گره اخم در پیشانی، به چادر سر فرو برد و نشست.

ــ چرا غم برت داشته، برادر؟

کلمیشی به برادر گفت:

ــ پشت تلخ‌آباد قرار گذاشته بودیم که تا برسیم به یورتگاه، او هم خودش را برساند؛ همان شب اول. اما از تلخ‌آباد به این‌طرف، دیگر خبری از او نیست! حالا ده شبانه روز هم بیشتر است. تو مگر با او نبودی؟ چکارش کردی، پسرم را؟

به شوخی، خان‌عمو گفت:

ــ به گرگش دادم!

کلمیشی بر او تلخ شد و تند گفت:

ــ خوشمزگی‌هایت را کم کن! بگو ببینم از همدیگر که کنده شدید، گل‌محمد کدام سو رفت؟!

ــ یک حرف را چند صد بار بگویم؟! ما شب را جلوی قهوه‌خانهٔ سلطان‌آباد لقمهٔ آخر را با هم خوردیم. او گفت که رو به قلعه‌چمن می‌رود خواهرش شیرو را ببیند. من هم سایه به سایهٔ محله، خپّنه آمدم. چه می‌دانم! شاید رفته باشد پابوس امام‌رضا؟! خیلی امام‌رضا، امام‌رضا می‌کرد!

کلمیشی سر درون یقه فرو برد و ــ پنداری ــ با خود گفت:

ــ قلعه‌چمن برای چی؟ حالا هم که شیرو اینجاست!

خان‌عمو گفت:

ــ لابد رفته حسابش را با بندار وا بکَند!

ــ چه می‌گویی برای خودت؟! موعد حسابش با بندار، بعد از پشم بهاره است!

ــ شاید رفته موعد را دنبال بیندازد.

کلمیشی به خشمی آشکار گفت:

ــ دیگر ــ شاید! ــ کجا رفته و برای چی رفته؟! با این‌جور حرف‌زدنت دل آدم را به هزار راه می‌رانی، تو!

بیگ‌محمد، که تا این دم سرش به کار سفت کردن سیم چگورش بود، آن را کناری گذاشت و گفت:

ــ چرا چندین کم‌حوصلگی به خرج می‌دهی تو، بابا؟! پسربچه نیست که راه و چاه را نداند! گل‌محمد را چه دیده‌ای؟!

کلمیشی چشمهای گرد و روشن خود را به کم‌عمرترین جوان خود دوخت و گفت:

ــ گل‌محمد، برای تو گل‌محمد است. برای من، هنوز پسرم است. فقط یک پسر! شمشیرش اگر هم به عرش بخورد، باز هم پیش چشم من چیزی غیر از یک جُرّهٔ ترکه و سیاه‌سوخته نیست. تا من زنده باشم، همینست!

خان‌عمو پشت حرف برادر را گرفت و، تا دل او را نرم کرده باشد، گفت:

ــ حق می‌گویی، برادرجان. حرفی روی حرفت نیست. اما زیاد هم نباید دل‌نگران بود. چرا آدم باید خودش را بی‌خود به دلشوره بیندازد؟ گل‌محمد مبردی نیست که بی‌گدار به آب بزند. شاید هم خطری از بیخ گوشش رد شده و او را رمانده باشد. برای همین، لابد خیال کرده دور و بر یورتگاه برایش تله گذاشته‌اند و مانده تا بادی بر میانه بگذرد. راستی هم، از کجا معلوم که برایمان تله نگذاشته باشند؟ شاید من هم الان میان دام هستم و خودم خبر ندارم! آخر قرارمان این بود که همدیگر را به نیشابور ببینیم؛ اما او پیدایش نشد و من هم کمانه کردم به این‌سو. راه دیگری نداشتم. نمی‌دانستم رو به کجا بروم! یک شقش هم این بود که گمان کردم گل‌محمد رو به چادرها آمده. حالا به هر جهت این‌جور شده دیگر. هر چه باید، پیش می‌آید. ماتم که نباید بگیریم... تو، بیگ‌محمد! چرا چگورت را کنار گذاشتی؟ ما که از فردای خودمان خبر نداریم چرا باید دلگرفته بنشینیم؟ حالا که نمی‌دانیم فردا چی پیش خوامد، پس همین دم را چپاول کنیم! ها؟ چگورت را وردار عموجان! پنجه‌ای بجنبان و نوایی از آن در بیار. آوازی بخوان. فغانی کن، غریوی. ها؟ چرا مانده‌ای؟ اذن از بابا می‌خواهی؟ خوب، اذن می‌دهد! تو آن سیمها را بلرزان، بابا خودش خاموش

می‌شود. این سیمهای لاکردار به صدا که درمی‌آیند دیوانه را هم آرام می‌کنند. ورش‌دار چگورت را. شب می‌گذرد!

بیگ‌محمد دست به چگور برد و کلمیشی برادر را نگاه کرد و گفت:

ــ با این بادی که به سر داری، می‌ترسم عاقبت سر پسرهای من را به باد بدهی!

ــ واهمه به دل راه مده برادرجان. کاکلشان را هم باد نمی‌تواند بلرزاند. پسرهای تو پاره‌های تن من هم هستند. من و تو چه گفته!

کلمیشی می‌دید که برادرش می‌رود تا گفتگو را ملایم کند؛ اما او زبان نبست و شیرتر، گفت:

ــ تو، با اینکه ریشهایت سفید شده علی‌جان، اما هنوز سر به هوا هستی! همهٔ کارها را سر خود می‌کنی، همهٔ قشقرق‌ها را بی‌خیالِ فردا راه می‌اندازی. کارهایت به جوانه‌گاوها می‌ماند. مرد عقل نیستی. دنبال هوای دلت می‌روی. خیلی خوب، اختیار خودت را داری؛ برو! اما من خوش ندارم پسرهایم را دنبال خودت بکشانی. آنها مثل تو یکّه‌یالغوز نیستند. عمرشان هم رو به آخر نیست! هنوز جوانند. پابند محله و خانمان هستند. کاری هستند. به‌گور سیاه که خشکسالی آمده و دستشان تنگ شده. سال باز هم نو می‌شود. نو شده! نمی‌بینی؟! باران! خدا را چه دیده‌ای؟! این بیابان تا بیست‌روز دیگر یکتخته علف می‌شود. گوسفند جان می‌گیرد. بره بزغاله‌ها می‌رسند. گوسفند مال پربرکتی‌ست. تا کلاهت را بچرخانی، می‌بینی زا و زا، ده‌چندین شدند. باز هم ما می‌رسیم به همان‌جایی که بوده‌ایم. از آن هم پیش‌تر می‌افتیم. این کَرّت همت می‌کنیم تا بتوانیم پیشاپیش آذوقه براشان ذخیره کنیم. گیر ما فقط زمستانهاست. من سه‌تا پسر دارم؛ سه تا مردکار. هرکدامشان یک دست هم که داشته باشند، باز می‌توانند چرخ این زندگانی را بچرخانند. خودم هم با پیرزن می‌کشانم به سوزن‌ده و آنجا را آباد می‌کنم. تقلا می‌کنم، بلکه بتوانم کاریز بزنم. آن‌همه زمین! تو می‌دانی که زراعت چه کار پرخیری است؟ روی خاک زحمت می‌کشم. گندم وجو! گوشت با من هست؟ گندمش برای شکم خودمان، جوش آذوقهٔ مال‌هامان. کم‌کم سرانهٔ گوسفندها را می‌دهیم و چهار لنگه گاو می‌خریم. تا نخریدیم هم، خودم با همین یابو زمین را شیار می‌کنم. همین کاری که پارسال کردم. که چند سال است در فکرش هستم. من برای زندگانی خودم و بچه‌هایم حساب و نقشه دارم. دستم که به

دهانم رسید، نواده‌هایم را می‌فرستم به شهر تا به مدرسه بروند! راه و چاه زندگانی را یاد بگیرند. همان کاری که خانهای ما می‌کنند. آنها بیشترشان پسرها را راهی شهرها کرده‌اند تا علم یاد بگیرند. یاد هم می‌گیرند. اطمینان دارم چشمهایشان به روی چیزهایی باز می‌شود که ما خیالش را هم نمی‌کنیم. که ما نمی‌شناسیم! آنها روز به روز دارند بیناتر می‌شوند و ما روز به روز، کورتر. من برای خودم خیالهایی دارم، اما تو با این کلهٔ بزرگت، همه‌شان را داری خاکمالی می‌کنی! می‌خواهی خاکمالی بکنی. اما من نمی‌گذارم. تو حسابهای خودت را داری. پایت به راه دیگری می‌رود. تو برادر، چشم به مال این و آن داری. دستت را هم به دسترنج زحمتکشی این و آن آلوده کرده‌ای. لقمهٔ حلال دیگر مشکل از گلویت پایین می‌رود! برای اینکه لقمهٔ حلال همان نان خشک و کمهٔ خیک است. اما لقمهٔ حرام چربست. پرروغن است. شیرین است و خوب سیرت می‌کند. آدمیزاد عادت می‌کند! کاری را که یک بار کرده دیگر برایش عادت می‌شود. رو نمی‌گرداند دیگر! کار بد، یک بار و صد بارش برای همچه آدمی یکیست. آدمیزاد به هر کاری خو می‌کند؛ به درستی و نادرستی، کجی و راستی. اما پسرهای من هنوز چندان آلوده نشده‌اند، علی‌جان! مگر خان‌محمد، که او را هم ترکش می‌دهم. پس این خیالات خام را از سرت بدر کن که من بگذارم پسرهایم دنبال دمب تو قطار شوند و سر راه بگیرند! نه! من، هم به سر و کاکل پسرهایم محتاجم و هم به مال حلال. خودم هم اگر در جوانی چند فقره خبط و خطا داشته‌ام، پیش خدای خودم توبه کرده‌ام. پس، دندان طمع یاوری پسرهای من را بکَن و بینداز دور. برادریمان به جا؛ یکی بگیر، یکی سر بده[1]. به قول کوهی‌های ولایت؛ جو بیار، زردآلو ببر!

ــ های... برادر، خیلی داری تند می‌رانی! دهنه را کمی بکش بگذار با هم برویم. یکّه که به قاضی می‌روی، خیلی‌خوشحال برمی‌گردی! گمانم بعد از خشکسالی خیلی از خدا ترسیده‌ای! گرسنگی و توپ و تشر امنیه‌ها چشمهایت را ترسانده، اما چشمهای من را باز کرده. زیادی هم داری جانماز آب می‌کشی! نکند وهم مرگ برت داشته؟! ها؟ نکند خیال می‌کنی عمرت دارد به آخر می‌رسد؟ ها؟ نکند همچه

---

۱. اشاره به معاوضهٔ گوسفند.

خیالهایی بی‌خوابت کرده‌اند؟ یا اینکه با اسم خدا می‌خواهی من را بترسانی؟ خدا، ها؟ اگر همچو خیالی داری، همین‌جا برایت بگویم که من حرفهایم را بـا او زده‌ام. حسابهایم را با آن بالاسری واکنده‌ام. شکم را داده، نان را هم باید بدهد! وقتی که سال به سال یک قطره باران نمی‌بارد، وقتی که گرسنگی بیخ گلوی من را فشار می‌دهد، وقتی که گوسفندهایم جلو چشمهایم به جهنم فرستاده می‌شوند، پس من هم در پی روزی خودم از سیاه‌چادر بیرون می‌زنم! افسارم روی گردن خودم است و می‌روم. چه خیال کرده‌ای؟ که می‌نشینم و به حال خودم گریه مـی‌کنم؟ یـا ایـنکه مـحض بلاهایی که به روزگارم آمده خودم را زمینگیر می‌کنم و زانوی غـم بـغل مـی‌گیرم؟ هه!... اگر همچه توقعی از من داشته باشی پس معلوم می‌شود که خیلی بچه‌ای! پس باشد تا بعدها همدیگر را ببینیم و آن‌وقت گوییم و شنویم؛ اما اگر عقلی به کله‌ات مانده باشد، این را حالی‌ات می‌شود که هر چه او بیشتر به من فشار بیاورد، من هم به بنده‌های سیر او بیشتر فشار می‌آورم. هر چه او عرصه را به من تنگ‌تر کند، من هم عرصه را بر مال‌التجارهٔ لاشخورهای خوش‌خور و خواب او تنگ‌تر می‌کنم! به یک دست می‌دهد، به یک دست هم بگیرد. تنگ من را بیشتر می‌کشد، من هم اسبم را بیشتر می‌تازانم. مروّت از مروّت برمی‌خیزد، برادرجان! وقتی به من ظلم می‌شود، کی می‌تواند از من توقع عدل و داد داشته باشد؟ نه برادر، من پیغمبرزاده نیستم!

ـ خدا به تو ظلم می‌کند و تو بنده را می‌سوزانی؟!

خنده‌ای پرهیاهو، آغشته به طعنه و خشم، تنهٔ سنگین خان‌عمو را بـه تکـان درآورد:

ـ چه دیده‌ای برادر؟ خودش را نشانم نمی‌دهد، وگرنه...! حالا هم از نـاچاری تفنگم را رو به آن بنده‌هاییش می‌گیرم که بیش از شکمشان دارند. بیش از شکمشان، برادر! غم ظالم را مخور. مخور! از کجا آورده‌اند آنها؟ از کجا آمده‌اند آنها؟ نکند که آنها مأمورهای خدا، روی زمین باشند؟! هه!

ـ گرسنگی، تو را بی‌باقی کافر کرده، علی‌جان!

ـ این را مگر نشنیده‌ای که آدم گرسنه ایمان ندارد؟! اگر چه... من گرسنه هم که نبودم ایمان درستی نداشتم!

ـ نداشته باش! تو نداشته باش! تو هر چه هستی برای خـودت بـاش. بـرای

خودت باش! میش با پشمش، بز با مویش. تو آن‌طرف، ما این‌طرف. با پسرهای من کارت نباشد! من نمی‌گذارم پسرهایم با تو همراه و همدست بشوند. نمی‌گذارم. این یک فقره را هم به یاری خدا، یک‌جوری رفع و رجوعش می‌کنم. تو سوی خودت، ما سوی خودمان.

ـ سنگ پسرهایت را هم زیادی به سینه می‌زنی، کلمیشی! هنوز یکیشان بـه جرم گوسفنددزدی به زندان است. دست پیش را گرفته‌ای؟ خوبست! داری جوری وانمود می‌کنی که تقصیر همهٔ پیشامدها بـه گـردن مـن است، هـا؟ بـاشد! شـتر را می‌خواهی درِ چادر من بخوابانی؟ بخوابان! حق برادری داری به‌جا می‌آوری! زبانم لال، لابد خیال داری به شهر هم شکایت ببری که دو تا مأمور دولت را من سر به نیست کرده‌ام، ها؟ خوب، چه عیبی دارد؟ من سهمیهٔ تقصیر برادرزاده‌ام را به گردن می‌گیرم و می‌روم به زندان می‌خوابم. غمی نیست. گل‌محمد اگر این را بخواهد با جان و دل می‌روم. نامردم اگر نروم! تا ببینم گل‌محمد برای کی عزیزتر است. برای من یا برای تو؟! ببینم تو چه چیزت را برای خاطر او، حاضری بدهی؟! من جانم را می‌دهم. می‌دهم! جان کرکس هم برای خودش عزیز است. نه؟ اما... اما برادر... اگر خیالش به سرت بزند که برایم پاپوش بدوزی، های... پرهیز کن. پرهیز کـن کـه آن روز... روز دیگری می‌شود! من و گل‌محمد هم‌سوگندیم؛ هم‌عهد. اگر نمی‌دانستی، بدان! چاهی اگر قرار باشد کنده بشود، پیش پای هر دومان است. چون راه پیش پای هر دومان است. خربوزه‌ای خورده‌ایم، پای لرزش هم ایستاده‌ایم. حالا اگر دیگری بخواهد با پا درمیانی خودش لنگهٔ بار را روی شانهٔ یک نفر بیندازد و بخواهد عهد ما را باطل کند، عاقبت روزگارش با عمل خودش حساب می‌شود. شاید خیر نبیند!

ـ به‌گمانت من همچو نیتی دارم، گرگ؟!

ـ پس همچو حرفی، چرا می‌زنی؟

ـ دست و پای پسر من را تو میان حنا گذاشتی. من این را می‌گویم. همین!

ـ باز هم بگویم؟! باز هم برایت بگویم که این حرف برادر به برادر نیست؟! من دست و پای پسر تو را میان حنا بگذارم برای چی؟ آخر این چه حرفی‌ست که تـو می‌زنی؟ ادعای عقل هم داری! هنوز این‌را به کله‌ات فرو نکرده‌ای که پسر تو، پسر من هم هست؟! گل‌محمد را من مثل دست خودم دوست دارم. به سرش قسم می‌خورم.

این یکی، بیگ‌محمد را هم. خان‌محمد را هم به همچنین. تو کوری که ببینی من، پسر ندارم؟! همین را نمی‌توانی ببینی؟! از پسر برادرم، کی به من نزدیک‌تر؟ لعنت... لعنت بر شیطان! امشب... امشب... تف! چی به تو بگویم مرد؟ به موی خود گل‌محمد قسم که در کشتن آن دو تا امنیه، من او را تیر نکردم. من که به چادرها رسیدم، گل‌محمد نقشهٔ کارش را کشیده بود. او تیر شده بود و به هیچ قیمتی هم حاضر نبود پا پس بکشد! نمی‌گویم او شیطان من شد. اصلاً! اما به جوانی خودش قسم که گل‌محمد از من خواست همراهی‌اش کنم.

ـ تو هم همراهی‌اش کردی! چرا؟ چرا او را از قصدش برنگرداندی؟ چرا جلوش را نگرفتی؟ پس تو بزرگ‌تر چی هستی؟ این موهای سفید تو به چه دردی می‌خورند، پس؟ من نبودم، تو که بودی! اما... برق برنوهای آلمانی دلت را برده بود، می‌دانم. تو ماهها بود که دنبال یراق می‌گشتی، از خدا خواسته! چه بهتر از این؟ دو دست یراق آنجا، بالاسر دو تا امنیهٔ کرخت! کاش جای یکی از آنها بودم. حیف این برنوها که دولت به دست همچین جانورهای بی‌جوهری می‌سپارد! هی... دلم می‌خواست جای یکیشان بودم! آن‌وقت تماشا داشت که چه‌جور تفنگم را شما از دستم بگیرید. حیف! دو تا آدم با دست خالی می‌ریزند، دو دست یراق را...

ـ ما دو نفر نبودیم برادر! چرا به گوش نمی‌گیری؟ زنها هم بودند. هر کدامشان کار دو تا مرد را می‌کنند. ما یک محله بودیم. تو از کاربُری مردم خودت دلگیری؟ خوش داشتی که ما می‌باختیم؟ ها، بلقیس؟ چه می‌گوید شوی تو؟

بلقیس برخاست. کلمیشی به تشر پرسید:

ـ کجا؟!

بلقیس مارال را بهانه کرد و بیرون رفت. کلمیشی، از زیر ابروها رفتن زنش را نگاه کرد و زیر دندان، گفت:

ـ ماچه سگ! آدم می‌کشد!

خان‌عمو گفت:

ـ دق دل خالی می‌کنی! وگرنه ته دلت، از اینکه همچون ماده‌پلنگی به زنی داری، غنج می‌رود برادر!

نگاه کلمیشی به روی برادر برگشت و آرام گفت:

ــ برادر! نمی‌گذارم بیش از این خانوارم را آواره کنی، به گوشت می رود؟

خان‌عمو به جواب گفت:

ــ خانوار ما آواره شده است، برادر! باید این را باور کنیم. دستهای ما، دستهای همهٔ ما به خون آلوده شده. باید قبول کنیم. دیگر دیر شده که بخواهیم شانه از زیر بار خالی کنیم. هزار بار که آدم حرفی را نمی‌زند! کاری پیش آمده، حالا باید به فکر چاره‌اش باشیم. راهی اگر به نظرت می‌رسد، برامان بگو. وگرنه، گوشه‌ای بنشین و بگذار خودمان راهمان را پیدا کنیم. ما خطر کرده‌ایم. حالا دیگر نمی‌توانیم سرمان را مثل کبک زیر برف فرو کنیم و گمان کنیم چشمهای دیگران ما را نمی‌بینند. نه برادر! ما زده‌ایم و امروز یا فردا، باید بخوریم! صدای اینکه دو تا امنیه در کال‌شور کشته شده‌اند، از ولایت سبزوار و نیشابور هم گذشته. اینها کارهایی نیست که خفه بماند. همه جا می‌شنوی که مردم از پیش خود، روی کشته شدن دو تا امنیه به دست کردها، آوسنه‌ها درست کرده‌اند. این آوسنه‌ها دارند زبان به زبان می‌شوند. امروز یا فردا، رد پا پیدا می‌کنند. ما فقط باید چشم و گوشهامان را باز کنیم و مراقب خودمان باشیم. دیگر نمی‌توانیم به نان خشک و خواب خوش قانع باشیم. ما، بخواهیم یا نه، وارد میدان شده‌ایم! پس دیگر این حرفهایی که تو داری می‌زنی، سودی ندارند. بیا قبول کنیم که لوله‌های تفنگ دنبال سرمان هستند. آن‌وقت بهتر می‌توانیم هوای خودمان را داشته باشیم. ما چناری دزدیده‌ایم، حال باید به فکر جایش باشیم. باید بتوانیم قایمش کنیم. ما دیگر نمی‌توانیم مرد گوسفند و دیمکاری باشیم. ما دیگر مرد چوب و چوپانی، مرد بیل و بیابان نیستیم! از امروز ما، بخواهیم یا نه، مرد کوه و تفنگیم. حکومت از خودش نمی‌گذرد. ما بد کرده‌ایم، نباید چشم به‌راه خوبی باشیم. نباید چشم به‌راه باشیم که برامان دسته گل بفرستند!

پیرمرد، دلخسته و ناچار، گفت:

ــ ما با قشون حکومت ؟! این چه جور جنگی‌ست!

خان‌عمو گفت:

ــ کو چاره؟!... پس بگذار بیگ‌محمد برامان یک پنجه چگور بزند. فردا را کی دیده؟ بزن بیگ‌محمدجانم. بزن عموجانم. غم را، تا از راه رسید، باید گایید. بزن!

بیگ‌محمد هنگام نواختن چگور و خواندن، همیشه سرش به شانهٔ چپ

می‌خمید و سر هر بند آهنگ، تکانی در شانه و سر و گردنش می‌افتاد و خوشهٔ کاکلش که از بر کلاه بیرون زده بود، به لرزه می‌افتاد، افشان می‌شد و بر کنج پیشانی و ابرویش می‌ریخت. گرما گرم خواندن، پیشانی و بیخ گوشهایش عرق می‌کرد؛ صدایش کله‌فریاد می‌شد و کله‌فریادش رساتر و بی‌باک‌تر اوج می‌گرفت. چندان‌که پنداری بودنی‌ها را نمی‌دید و حس نمی‌کرد. صدا، پرده می‌درید و در فراخنای بی‌تمام اندروای یله می‌شد.

زنگ و آهنگ صدا، خود بیگ‌محمد را پیش از دیگران افسون می‌کرد؛ چنان که نیرویی گزاف می‌یافت، جرأتی شگرف، شوقی بی‌پایان. گاهِ خواندن و نواختن، نه پروایی از کس بودش و نه بیمی از ناکس. به‌گونه‌ای آزادگی کمیاب دست می‌یافت. رها می‌شد. خود با نوایش رها می‌شد. صدا، همه آتش بود که به درهم شکاندن سرماها می‌شتافت. احساس گرمایی در نگاه خود. دو شعلهٔ کوچک از ته چشمها، از درون دود، خیز می‌گرفتند و برون می‌زدند. دو شعلهٔ ناپیدا، بوده و نبوده. داغ می‌شد. لبها، گوشها و پلکهایش گُر می‌گرفتند. لرزهٔ پیوستهٔ قلبش بیشتر می‌شد. باد در کله‌اش می‌پیچید. صدا چیره می‌شد. چگور همپا نمی‌کشید. لنگ می‌زد. ناتوان در می‌ماند. بیگ‌محمد ناگزیر بر آن می‌خمید، به بازی درش می‌آورد، به تکان بالا و پایینش می‌برد، می‌خواباندش، کج و راستش می‌کرد، می‌مالاندش و گوشمالی‌اش می‌داد. تلاشی تا چگور، خود را به رد صدا برساند. پس، لحظه‌ای خاموش می‌ماند و با هر چه نیرو، جان را در پنجه‌ها به دو سیم نازک چگور می‌دواند تا مگر نوا و آوایش پاپاپای شوند. اما چنین نمی‌شد. بیگ‌محمد نه فقط با صدا، که با جذبهٔ خود بر چگور سر بود و سوار بود. نه! دو سیم نازک، گنجای شیفتگی سرپنجه‌های عاشق او را نداشت. گنجای جادارتری برای این عشق می‌بایست:

«هی... مُو چوپان بیابانُم.
مُو چوپانُم، مُو چوپانُم!»

صدا، فراتر از سقف سیاه‌چادر، میدان بازتری می‌خواست. پس، از درگاه به بیرون، به هوای بی‌سر و دُم روان می‌شد. با اینکه باران بر پوست و پر نرم و موجدار صدا می‌کوفت، باز هم چون پرنده‌ای در باران می‌پیچید و می‌چرخید، می‌تابید و تا آخرین رمق، تا ماندهٔ نفس، بال بال می‌زد و می‌رفت و آن‌سوتر در گودالی فرو می‌افتاد

و زیر یورش پرکوب باران، در آخرین لرزهٔ بال خویش، تمام می‌شد، خموشی می‌گرفت. اما صدا تنها یک پرنده نبود. فوجی پرنده بود. فوجی که از سینهٔ بیگ‌محمد برمی‌خاست. فوج فوج پیاپی. موج‌موج. پس، باران نمی‌توانست با بی‌پایانی پربرکتِ نفس بیگ محمد لجاجت کند! باران می‌کوفت، آواز می‌وزید. نوا در نوا. تا پیروزی که را باشد!

در تقلایی که بیگ‌محمد داشت، کلاه از سرش افتاد و کاکل سیاهش یکسره پریشان شد و شاخه‌هایش بر چشمهای مورب جوان ریخت.

کلمیشی به پسر نگاه می‌کرد. دیری بود، ندانسته، به پسر نگاه می‌کرد. پسرش! بسی خوشایند و همان‌چند دریغ‌آور. اندوه‌زا. گاه چنانست که آدمی از لحظه‌های شیفتگی و شوق به هراس می‌افتد. بیم نبودن! زمان می‌شود. پنداریَ به بی‌دوامی ـ شان ایمانی سمج دارد. یقین به نیستی دم. و این یقین، پیشاپیش به نشانش می‌آید. یقین بیم، در لحظه‌های شوق به خود وانمی‌هلدش. می‌ربایدش. می‌دزددش. به بعد می‌بردش. آزارنده، دم دیگر را به او می‌نمایاند.

بنگر! اندوهِ پایانهٔ شوق. رخی دیگر. چهره‌ای دیگر. گذر آن به آن. آنی دیگر. به افسردگی از شوق. به واخوردگی از شیفتگی. به رنج از عشق. به درماندگی از بالَـت. فرصتی به پرواز تمام، نیست. پایت به نخی بسته است. نه فقط اینجایی و به یک رنگ. نه فقط آنجا و بدان رنگ. همانی که بیشتر بدان درآمیخته‌ای. بسته به این است که حیران شکفتگی باشی یا وهمناک دلمردگی. اینکه تو کلمیشی باشی، یا خان‌عمو. کلمیشی، لبریز از شوق، به سوی غم می‌کشید. بر هجوم غصه و هراس، که خود از همین شوق برمی‌خاست؛ در عین شوق، نمی‌توانست راه ببندد. اما خان عمو چنین نبود:

ـ هی کاکلت را بنازم پهلوان! هی پنجه‌هایت را بگردم، بیگ‌محمد! قربان بروم چشمهایت را عموجان!

او، خان‌عمو، لحظه‌ها را می‌قاپید. چپاول می‌کرد. می‌چشید و، دم را، قدحی سرمی‌کشید. خوشدار مستی. زمانه را چنان می‌پسندید که اسبی باشد. اسبی، تا بر آن نشستن! سوار بر او شدن! حتی اگر مهار، نتوانیش. چنین نیز بود. اما این اسب گاه به سر می‌آمد. سکندری. فرو می‌افتاد؛ در گودال، یا به درّه‌ای. خاموشی بزرگ خان‌عمو،

افسردگی گستریاب او، این گرگ پیر، هم بدین هنگام آغاز می‌شد. لب فرو می‌بست. پیشانی درهم می‌کشید و دستها را به دور زانو چلیپا می‌کرد. ره‌گشودن به او، دیگر شدنی نبود.

«گم‌شو از پیش چشمهایم!»

گم می‌شدند. می‌باید که گرگ، دورهٔ خود به پایان بَرَد. چله به پایان. پس، پای از سیاه‌چادر بیرون می‌گذاشت و پلکهای زبر و زمخت خود به آفتاب می‌گشود. تا باز، گامی بر سینهٔ فراخ دشت.

آه ای سمند سرکش و گریزپای، بار دیگر این سوار سمج رو به تو می‌آید!

صدای پارس سگ. خاموش! خبری باید باشد.

بیگ‌محمد چگورش را آرام به کناری خواباند. زلف به زیر کلاه داد و نگاه کرد.

دور از دهانهٔ درگاه، سایه‌وار اندام کشیدهٔ بلقیس در پاش نور و پوشی از ریشه‌های باران، نمایان بود. ریشه‌های باران، در برقشی گذرا، از نور برمی‌گذشتند و بر زمین گِل فرومی‌کوفتند. بلقیس چرا آنجا ایستاده بود؟ چشم به راه که داشت؟ تنها و بی‌تکان مانده و نگاهش در خطی راست، به دور دوخته شده بود، که بود آنکه از درون شب می‌آمد؟

گرهی سیاه و جنبنده، از دلِ سیاهی خیس پیش می‌خزید و دمادم نزدیک‌تر می‌شد؛ نزدیک و نزدیک‌تر، پیش و پیش‌تر. و کم کم نمایی آشکار می‌یافت. قواره پیدا می‌کرد. درشت‌تر می‌شد. آشکارتر. چارپایی و کسی، یا باری بر پالانش. و مردی بلندبالا و کمی خمیده به دنبالش. مرد، خیس و بار، خیس و مال، خیس. سگی که به شتاب و پارس، پیشواز رفته بود، صاحب را شناخته و دم تکان داده و حالا پا به پای مرد می‌آمد و گردن و پوزه به او داشت.

بلقیس از جا جنبید، بیگ‌محمد از چادر بدر آمد. خان‌عمو، درون چادر، تا دم درگاه پیش کشید و بیرون را نگاه کرد. کلمیشی، سر را به همان اندازه که بپاید، خماند. خان‌محمد رسیده بود و حالا بلقیس به او کمک می‌کرد تا پسرش را از جلوی پای سَمَن پایین بگیرد. باران امان نمی‌داد. بیگ‌محمد به سوی برادر خیز برداشت. خان‌عمو به بیرون پا گذاشت. زیور و ماهک از چادر بدر آمدند و پیشواز سمن رفتند. بلقیس، سمن و تمور را به آنها سپرد. زنها به چادر رفتند. بلقیس کنار خان‌محمد ماند.

بیگ‌محمد افسار خر را گرفت و کناری کشاند تا خورجین از پشتش پایین بگیرد. خان‌عمو که پیش آمده بود، برادرزاده را در آغوش کشید. کلمیشی دست فرزند ارشد را به دست گرفت و به سوی چادر برد.

از سر و گوش خان‌محمد همچنان آب می‌چکید. چوخای نیمدارش غچ آب بود و از ریشه‌های پارگی سرآستینها و دامنش قطره‌های آب چکّه می‌کردند. پاچه‌های تنبانش تا سر زانو به گِل و آب آغشته بودند. پاپوش و کلاهش گویی در تغاری پرآب خُچانده شده بودند. بلقیس بغلی هیزم خشک آورد و در گودال میان چادر گیراند. اول می‌باید چوخای نم‌کشیده را از تن فرزند بیرون می‌آورد و بعد... چادرشبی به خان‌محمد داد تا به دور خود بپیچد.

خان‌محمد کلاه از سر برداشت و چادرشب را روی شانه‌ها کشید و آب و عرقِ نشسته بر نوک تیز بینی را پاک کرد. بلقیس کلاه خان‌محمد را از روی صندوق برداشت، چلاند و به کنجی بند کرد. هیزم درون گودال گُر گرفت و مردها نشستند. بلقیس بیرون رفت تا به خشک و تر نوه و عروسش برسد. خان‌محمد رو به آتش خمید. مرد همچنان خاموش و به خشم بود. این را، در قدم نخست، عمو و پدرش از سلام و علیک خشک و یخ او دریافته بودند. اما اینکه خان‌محمد چرا چنین بود، هنوز هیچ پنداری نمی‌شد بافت.

بیگ‌محمد خورجین را به چادر کشاند و خاموشی را بر هم زد. کلمیشی و خان‌عمو به هم نگاه کردند. پرسشی در چشمهایشان بود. جوابی اما نبود. خان‌عمو کتری را کنار آتش جا به جا کرد و پس کشید و پشت به صندوق داد. بیگ‌محمد نشست و کلمیشی، بار دیگر، خان‌محمد را زیرچشمی پایید. چشمهای سرخ و تند خان‌محمد در پناه زبانه‌های آتش رنگ به رنگ می‌شد. نگاهش در آتش بود و پیچ و تاب تن هر شعله، در برق نی‌نی‌هایش برمی‌تافت. پیشانی‌اش به هم آمده و شکاف میان ابروهایش، گودتر از همیشه می‌نمود. استخوان چانه‌هایش، آشکارا، برجسته‌تر از پیش بودند.

نه! زندان نمی‌بایست او را بدین حال و روز انداخته باشد. پیش‌تر هم چیزی در همین مایه بود؛ همین گونه تند و همین مایه خشک.

خان‌عمو به حرف درآمد:

ـ خرابی! چی پیش آمده؟!

ـ پسرم لال شده!

ـ تمور؟!

مردها به یکباره از خود گسیختند. این یک به نگاهی، و آن یک به تکانی، خیزشی.

«از چی؟ برای چی؟ کی؟»

پیش از آنکه مرد لب بگشاید، قامت کشیدهٔ مادر، در را پر کرد. خاموشی و خستگی با او بود؛ پریشانی و خفّت، با احساسی از گناه. نشست و هیچ نگفت. مردها از جای کندند. اما بلقیس آنها را به نشست خواند:

ـ خوابیده. خوابیده پسرکم.

ـ چرا دیگر؟ چرا؟!

خان‌محمد، به خان‌عمو که چون کُنده‌ای واجرقیده بود، نگاه کرد و گفت:

ـ از من می‌پرسی؟! به خودتان بگو! چرا؟ برای اینکه من نبودم. همین! ببین اگر مرده بودم دیگر چی پیش می‌آمد. خوب که امید بیرون‌آمدنم بود! های یای یای... هر کس توبرهٔ پر را به سر خر خودش می‌زند!

خان‌عمو خاموش واپس کشید. جایی که کلمیشی هست، چرا او گونه دَم سیلی بدهد؟ کلمیشی باید می‌رفته و خانوادهٔ پسرش را فراهم می‌آورده بوده. بلقیس باید می‌رفته بود. روی پرسش با آنها بود و جواب، همانها باید می‌دادند.

کلمیشی زبان باز کرد:

ـ پس، تلخی‌ات از اینست؟ از اینکه ما به سراغ زن و پسرت نرفته‌ایم، ها؟ از کجا می‌دانی که نرفته باشیم؟ خودم با نیم‌من ریشم دو کرت به قلعهٔ برکشاهی رفته‌ام و با زنت گفتگو کرده‌ام، اما او نیامده. دیگر چکار می‌خواسته بکنم؟ سرم را به پایش بیندازم؟ چه باید می‌کردم که او دل از مادرش ورمی‌کند؟ ها، چه باید می‌کردم؟

ـ اقلاً پسرم را روی یابویت سوار می‌کردی و می‌بردی به شهر، به یک قرمساقی نشانش می‌دادی. به حکیم یا... چه می‌دانم، آقای فاضل دعانویس.

ـ ناخوشی پسر تو که تازه نبوده. وقتی هم که خودت به حبس نیفتاده بودی، تمور همین‌جور بود. دیگر چرا بهانه می‌تراشی؟

ـ ناخوش بود اما لال که نبود! حالا دیگر از زبان افتاده، زبانم را می‌فهمی؟ دیگر زبانش لمس شده، تُله شده. فقط به آدم نگاه می‌کند؛ مثل گوساله. نه می‌گوید، نه می‌شنود. همان‌جا که می‌خورد، همان‌جا هم... مثل حیوان! آخر مگر من به خاطر کی به زندان افتادم؟ فقط برای خودم؟ یا برای همه‌مان؟ پس چرا بعدش باید ببینم که پسرم به این حال و روز افتاده؟!

ـ دست و بالم بسته بوده، باباجان! آخر مگر من خضرم که بتوانم بر همه‌جا گذر کنم؟ زن تو به اینجا آمده بود که ما واگذاشته باشیمش؟ من پیرمرد مگر با یک دست چند تا هندوانه می‌توانم بردارم؟!

ـ چرا فقط تو؟ چرا فقط یک دست؟! چشم حسود کور، من دو تا برادر دارم! عمو دارم! مادر دارم!

ـ داری! اما هر کدامشان چهل گره به زندگانیشان دارند. اول پرس و جو کن ببین چی به روز ما آمده، بعدش چشمهایت را روی من بدران. اول بپرس تا بشنوی هر کدام از برادرهایت به چه گودالهایی کله‌پا شده‌اند! پسرم، بعد از رفتن تو نابود کردیم. گوسفندها تلف شدند. پیشامدهای دیگر... یکی روی آن یکی. در این مدت آب خوش از گلوی ما پایین نرفته. قرض تا زیر گوشهایمان بالا آمده. این یکی برادرت تمام زمستان را به مزد شکمش نوکری درِ خانهٔ اربابی را می‌کرده. آن یکی، تا بوده که گرفتار دعوا مرافعهٔ دایی مدیارت‌ان بوده، بعدش هم... خون! پای خونِ درِ میان بوده. در میان هم هست! ما هزار شور و شر داشته‌ایم. داریم هم!

کلمیشی، آب دهان را که به سبیل و ریشش پاشیده شده بود، با کف دست پاک کرد و به قهر رو از پسر گرداند.

خان‌محمد گره از پیشانی گشود و پرسید:

ـ پس خبرهایی بوده! چرا برای من نگفته بودید؟

خان‌عمو از پاسخ پرهیز کرد و بلقیس سر فروفکنده به سخن درآمد:

ـ برایت نگفتم، چون نمی‌خواستم قفس‌ات را تنگ‌تر کرده باشم. فکر کردم بیرون که بیایی، خودت می‌شنوی. می‌بینی!

خان‌محمد، چنان که انگار دچار هراسی از پندار ناگهانی خود شده باشد، سینه پیش داد و به شتاب نشان از گل‌محمد گرفت:

ـ او؟ او کجاست، حالا؟

بی‌جواب ماند. پس، برانگیخته‌تر پرسید:

ـ طوریش نشده باشد، ها؟!

نگاهِ گسیخته و هارشده‌اش، چشمهای بیگ‌محمد را برشوراند:

ـ چیزی بگو!

ـ من، از وقتی به یورتگاه آمده‌ام، او را ندیده‌ام.

نگاه خان‌محمد چشم و روی همه را خراشید و این بار نعره زد:

ـ چرا از زبان افتاده‌اید، همه‌تان؟ برادرم کجاست؟!

بیم به دلها افتاده بود. خان‌محمد پاسخی می‌طلبید. کلمیشی خان‌عمو را نشان داد:

ـ جوابت پیش اوست!

خان‌عمو جایی جا به ورود یافت. پس، با مایه‌ای از شوخ‌زبانی گفت:

ـ پا به گریز دارد!

آبی بر آتش. پس، هست. و، غمی نیست. هراسش تکانده شد. پندار مرگ، چه تند برمی‌تابد! نفسی به آسودگی. پشت به پشتی داد و این بار نه برافروخته، که خوددار، پرسید:

ـ از چه بابت؟

همه آرام گرفتند. چشم‌زخمی نباشد، دیگر غمی نیست. هر چه خواه، گو شده باشد. هر کجا خواه، گو گل‌محمد باشد. هر کار، گو کرده باشد. عمده همین است؛ اینکه گل‌محمد، باشد. حتی می‌توان نپرسید: «از چه بابت». از هر بابت که بوده باشد. اما برای چه باید پا به گریز داشته باشد؟ هوشیاری بدان، لازم است. فقط همین. پس، خان‌عمو حال و حکایت باز گفت. مدیار و حاج‌حسین چارگوشلی، کشتار گله و مأمورها. نادعلی و اسب و یراق:

ـ خودت که بهتر می‌دانی. اتفاقست. گاهی، بی‌آنکه آدم فکرش را کرده باشد، پیش می‌آید!

می‌دانست. می‌دانست:

ـ حالا به ردش هستند؟

ــ هستند. اما هنوز موضوع روی روز نیفتاده؛ یعنی چندان آشکار نشده. اما خوب، آدمی که دچار کاری شده، همیشه سایهٔ دشمنش را دنبال خودش می‌بیند!

ــ کی به دور افتاده از محله؟

ــ وقت کوچ. از کال‌شور که گذشتیم، از آن‌سو کمانه کرد.

خان‌محمد دمی در خویش فرو ماند. پس، سر از تاروپود پندار برآورد و بی‌آنکه در کس نظر کند، خیره به خاک، پرسید:

ــ یکّه بود؟

لبخند زمختی، چهرهٔ کویری خان‌عمو را گشود، و خفه گفت:

ــ نه! یکّه، نه!

داستان را تا پایان، خان‌محمد به گمان دریافت:

ــ پس، چطور به نام همو یکی تمام شده؟!

شکّی آلوده به ظنّ، در پرسش خان‌محمد نهفته بود. و در این میان، خان‌عمو می‌باید زیر این بدگمانی آشکار تاب بیاورد و بی‌آنکه از جا در برود، پاسخگو باشد. پس، گفت:

ــ نه فقط به نام او، نه! کار، کار همه‌مان بوده. همهٔ ما، آن‌شب، بابات و بیگ‌محمد به محله نبودند. فقط!

خان‌محمد پرسید:

ــ بند از کجا آب رفته؟

ــ هنوز روشن نیست. نه!

ــ اصلاً به ما شک برده‌اند؟

ــ برده‌اند!

ــ پس چرا فقط گل‌محمد سایهٔ دشمنش را دنبال سرش می‌بیند؟ چرا فقط او؟

خان‌عمو، با کوششی در پنهان‌داشتن افروختگی خود، گفت:

ــ مانده‌ام که چرا خیالها همه کج می‌روند؟! می‌نمایی که تو هم، پیشاپیش گمان می‌بری من برادرت را یکّه گذاشته‌ام، ها؟! نه بره جان، نه! فقط گل‌محمد سایه را دنبال خودش نمی‌بیند، من هم می‌بینم. اما من پوستم از او کلفت‌تر است. همین! من و گل‌محمد در یکی از همین شبها باید همدیگر را می‌دیدیم. اینجا همه نگران بودند.

هنوز هم هستند. این بود که من آمدم. با سیاهی شب آمدم، با سیاهی شب هم می‌روم. تو هم نمی‌خوا زبانت را با بابایت یکی کنی!

ــ من کجا بابایم را دیده‌ام، خان‌عمو؟!

ــ آخر هردوتان یک جور نگاهم می‌کنید! من خوش ندارم این‌جور تیش زبانها و این‌جور نگاهها را، ملتفتید؟! نه! یک کم مراقب اختلاط کردن‌هامان باشیم! زبانم لال، ما هنوز پدر و برادر و فرزندیم! به کجا دارند می‌برند، شماها را؟! ترسم از این است که با این کج‌خیالی‌هاتان گمان کنید خان‌عمو برای گل‌محمد دام گذاشته! ها، دیگر چی؟ چرا می‌ترسید آنچه را که میان کله‌هاتان می‌چرخد، گویه کنید؟! بگویید دیگر! ها بلقیس، تو چرا لال شده‌ای و دم نمی‌زنی؟! تو که از سر تا دمبش بودی و دیدی و دست داشتی! آخر زبان بازکن و یک بار برای همیشه، اصل مطلب را براشان بگو! بگو دیگر. از کی بیم داری؟!

بلقیس فقط چای ریخت.

خان‌محمد، تا از شرم خود رهیده باشد، نرم گفت:

ــ آن‌شب، یا فردای آن‌شب، کی شما را دیده؟ کی‌ها؟

بلقیس به یاد آورد:

ــ شیدای بندار، عمومندلو، علی‌اکبر، پسرخاله‌ات؛ پسر حاج‌پسند.

ــ اینها به چه کاری آنجا بودند؟!

ــ نبودند که! آمدند. تا برادرت و عمویت مأمورها را برده بودند، این سه نفر رسیدند به چادرها.

ــ به چه کاری، آخر؟!

ــ شیدای بندار که شترهایش را آورده بود برای هیزم‌کشی با جمّاز گل‌محمد قطار کند. عمومندلو هم همراه شیدا از قلعه‌چمن آمده بود. علی‌اکبر حاج پسند هم آمده بود من را ببرد کلاته، چو که می‌خواست دخترش را به نامبُرد پسر بندار کند. خاله‌ات پیغام...

خان‌محمد حرف مادر را برید:

ــ خاله‌ام! پسرخاله‌ام! پستان مادرش را گاز گرفته، آن پسرخالهٔ من. تو هم رفتی؟!

ـ نه؟ من کجا می‌توانستم بروم؟!

خان‌عمو گفت:

ـ شبی هم که به شُم عمومندلو بودیم، پسر مندلو با آن پینه‌دوز آمدند آنجا.

ـ آنها دیگر از کجا پیداشان شد؟

ـ چه بگویم؟ مردم همه جا هستند. شب عید، موسی آمده بود بابایش را ببیند. همان‌ها گفتند که اشکین و امنیه‌هاش آمده‌اند سر چادرها، دنبال ما.

بلقیس گفت:

ـ آخرهای همان شب، شبی که مأمورها آمده بودند، یکی دیگر هم آمد. می‌گفت مأمور مالیه است و از رفیق‌هایش جدا افتاده. سرما از لب و دهن انداخته‌اش بود. اما بعد که کنار آتش گرم شد، برای شیدای بندار و عمومندلو و پسرخاله‌ات گفت که همراه امنیه‌ها بوده و آنها را گم کرده.

خان‌محمد سخن کوتاه کرد. آنچه باید، دستگیرش شده بود. پیالهٔ چای را پیش کشید و ـ پنداری با خود ـ گفت:

ـ بسم الله! هنوز دو شبانه‌روز هم نیست که از پشت آن دیوارها بیرون آمده‌ام. پیش خودم خیال بافته بودم که چوبم را برمی‌دارم و می‌افتم دنبال گوسفندهایم. هِک! چوپانی!

راه‌پیمودن چوپان، وزن و آهنگی دیگر دارد. بیشتر، آرام و سنگین و صبورانه است. چوپان، با چریدن راه می‌رود. حتی هنگام که گله روی به آب دارد، یا به سوی شُم و پاوال می‌کشد، چوپان فقط اندکی قدم تند می‌کند. که اگر ساقهای کشیده داشته باشد، ناچار نیست به شتاب گام بردارد. تنها هنگامی چوپان ناچار از شتاب در آهنگ پای و تن است که بخواهد گله‌اش را از کنارهٔ کال یا رودی، از سیلی که در آمدنست برهاند. دمِ فروکوفتن باران بهاره بر دامنه. یا به زمستان، هنگام که بیله‌ای گرگ، یکباره و بی‌هوا بر گله یورش آورند. هم در چنین هنگام است که همهٔ لحظه‌های کُند و به خواب رفتهٔ زندگانی، در تن و جان چوپان به جوشش درمی‌آیند و شعله می‌شوند. هم در چنین تنگنایی، چوپان یکپارچه خروش و خشم و پهلوانی و شور می‌شود. چوب، بر سر دستش چون ماری به تاب در می‌آید و پاهایش، چابک‌تر از پای آهوان به کار می‌شوند. زبان کم‌گوی و کم‌شنوش، آن زبان بسته و خاموش، فریاد می‌شود و

نعره‌اش را تا آخرین نفس به یاری می‌خواند. جرأت و مهارت پنهان بیدار می‌شود. آشکار می‌شود. دلبستگی‌های مهرورزانه‌اش به گوسفند، در او به خیز و خروش بدل می‌شوند و تن و جان، یکپارچه شیر و شمشیر می‌شود. بی‌مهابای کُشت و مُرد، می‌تازد. برمی‌جهد به چرخ و با گرگ در می‌آویزد. خود، در خروش پیکار از یاد می‌برد. خود، گرگی می‌شود درّاننده. و ای بسا که پس از رماندن گرگ، آرام که می‌گیرد، در خلوت خویش از خویش حیرت می‌کند: این همو بوده است؟ خودش؟ او، بدین چابکی و دلاوری؟ مردی و کلاهی و چوبی و توبره‌ای؟! نه! به دشواری می‌توان باور کرد!

حال، نه گرگی به گلهٔ صبرخان زده بود و نه در سیلاب درّه‌ای گله به تنگنا در افتاده بود. با این‌همه، چوپان در رسیدن شتابی داشت. تن ترکه و کشیده، در بال خیس شب پیچانده بود و گام می‌کشید. پیک شبانه، کمی خمیده به پیش، باران و سیاهی شب را به سینه و شانه می‌شکافت، زمین گِل و ناهموار را به چابکی آهویی از زیر پا می‌گذراند و در لغزشِ گهگاهی، به دستها و به تن تابی می‌داد، راست می‌شد و راه پی می‌گرفت.

چه نابگاه و چه پرشتاب؟! چه می‌بایست روی داده باشد؟ نگاه بیم‌زده و کنجکاو کلمیشی‌ها سراپای آغشته به آب صبراو را نمی‌دید. تنها به این می‌اندیشیدند:

«چی پیش آمده؟!»

ـ هیچ. هیچ. گل‌محمد آمده سر گوسفندها. گفت که بیایم از اینجا خبر بگیرم!

ـ تندرست هست؟

ـ چرا که نه!

ـ چرا نمی‌نشینی؟!

صبرخان زانو خماند و نشست و برهٔ نوزاد را از زیر بال چوخایش بیرون آورد و کنار گودال آتش، روی پاها نگاهش داشت:

ـ از میش کرّی گل‌محمد است. خودش گفت که بیارمش به چادرا.

بره یکدست سیاه بود؛ مگر پوزه و گوشهای کوتاهش که سفید می‌زدند. تن نرم حیوانک در پشمی کوتاه و پیچ پیچ پوشیده بود. بلقیس بره را از دستهای صبراو گرفت

و تنش را به بال شلیته‌اش خشک کرد و گفت:

ـ نگفته هم، از پوز و پیشانی‌اش پیداست که از میش کرّی گل‌محمد است. بگردمش!

برخاستند. پیش از همه، خان‌محمد. از آن پس، خان‌عمو و بیگ‌محمد. به دنبال، کلمیشی. با بلقیس، صبرخان هم برخاست. پرسشی در میانه بود، گفتگویی:

«کی نباید برود!»

«تو نباید، پدر!

چرا؟

جوانها مگر مرده‌اند! گله به کجاست صبرخان؟

همراه می‌رویم.

نه صبرخان. تو نباید. چوخایت غچ آبست. چوبت را بده به بیگ‌محمد، نوبت اوست.

تو هم خان‌محمد، نباید! تازه از راه رسیده‌ای. تنت کوفتهٔ راه است. من براه می‌افتم و بیگ‌محمد.

شب و باران، مگر برایم نوبر است؟! یا کلوخم که در باران آب شوم؟ من می‌خواهم برادرم را ببینم!

برادرت را من می‌آورم. بیش از این چانه نزن، عموجان!

من تاب نمی‌آورم خان عمو. می‌آیم. شب گشاد است و زمین هم تنگ نیست.

تو کنار بابایت بمان. همیشه باید یکیتان پیش چشم او باشید.

پافشاری چرا می‌کنی خان‌عمو؟ مگر جنگ است؟!

یکدندگی مکن خان‌محمد، جنگ که خبر نمی‌کند!

در زبان تو رمزی هست، خان‌عمو. این است که می‌آیم!

های... از سرخ‌چشمی تو، خان‌محمد!»

چوب و نان و توبره، کلاه ومشک و نمد، پاتاوه و پاوزار: بیگ‌محمد از چادر بدر آمد.

کارد و کمر، مچ‌پیچ و کلاه، حمایل و برنو: خان‌عمو از چادر بدر آمد.

چوخا و شال، تسمه و گزلیک، پاپوش و پتک: خان‌محمد از چادر بدر آمد.

مردان به زیر آسمان. باران و شب سیاه. بلقیس، پیشاپیش کلمیشی و صبرخان بر آستانهٔ سیاه‌چادر، نگاه به رفتن مردهای محله داشت. سواران. دو اسب و یک جمّاز. باران باید کُندی گیرد. آسمان باید وابزند. خالی بشود. بهار است دیگر، دمدمی است. می‌کوبد و می‌بُرّد. و آسمان، آسمان کلیدر است. پیشانی در هم می‌کشد، می‌غُرّد، خاموش می‌گیرد و، از آن پس، روی می‌گشاید. نسیم شسته و پاک، بر شیب و فراز دامنه.

گله را بنگر که یکتختگی‌ش می‌گسلد. از هم می‌پاشد. خرمن گلی که باز، بازتر می‌شود. گوسفندان تن می‌تکانند و نم نشسته به موی و پشم خود بر خاک خیس می‌پاشند و رو به گیاه باران‌خورده می‌آورند. پوزه و دندان به ساقه‌های نرم علف. چرای شبانه.

اما مرد گوسفند، چوپان گلّه کو؟ گل‌محمد؟ می‌باید خود را از چشمها دزدیده باشد! بی‌گمان. مرد رزم اگر هست، مرد هوش هم می‌باید که باشد. برادرزادهٔ خان‌عمو، چیزی از خوی او می‌باید با خود داشته باشد. به یقین که خود را در پناهی گم کرده است. بوی آشنا، قدم آشنا از زمین می‌رویاندش. نگاهش کن!

ــ همین بیخ پای خودمان بوده است! بگو ببینم، ما را از دور به جا نیاوردی؟

ــ در شب چطور به جا بیاورم؟! سیاهی در شب گم است. صدای گفتگویتان برایم آشنا بود. بعد از آن‌هم، جمّاز. بیگ‌محمد، گله از هم واکنده نشود!

بیگ‌محمد در پی گله رفت. گل‌محمد دهنهٔ قره‌آت را از شاخهٔ درخت واگرفت. خان‌عمو دست بر شانهٔ گل‌محمد گذاشت و گفت:

ــ انگار چشمم دروغ نمی‌گوید. رختهای تو خشکند! مگر میان باران نبوده‌ای، تو؟!

ــ چرا، بوده‌ام!

ــ لابد خودت را زیر شکم گوسفندها قایم کرده بودی؟

ــ نه، نه!

ــ پس چی؟ معجزه می‌کنی؟!

گل‌محمد گفت:

ــ حکایت آن کچل را نشنیده‌ای؟ من شنیده‌ام که در روزگارهای خیلی قدیم،

کچلی عاشق دختر پادشاه بود. یکی از شرطهایی که پادشاه برای خواستگارهای دخترش می‌گذارد، این است که در باران بایستند بی‌آنکه رختهایشان نم بردارد. کچل شرط را قبول می‌کند و می‌رود زیر باران. صبح که شیطان شاه ـ که به نظرم همان وزیر بوده ـ می‌آید سر شرط، می‌بیند رختهای کچل خشکِ‌خشک هستند. وزیر انگشت تعجب به دندان می‌گیرد و رمزش را ازکچل می‌پرسد. اما کچل رمز را به وزیر نمی‌گوید. می‌گوید من را ببر خدمت پادشاه، آنجا رمز را می‌گویم. آن‌وقت وزیر، کچل را پیش پادشاه می‌برد.

ـ خوب؟ کچل چی می‌گوید؟

خنده‌ای ملایم به زیر پوست چهرهٔ گل‌محمد دوید:

ـ به این آسانی‌ها نیست. اول من را ببرید به چادرها، آنجا رمز را می‌گویم!

تا این دم، شانه به شانهٔ جمّاز، خان‌محمد خاموش ایستاده بود و در پی خندهٔ برادر، بی‌تاب و افسارگسیخته، خود را در آغوش او انداخت، گل‌محمد را به سینه فشرد و شوخ و شنگ گفت:

ـ لامروت! سنگ هم از آسمان ببارد، شوخی و خنده‌اش را فراموش نمی‌کند!... خوب، بگو ببینم با این دربه‌دری چطوری؟

ـ چطور باشم، خوبست؟! خوبم! دنیا که لنگ ما نمی‌شود. می‌گذرد. من هم به همچنو؛ می‌گذرم! تو چی؟ حبسی را گذراندی؟

ـ خودش گذشت. به آخر رسید.

خان‌عمو نتوانست خنده‌اش را درون لبها پنهان نگاه بدارد؛ هم در نگاه گل‌محمد دوام نیاورد و بی‌مهابا، به خنده ترکید:

ـ به آخر رسید؟!

گل‌محمد هم خندید. خنده در خندهٔ خان‌عمو. آسمان، برای هر چه خندیدن، جا داشت. اما خان‌محمد خاموش بود: رمزی باید در خم این خنده‌ها نهفته باشد!

ـ ها؟ خنده دارد؟!

خنده کم کردند. شاید چشمهای خان‌عمو، مثل همیشه، از خنده خیس شده بود. اما خان‌محمد نمی‌توانست در شب، آب چشمهای او را ببیند. گل‌محمد نفس آرام کرد و گفت:

ــ نه برادرجان! به آخر نرسیده. گمان می‌کنم تازه به اولش رسیده باشد!

خان‌عمو، حرف گل‌محمد را کامل کرد:

ــ یعنی شاید به اولش رسیده باشیم!

خان‌محمد کلّه‌اش را بی‌هوا جنباند و گفت:

ــ ها... ها... تازه دارم ملتفت می‌شوم. ها... خوب، نکند شما خیالهایی به سر دارید؟

گل‌محمد گفت:

ــ همچو بی‌خیال هم نیستیم!

خان‌عمو گفت:

ــ خیال به سرمان انداخته‌اند، عموجان!

خان‌محمد گفت:

ــ ها... می‌فهمم. خوب!

خان‌محمد خاموش گرفت. دیگر، دادوستد نگاههای عمو و برادر خود را نمی‌یافت. چه می‌گفتند، اینها؟ تازه دومین شبی بود که مرد، در آسمان آزاد دم می‌زد. اما... چه به سر داشتند، اینها؟ های... های... زندگانی، چرا مهلت نمی‌دهد؟

ــ تو بر جمّاز سوار می‌شوی برادر، یا بر قره‌آت؟

خان‌عمو بر اسب خاکستری خود نشسته بود. گل‌محمد پا در رکاب کرد و خان‌محمد به گردن جمّاز پیچید. کنار گله، بیگ‌محمد چوبش را به خدانگهدار برادرها، بالا و پایین برد. گل‌محمد دستش را برای برادر تکان داد و خان‌عمو فریاد کرد:

ــ دمدمه‌های ظهر فردا، گله را کش بده به یورتگاه.

بیگ‌محمد شنید و روی گرداند. لابد دمی دیگر، سواران در شب فرومی‌رفتند. در شب و در بیابان. خاموشی و نسیم نمناک شبانه. نسیم پس باران. برخورد سم اسبها بر گل و سنگ. نفس پُرتاب اسبها. خاموشی مردها. سرها در گریبان. تنها، هر کدام. گرهی پنداری. اندیشه کدام سوی می‌رود؟

ــ عاقبت، حال و حکایت را، از بیخ برایم نگفتید؟!

می‌نمود که خان‌محمد بی‌تاب است. پیدا که بی‌تابی‌اش از گنگی است؛ از

ندانستن. بر او تاریک بود که در نبودنش، چه بر محله گذشته است. این بود اگر، گام بر خاکی داشت که نمی‌شناخت. چاله‌ای، تله‌ای، تنگابی! زندگانی کی خبر می‌کند؟ شاید همین‌دم که می‌روی، که تنها تویی و بیابان و آسمان، چشمهایی ـ بی‌آنکه خود بدانی ـ می‌پایندت! دامی، شاید بر سر راهت گسترده است. چیزی، شاید بیم، در تو کمین کرده باشد؟! بیمی، تا نابگاه خیز بگیرد و در پی خود، سایهٔ تردید بر روح تو بگستراند. دودلی، شاید! تاریکی پندار. نمی‌دانی، همین است که می‌هراسی. هراسی پیچنده‌تر. گنگی چیزها، از درون و برون می‌آزاردت. چیزی، کسی چون خان‌محمدی!

ـ ها؟ چیزی هست که از من قایمش می‌کنید؟

گل‌محمد به عمویش گفت:

ـ برایش بگو!

خان‌عمو به خان‌محمد نگاه کرد و گفت:

ـ برایش گفته‌ام. او، نگران تو بود. من به او گفتم که شاید تو به مشهد رفته باشی!

گل‌محمد گفت:

ـ همین هم بود. از کال براه کشیدم و به پابوس امام‌رضا رفتم. در برگشت هم رفتم به کلاتهٔ کالخونی، پیش پسرخاله‌ام. همه جا همان داستان بر سر زبانهاست!

خان‌محمد پرسید:

ـ کدام داستان؟

ـ همو داستان دو تا امنیه که به دست چوپانها کشته شده‌اند.

گل‌محمد به خان‌عمو نگاه کرد. خان‌عمو خنده را در سینه نگاه داشت و گفت:

ـ داستان به گوشم آشناست!

گل‌محمد گفت:

ـ لابد پیش از این شنیده‌ایش؟!

دو مرد، به یک بار، پرکوب خندیدند.

خان‌محمد گفت:

ـ به شهکاری که انداخته‌اید می‌خندید؟! خوب، حالا می‌خواهم بدانم بعدش

چی پیش آمده؟ برایم بگو گل‌محمد! چرا خودت را می‌پوشانی؟ شناخته شده‌ای مگر؟ دنبالت هستند، یا...

ـ شناختهٔ شناخته، نه! اما دنبالم هستند. به کلاته که بودم، به خانهٔ پسرخاله علی‌اکبر، امنیه‌ها هم آنجاها بودند و پرس و جو می‌کردند. بعدش هم که به قلعه‌ـچمن رفته بودم، بابقلی‌بندار گفت که امنیه‌ها دارند همه جا را می‌جویند.

خان‌محمد، به تعجب و تردید، پرسید:

ـ تو به خانهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند رفته بودی؟! بعدش هم به قلعه‌چمن، پیش بابقلی‌بندار؟!

گل‌محمد گفت:

ـ ها، برای چی؟

خان‌محمد گفت:

ـ تو به خانهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند بودی که امنیه‌ها کلاته را می‌گشتند؟!

ـ ها. علی‌اکبر، بفهمی نفهمی من را پناه داد. اما چیزی نگفت. وانمود نکرد که از کار من خبر دارد!

خان‌محمد زیر دندان جوید:

ـ مار دوسر!

ـ برای چی، مار دوسر؟!

خان‌محمد گفت:

ـ علی‌اکبری که من می‌شناسم، نمی‌خواسته که تو میان خانهٔ او گیر بیفتی. اگر ملاحظهٔ بعدش را نداشت، یک آن هم به دلش شک نمی‌آورد که تو را به دست امنیه‌ها بدهد!

ـ تو چطور همچه یقینی داری؟

ـ من علی‌اکبر حاج پسند را بهتر می‌شناسم. خوب، حالا بگو بدانم. او دانست که تو به یورتگاه می‌آیی؟

ـ گمانم، گمان کنم دانست. امّا آشکار نکرد. وانپرسید!

ـ دیگر به قلعه‌چمن چرا رفتی؟ پیش آن دیوث! برای چی؟

ـ بابت قرض حسابمان. رفتم که بلکه موعد قرضمان را وا پی بیندازم. چاره‌ای

نداشتم. خانهٔ علی‌اکبر هم برای همین رفته بودم. آخر او بین ما بوده. چیزی مثل شاهد...

خان‌محمد آرام گرفت.

گل‌محمد، به دنبال درنگی کوتاه، گفت:

ـ صورتش را دیدم. از سوراخ دیوار، صورتش را دیدم.

ـ صورت کی را دیدی؟

ـ استوار علی‌اشکین. یک بار هم آمده بود سر چادرها. اما پیش از او، پسر ملا معراج خبرشان را آورد و ما زدیم به بیابان. همان روز هم به بابا کشیده‌ای زده بوده و روبند مادر را هم کنده بود. ها خان‌عمو؟

خان‌عمو گفت:

ـ همین‌جور است که گل‌محمد می‌گوید. بعدش ما شنیدیم.

گل‌محمد گفت:

ـ اما قامتی دارد، این اشکین! سوار اسب، هیبتی داشت ماشاءالله. مردی مردانه به نظرم آمد. از آن شیره‌ای‌ها نیست. روی و رخساری دارد. خیلی هم محکم و غُراب روی اسب نشسته بود. خیال نمی‌کنم فقط مرد لاف و گزاف باشد! مرد کار هم باید باشد. شانه‌های ورزیده‌ای دارد. گردنش را هم بدجوری ترِخت گرفته بود.

خان‌محمد، که همچنان گمانی را در ذهن دنبال می‌کرد، پرسید:

ـ تو از کلاته کی بیرون آمدی؟ چه موقع؟

گل‌محمد جواب داد:

ـ از رد آنها. اشکین و سوارهایش رو به حسن‌آباد رفتند و من رو به قلعه‌چمن. من بیراهه زدم. شبانه به خانهٔ بندار رسیدم. گفت و شنودمان که تمام شد برخاستم. خیال داشتم شب را به خانهٔ شیرو سری بکشم. اما دلم گواه نداد. زدم به کوههای خاکی باغجر. شب را بالادست جُلّین سر کردم و صبحدم راه افتادم. بیراهه آمدم تا قهوه‌خانهٔ سلطان‌آباد. آنجا یک قوری چای و سه تا تخم‌مرغ نیمرو خوردم و باز براه افتادم. در نیمه‌راه، باران گفت بگیر که آمدم. کوفت!

خان‌محمد گفت:

ـ می‌ترسم!

ـ از چی می‌ترسی؟!

ـ از همان دو تا عقرب! از پسر حاج‌پسند و از بابقلی‌بندار. کاش به دیدنشان نرفته بودی، برادر!

ـ نمی‌شد که نروم، برادر! ترس تو از چیست؟!

ـ از این می‌ترسم که پسر حاج‌پسند می‌داند که من برایش دندان تیز کرده‌ام. از این می‌ترسم که او پیشدستی کند. می‌ترسم که علی‌اکبر پیش‌تر زهرش را به ما بریزد. بندار هم به همچنین. بندار هم مرد بدقلبی است. از او باید حذر کرد!

خان‌عمو به حرف آمد:

ـ تو هنوز از بابت همان فقرهٔ پل ابریشم دلچرکی، نه؟

خان‌محمد گفت:

ـ یک بابتش هم فقرهٔ پل ابریشم است. این حبس را آنها توی کاسهٔ من گذاشتند. خودشان را کنار کشیدند و پای من را دادند دم تله. به گمان تو، دل من از همچه آدمهایی پاک می‌شود؟ نه! پسر حاج‌پسند، خودش هم می‌داند که امروز نباشد، فردا به سروقتش می‌روم و شرّم را به او می‌ریزم. من که آرام نمی‌گیرم. نمی‌توانم آرام بگیرم. همینست که واهمه دارم مبادا پسر حاج‌پسند زودتر از من دست به کار بشود!

خان‌عمو، که به تردید کشانده شده بود، گفت:

ـ زبانت بیم می‌آورد! بگو بدانم چه کاری از پسر حاج‌پسند برمی‌آید؟

خان‌محمد رو به عموی خود گرداند و گفت:

ـ از خودت شنیدم که آن شب پسر حاج‌پسند به چادرها بوده!

ـ نبود، بعدش آمده بود.

ـ خوب، بعدش. درست بعد از قتل. اما شامهٔ علی‌اکبر آن‌قدر تیز هست که از کار شما بو برده باشد. من می‌شناسمش او را. از آن سگهای شکاریست!

ـ خوب! خوب؟

ـ خوب که خوب. وقتی بو برده باشد، گزک دستش افتاده و هر وقت بخواهد، می‌تواند به کارش بزند!

گفتگو، با پارس سگ محله برید.

بلقیس برای گل‌محمدش نان و گورماست بر سفره فراهم کرده بود. اما گل‌محمد

با سلام و علیکی از مادر و پدر گذشت، آنها را به خان‌محمد واگذاشت و یکراست راه سیاه‌چادر خود گرفت. چادری نه‌چندان فراخ که از نیمهٔ سال پیش تا رسیدن بهار به همیاری زنهای محله بافته شده بود. سیاه‌چادری تنگ، به حد دو تن.

مارال همچنان بیدار بود. نه که خفته و بیدار شده باشد. نه. تا آمدن صبرخان که بیدار بود. از آن پس هم بیدار مانده بود. چشم به‌راهی گل‌محمد، بیدارش نگاه داشته بود. جز این، انگیزه‌های بیداری بسیار بودند. دیدار نو با شیرو، آمدن خان‌محمد، زن و پسر لال خان‌محمد و پریشانی گنگ و آرامی که بر یکایک آدمهای محله روان بود، راه بر آسایش هر تناسانی می‌بست. در خاطر و خیال هر کدام، قدمهایی دزدانه به گونه‌ای در پناه پسهٔ چادرها، لای بوته‌ها پس و پیش می‌شدند. دور و نزدیک می‌شدند. پندار سایه‌ها، سایه‌های پندار بر دلها بیم می‌پراکندند و روانها در پریشانی بال بال می‌زدند. در این میان، مارال پریشانی دل را بیشتر احساس می‌کرد. مارال را همان دم پریشانی در خود گرفت که دریافت مردش می‌رود که از زندگانی او کنده شود! که گل‌محمدش از طبیعت زندگانی او کنده شده است. از همان غروبی که محله از کال‌شور به این سوی کشید. که محله روی به کلیدر کرد و گل‌محمد روی به آفتاب‌برآمد. از آن غروب. دم‌به‌دم برآشفتگی مارال افزوده می‌شد؛ آشفتگی به تن و جان.

تخمهٔ گل‌محمد در زهدان مارال رسیده بود. می‌جنبید و لگد می‌کوفت. باز و بسته می‌شد. گلولهٔ سفت مسکه‌ای در تُلُم. هر بار که مارال، در پناهی خلوت، دست بر شکم نرم و برآمده‌اش می‌کشید، سر و شانه و آرنج کودک را در زهدان می‌توانست حس کند. می‌توانست بفهمد که این دم یک‌پهلو جای گرفته، یا به حالتی دیگر. صدای نرم نبض طفلک را حس می‌کرد. گاه چون کرّه اسبی لگد می‌پراند و دمی چون بره‌ای سیر از شیر، خفته و بی‌جُنب می‌ماند. این پاره‌ای از تن گل‌محمد بود که دم به دم در او می‌جنبید. درد گل‌محمد بود. درد، اما تلخ نبود. دردی که مارال را دل‌آکنده و پریشان می‌داشت، یاد و پندار گل‌محمد بود. بیم و گزش دمادم. چیزی که هر آن او را می‌گزید. دلادل دلهره. موج موج رؤیاهای هراس‌آلود:

«او کجاست؟ چه می‌کند؟ چه خواکرد؟ چه خواهد شد؟ نیامد! باز هم نیامد! نخوامد؟ اگر نخوامد، پس کی؟»

و غم گل‌محمد، غم مارال تنها نبود تا او بتواند آن را با دیگری در میان بگذارد. غم گل‌محمد، غم دیگری هم بود. غم دیگران هم. غم گل‌محمد، غم همگان بود. او، مارال است. دیگری، زیور است. آن دیگری، بلقیس است. و آن یک، کلمیشی است. همچنین، پیوند گسترده‌تر می‌شود. گسترش می‌یابد. خواهر و برادر، خالو و عمو و عموزاده و... همه هستند و همه، هر یک به وزنی و به اندازه‌ای بـه گـل‌محمد پیوسته‌اند و به هر روی، یار و خویش وی‌اند. پس در این میانه، مارال هم یکی از همگان است. گرچه عزیزترین‌ها، فرزند زهدان مارال، او را به گل‌محمد نزدیک‌تر خواهد کرد؛ اما دوری دیگران از گل‌محمد چندان نیست که بتوان گوش شنوایی از ایشان فراهم آورد به شنیدن دردهای دل:

«پس، عشق و رنجت را به همان حد مجال بروز بده که پَرِش قلب دیگری نخراشد!»

ــ به عذابی؟

ــ نه. نه‌چندان!

مارال و گل‌محمد، میان بستر نشسته بودند. نور فانوس کُند بود، با این‌همه هوشیاری نگاه دیگری می‌توانست زن و مرد را ببیند که چگونه مهربان و نه‌چندان نزدیک به هم، نشسته‌اند و با صدایی خفه گفتگو می‌کنند. چشمهای تیز شیرو می‌توانست ببیند که مارال آسوده نیست. همین است که پاها را دراز کرده و دستهایش را پشت سر، ستون تن؛ و پستانهای درشت و پر شِیمَه‌اش بر شیب شکم افت کرده است. پستانهایی چون پستانهای نجیب‌ترین ماده‌گاو شیرده، چنان که انگار می‌روند تا همهٔ فرزندان بیابان را شیر بنوشانند. پستان مادری.

هوای کلیدر هنوز تیز بود، با این‌همه مارال احساس گرمازدگی داشت. همین بود که بالهای چارقدش را به پشت، بر تخت شانه انداخته و گیلهٔ موها را در پناه گوشها گره زده بود. تنش داغ‌تر از همیشه بود و نفسش ناآرام می‌نمود. دهانش خشک بود و قلبش کمی تندتر می‌تپید. گل‌محمد شانهٔ زن را بر سینه فشرد و سپس او را خواباند، زیر سرش را کمی بالا آورد و خود کنار او آرنج ستون کرد و شقیقه را بر مشت گره کرده‌اش تکیه داد، چنان که رخ به رخ مارال داشته باشد. چنین، آسوده‌تر بودند. مارال اگر می‌خواست می‌توانست یک‌پهلو بخوابد. خود، بهتر. کوتاه‌ترین کلام یکدیگر را

هم می‌توانستند بشنوند. کلام و سخنی که خود به خود کوتاه و، فشردهٔ گسترده‌ترین و ژرف‌ترین خواهشها بود. حرف و سخنهایی که از بس کوتاهی و فشردگی، گوینده را به شگفتی وا می‌داشت:

آن‌همه پندار و رؤیا، آیا در این کلام کوتاه گنجید؟ آغاز شد و پایان گرفت؟ پندار و خیالی که روزها و روزها در تو پیچیده بوده است و تو تمام لحظه‌هایت را با آن می‌گذرانده‌ای، آیا در همین چند کلام کوتاه و همانند تمام شد؟ حرف و سخنی دیگر، نداری؟ آن‌همه پندارهای پردامنه چگونه چنین چلانده و چکانده شدند؟! نه، نباید تمام می‌شدند. پس، آدم برای گفتن همهٔ آنچه که در دل دارد، لابد زبانش نارساست! شاید هم ارزش کلام چندان زیاد است که گاه می‌تواند عمری را در چند عبارت بگنجاند و بازگوید. هر چه هست، اینجا، در این میان چیزی گنگ مانده است. چنین اگر نباشد، آن‌همه خیال و خودگویی‌های درون مارال می‌بایست بتوانند هزار شب دراز را به گفتار پر کنند. از چه رو پس گنگ مانده است؟ نکند که هول کرده باشد؟

چیزی در کنج چادر جنبید. زنی بود که پیش از این، گل‌محمد ندیده‌اش بود. بالاپوش را آرام واپس زد، از جا بیرون خزید و به نرمی، چون خزی از دهنهٔ چادر بدر رفت!

ـ کی بود او؟ زیور؟!

ـ نه! شیرو بود.

ـ شیرو؟!

ـ همراهِ مادر به اینجا آمده.

ـ پس... شویش؟!

ـ شویش همان‌جاست، به قلعه‌چمن.

ـ به قهر اینجا آمده؟

ـ نه، می‌رود!

گل‌محمد، همچنان که بود، آنی ماند. انگار نمی‌دانست چه بکند؟ برخیزد و به دنبال شیرو برود و بنمایاند ـ حالا که آمده ـ خشمی بر او ندارد؟ یا... تا پگاه بماند؟ حال که خواب‌آلود است و لابد می‌رود جایی برای خفتن گیر بیاورد. جایی، یقین زیر لحاف بلقیس. پس، همان بهتر که صبح...

ها؟

دمی آرام بگیر، مرد!

دست نرم و سنگینِ مارال بر گِره شانهٔ گل‌محمد، تردید مرد را در هم شکاند.

گل‌محمد خوابید و روی در بناگوش مارال خواباند و لبهایش، لبهای چابک قوچی در پی علف بهاره، بستر نرم روی و گلوگاه را چرید و لالهٔ گوش را به دندان گرفت. گرمای نفس، بر پوست لطیف و آفتاب‌نادیدهٔ بناگوش زن. لرزه‌ای بر سراسرِ تن. مورمور پوست. تن، یخ و داغ شد. گرما و عطر تن مردش ــ عطر خاک نمناک بهار ــ مارال را مست می‌کرد. خواهشی بی‌امان، از ته وجود. اما... وصل نمی‌شایست. لگدی خُردینه‌پا بر تهیگاه زن، مرد را به خود آورد. بجا و خوشایند. خنده‌ای ملایم و شیرین، بر پهنای چهره. ردِ افتادنِ قلوه‌سنگی در برکه‌ای. خنده بر روی گل‌محمد هم پهن شد. مارال، زلف و پیشانی مرد را، زلف و پیشانی جوانکی انگار، به انگشتها نوازش داد. گل‌محمد، قوچی، سر و شاخ بالا انداخت و راست بر جا نشست. آرنج بر زانو گذاشت و نفس به تمامی رها کرد.

ــ می‌خواهی برو... جای زیورا!

گل‌محمد زن را بی‌جواب گذاشت و پرسید:

ــ گوشواره‌ها به گوش‌ت نبود؟

مارال، بی‌اختیار خود، دست به لالهٔ گوش برد و گفت:

ــ آلاجاقی آنها را پس نداده. به مادر گفته وقتش را ندارد که دنبال گوشواره بگردد. مادر هم شیرو را از درِ خانهٔ او ورداشته و با خودش آورده.

گل‌محمد یکّه خورد و پرسید:

ــ از درِ خانهٔ او؟ شیرو را؟

ــ شیرو را برای خدمت عید برده بوده به خانه‌اش!

ــ شویش... ماه‌درویش هم به این کار رضا داده بوده؟!

ــ نمی‌دانم... لابد دیگر!

گل‌محمد روی گرداند و زیر دندان جوید:

ــ هی... مردا! حقّا که نانِ گدایی غیرت کُش است! خوب... باشد!

مارال گونه بر آینهٔ زانوی گل‌محمد گذاشت و به خواهش گفت:

ــ کارش نداشته باش، شیرو را. رویش را به آتش مده! بعد از ایّامی، گذرش به اینجا افتاده. خودش هم خجل است. می‌رود. خودش می‌رود. از بابت گوشواره‌ها هم دلت آرام باشد. آلاجاقی گفته که آنها را پس می‌دهد. منتها... وقتی دیگر. پس هم اگر نداد، فدای کاکلت!

ــ پس هم نداد؟! گوشواره‌های زن من را پس ندهد؟!

گل‌محمد برخاسته بود. مارال پرسید:

ــ می‌روی؟!

ــ برمی‌گردم. ببینم مردها چه گفتگویی دارند؟

ــ من بیدار می‌مانم!

سر و شانه را، گل‌محمد خمانید و از دهن چادر بدر رفت. دمی ایستاد و به آسمان کلیدر نگاه کرد. نگاه به آسمان پاک و بلند کلیدر. ابرها روفته و رفته بودند؛ مگر در کرانه‌ها، پر و پوشالی پراکنده. ستاره رخ نموده بود. ستاره‌ها تکه‌تکه. تکه‌های سپید. پاره‌های یخ. یخپاره‌های صبح زمستان، در پرتو آفتاب. انبوه و درخشان، دست در دست هم؛ تنگاتنگ. فروآمده، لم‌داده به پایین. چکان. باران ستاره. آن‌گونه که پنداری دستی بر گونهٔ آسمان توانستی کشید. چه بی‌حجاب! با همهٔ رمز، یکرویه و راستینه بود. بی‌هیچ فریبی. مگر همان که تو را بفریبد!

در کلیدر اما ستاره تنها ستاره نیست. دوست است. ستارگان، دوستانند. یاران و برادران و نگاهبانند. راهنمایانند. چشمان خیرهٔ شب، همدمانِ خواب ازسرگریختگان. چوپانان. بر شب چیرگان، این نیزه‌های شکن‌شکن بی‌تمام.

سر فرو آورد گل‌محمد. شب، خاموش و خیمه‌ها خاموش. مگر همان که مردان محله، درونش را از دود و داد انباشته بودند. چادر کلمیشی. کنار دیرک چادر پدر، زنی دامن قبای گل‌محمد را گرفت. گل‌محمد ماند. زیور، پوشیده در بالاپوش، برابرش ایستاده بود:

ــ اقلاً بگذار رویت را ببینم، گل‌محمد!

گل‌محمد درمانده ماند. زیور سینه به سینهٔ گل‌محمد، دستها را بالا آورد و دو سوی چهرهٔ مردش را میان دستها گرفت و او را، شاخه‌ای پربار، به سوی خود خماند. بوسه‌ای بر چشمهای بستهٔ گل‌محمد. شاخه رها کرد. گلی چیده بود:

ــ امشب هم... نمی‌آیی؟

خاموش و بی‌جواب، گل‌محمد رفت.

زیور بر جا ماند. خاموش و تنها، زیر سنگنایی شب، در چشم سرد ستاره‌های فراز که می‌گزیدند. زبان ماران. تنها، در زمهریری که بر او می‌بارید و، نمی‌بارید. شبحی بر کنار ردیف سیاه‌چادرها. پیش پایش، سگی که دم می‌جنباند. شولایی در وزش نسیم شبانه. جرمی در جلد خسته و چروکیده، با قلبی سیلی‌خورده و نگاهی سرد. چشمانی تکه‌تکه. تکه‌های یخ کبود. زمستانی در زن، بر پا بود. باد از روی یخ می‌وزید. زن می‌لرزید. زن می‌لرزید. بالاپوش بر خود پیچاند، به پناه چادر خزید و نشست؛ گفتگوی مردها ــ به ناچار ــ در گوش. لابد، دمی دیگر باید برمی‌خاست و دوچندان افسرده‌تر، به زیر جای خود می‌رفت؟!

از شب همچنان سکوت می‌بارید. سگ به زیور نزدیک‌تر شد و نفس به نفس او، نشست.

گفتگو، درون چادر کلمیشی، داشت فروکش می‌کرد.

کلمیشی می‌گفت:

ــ چرا همراهش کنار نمی‌آیید؟ این هم خودش راهیست. شما و پسر حاج‌پسند، پدرکشتگی که با همدیگر ندارید! قوم و خویش همدیگرید، بالاخره!

ــ همین! چرا نباید با علی‌اکبر حاج‌پسند کنار آمد؟ این خود، بهترین راه است. قوم و خویش است. از یک تنه و تبار. پایش به فقرهٔ قتل حاج‌حسین چارگوشلی هم که گیر است. همجُرم حساب می‌شود. وقتی که دانست تو خیال گزیدنش را نداری، دیوانه نیست تا با دشمن‌تراشی، خودش را به خطر بیندازد. سری را که درد نمی‌کند، چرا باید دستمال بست؟ بی‌کاره است مگر، تا پی قشقرق بگردد! او فقط بیمناک است. وقتی که تو بیم را از دلش روفتی، فکر پیشدستی را هم از سرش دور کرده‌ای. پس، باید قاصدی برایش فرستاد. مردی که زبان نرم و، هم نگاه تند داشته باشد. تازیانه و علف. که بجاتر از خان‌عمو؟

«ها عمو؟!»

«کِی؟»

«سپیده‌دم که برآید.»

پس، جو اسب را زودتر باید به توبره‌اش ریخت.

«زودترا!»

خان‌عمو باید برخیزد. برخاست و ته‌ماندهٔ سیگار را زیر تخت پوتینش خفه کرد:

ـ من می‌روم چشمی گرم کنم. اما گل‌محمد... عاقبت برای برادرت خان‌محمد نگفتی که آن کلِ عاشق دختر پادشاه، چه‌جوری میان باران ماند و رختهایش تر نشدند؟!

گل‌محمد خندید. خان‌عمو بیرون رفت. خان‌محمد همچنان بر غیظ بود. بلقیس باید جاها را می‌انداخت. اما پیش از آن، لقمه‌ای برای گل‌محمد. گل‌محمد نان را برداشت و برخاست:

ـ شبهایی‌ست که دنبال هم، نخوابیده‌ام. تا وعدهٔ ناشتا بیدارم مکن، مادر. بیگ‌محمد که گله را آورد، ورمی‌خیزم.

ـ خوش بخوابی، مادرجان. به امان!

گل‌محمد پا از چادر بیرون گذاشت.

خستگی تازه داشت از مغز استخوانهایش آرام آرام بالا می‌آمد؛ مثل علف که بروید. رگه رگه، تار تار، از دل خاک تن می‌کشید. رگ و پی، گوشت و پوست و استخوان، همهٔ تن، در کوفتگی دلپذیری کش و خم می‌آمدند. دلپذیرتر آنکه، خوابی سنگین در پیش بود و مرد می‌توانست ضرب و شکنِ راه از خود بتکاند. خواب در بستری نرم و گرم. آسوده، بی‌پروا و بی‌دلهره. سر بر بالین خودیِ خود. کنار مارال. بی‌آشوب خیالهای دور و دراز. بی‌وهم. بی‌پندار هیچ احتمالی. جدا خواهد شد. جدا از همهٔ جدالهای درون و برون. گور پدر این جهان کهنه! از بیم، چه بهره؟ دلهره، جز کابوس، چه با خود دارد؟ بستر. بستر و خواب بی‌خیال. هنگام که تو برهنه در بستر خود خفته‌ای، با عصمت کودکان درآمیخته‌ای. خواب، نیایش خاموش است: نیایشِ بودن. چرا که در این‌دم، تو همانی که خدا را پسند می‌افتد! تسلیم، تسلیم. معصوم و بی‌دفاع. خدای کهن، همین را می‌خواهد. برهنه، بی‌سلاح، بی‌دفاع، بی‌هیچ کُنشی. بدین هنگام خدا تو را دوست می‌دارد. چرا که به هست، نیستی. خاموشی تو، امان و یقین بر پهنهٔ وجود، دو خدای نگنجد!

بی‌بیم، بخواب گل‌محمد! پندار واهی به چه؟ خیالات گنگ، خیالات گنگ. استخوانی پیش سگ! تو می‌توانی به بستر بخیزی و تن کوفته‌ات را در گرمای تن مارال نرم کنی. خستگی را می‌توانی بزدایی. خود را می‌توانی به آسودگی بسپاری. پاداشِ بودنِ تو! پاداش پیچاخم و گره‌گره زندگانی‌ات. لحظه‌ایت به تلافی سالها. فردا را، کس ندیده است. دم درگذر است. بچینش! کو مهلت؟ زمانه را نمی‌شناسی؟ مارال جایت را گرم کرده است. حالی، خوش بخواب برادر!

ــ تو هنوز بیداری؟!

ــ حالا دیگر می‌خوابم!

دست درگردن هم. خوی دیرینهٔ آدمیزاد. کُنشی به کُهنگی عمر آدمی. کرداری به تازگی جاری آدم. چه روان. دست و بازو کار خود می‌دانند. از پیش می‌دانند. مهارت فطری. بیزاری از میان برمی‌دارند. آزاد در هم تابانده می‌شوند؛ در سیاهی غصه و در جلای شادی.

شب چه خوب است. خستگی چه خوب است. انجام کار اگر چنین، پیکار چه خوبست. آرامش اگر چنین، هراس چه خوبست. تسلیم اگر این، سرکشی چه برازنده. شب اگر این، خورشید را گو جوانه مزن! خویشاوندی تن، در شولای مهر. بی‌حایل و بی‌حجاب. راستینه و بی‌تردید. تن و تن، بی‌فریب هم. بی‌شیله پیله.

شرط خواب در چشمان مارال، گویی بازآمدن گل‌محمد بود. زن را، در دم خواب ربود. قایقی بر بستر هموار آب. بودن گل‌محمد همان یقین آرامش بود. یاد پهنای آرام آسمان. خفتن به تسلّی. با یقین، حتی آسوده‌تر توان مرد. خواب که جای خود!

گل‌محمد اما هنوز آرام نبود. چیزی مثل خلیدن خاری در پای، او را می‌آزرد. زیور! چه می‌شد اگر زیور راه بر او نمی‌بست؟ چیزی در خیال گل‌محمد ــ شولایی بلندبالا و خاموش، در حول و حوش سیاه‌چادرها ــ می‌چرخید. روح مانند. آیا هنوز نخوابیده است؟ زن کله‌خشک! نمی‌داند مگر شب اول نباید چشم به‌راه باشد؟

کف پا خارید. کف پای گل‌محمد خارید. باید همو باشد؛ زیور! خودش است. روح به چادر خزیده است. نگاهش کن! پایین جا، مثل سوسمار خپ کرده است. با او چه باید کرد؟ چه توان کرد؟ پاسخی بایست. این که او چنین بی‌پروا توانسته است

پای بر انبوه تردیدهایش بکوبد و به چادر بخزد، شوخی نتوان گرفت. نیرویی فراتر باید به این گستاخی واداشته‌اش باشد. در این‌گاه و دم، با او درشتی نمی‌توان کرد. تا ماراِل پلک نشکند، زیور باید از اینجا، از کنار بستر دور شود. اما آرام.

گل‌محمد آرام از زیر جا بدر خزید؛ چوخا بر دوش انداخت و در پی زیور از چادر بیرون رفت. زیور مرد را دنبال خود کشاند و به دور کشید. دور، دور از چادرها و ایستاد. گل‌محمد خود را به او رساند:

ـ چه می‌خواهی نیمه‌شب؟!

زیور، رو در بیابان خاموش، گفت:

ـ تو را!

ـ تا فرداشب نمی‌توانی تاب بیاوری؟!

ـ نه! شاید فرداشب نیاید!

ـ کو جا، آخر؛ همهٔ چادرها که پُرِ آدم است!

زیور رو به مردش برگشت و گفت:

ـ من را واپس نزن گل‌محمد! کسی را غیر از تو ندارم. سردم است، سرد!

به نزدیک آمد و ازدست‌رفته، سر بر سینهٔ مرد گذاشت. پرنده‌ای پناه‌خواه.

گل‌محمد دست بر شانهٔ تکیدهٔ زنش گذاشت و گفت:

ـ برو زیر جایت بخواب!

ـ نه! خواب از چشمهایم گریخته. می‌خواهم یک دم پهلویم باشی!

ـ آخر کجا؟ زمین هنوز پُر گِل و شل است!

ـ بالاپوشم هست.

ـ سرما می‌زندت، زن!

ـ چوخای تو، گل‌محمد. هوای بهار است، نمی‌بینی؟ از هوا گل می‌بارد!

زیور جاجیمی را که بر دوش داشت، روی شکم تپه، پای باریکه‌درختی، بر کاکل علفهای نورس بهاره گسترد و همان‌جا چشم به قدم گل‌محمد نشست. گل‌محمد، باید دل یکدله می‌کرد. دل، یکدله کرد. گام از گِل برکند و به سوی زیور رفت.

ـ لاغر نشده‌ای؟

ــ از دست تو!

گل‌محمد آرام خندید، چوخا را بالاپوش کرد و بیخ دندان گفت:

ــ ای بی‌پیر!

و بر زیور خسبید و او را مالاند.

زیور شانه‌های مردش را که دیگر داشتند برایش بیگانه می‌شدند، میان تسمهٔ بازوان گرفت و به جبران همهٔ سردی‌ها که بر او گذشته بود، به شوق و کینه، کنج سبیل گل‌محمدش را کلف گرفت. گل‌محمد هم به جواب، تکه‌ای از بازوی زن را به دندان گرفت و وحشیانه کشید. اما زیور را، این‌همه، کم‌اش بود. می‌خواست که تکه‌تکه شود. تاوانِ صد کرّت را از شوی می‌خواست؛ تاوانِ ازدست‌شده‌ها را! به چنگال و به کلف. به خیزش و خواهش. به غلت و واغلت. به ستیز و به شوق. به هر چه!

از هم که واکنده شدند، یکسره به آب و به گل آغشته بودند.

کناری؛ هر یک به کنار کندابی نشسته بودند. عرق بر جبین و بناگوش، نفس‌نفس می‌زدند. دو اسب، نریان و مادیان. شیهه‌ای! مرکب خان‌عمو بود. هُشدار! برجستند. بالاپوش، این و چوخا، آن. دو سایه میان شب. خاموش و اندکی شرمخورده از جوانسری خود. مانده به چادرها، ایستادند. زیور یک بار دیگر شوی را در آغوش گرفت و پیش از وارهیدن، کنار گوشش گفت:

ــ به شیرو کاری مداشته باش. دخترک خوار شده! کاری با او مداشته باش. گفت که به تو بگویم.

تا گل‌محمد برود، زیور ماند.

دیگر سرما نبود. و ستاره‌ها دیگر نمی‌گزیدند. نگاه به آسمان. چه پاک بود آسمان! هر ستاره، لبخندی. روشن! آسمان چه جوان بود! چه تازه و چه جوان بود! و چه نزدیک بود! به سرانگشتی می‌شد گونهٔ هر ستاره را نوازش کرد. می‌شد به شوخی پنجه در آن افکند. در آن و بر آن، می‌شد رقصی کرد. و زیور چه جوان بود!

شب باید از نیمه برگذشته باشد؟

ــ تو هنوز بیداری؟

شیرو گفت:

ـ بدخواب شده‌ام. توانستی گیرش بیاوری؟

زیور گفت:

ـ توانستم. توانستم!

این گفت و افتاد. تن‌آسوده و ازحال‌شده. کرخت و پوک و پوده، اما خوشایند. تن به سبکی ابر، با پوستی ملایم و آرام. مادّهٔ دردناکی گویی از روزنه‌های تنش بدر کشانده شده بود. لَخت و رها. اندام برهنه‌ای بر بستر آب. پاها، دستها، پشت و شانه و گردن، روی شکم و زیر پستانها، کف پاها و لبها، بناگوش و دل انگشتها، همه... همه جای تن و پوست خود را، ذره‌ذره می‌توانست حس کند. بشناسد. حس می‌کرد و می‌شناخت. می‌دیدشان. می‌یافتشان. دوباره می‌یافتشان. دوباره خود را می‌یافت. دستهایش چه سبک بودند! حس می‌کرد می‌تواند تا صبح آسوده بخوابد، یا آسوده نخوابد. بی‌قرار و برقرار. حس می‌کرد می‌تواند بدود، بتابد، بریسد، بدوزد، ببافد، بدرود، بکارد، بدوشد، بیفروزد.

زنی تازه در زیور زاده بود که هم امشب می‌رفت تا جلد بیندازد. جلد کهنه از تن وا می‌گرداند تا فردا، با سپیده برآید. تازه. تازه!

پلکهای واخشکیدهٔ شیرو اما باز بودند:

«خوابید؟ بله خوابید! آرام گرفت. آذوقه‌اش را واستاند و آرام گرفت. خورد و خسبید! میش پای آخور، حالا دارد دم می‌گیرد. بشنو! نفیرش برخاست. چه بی‌خیال؟! گو دنیا را آب ببرد!»

اما تو، شیرو! تو چی؟ خواب از تو رمیده و شب، پیش نگاهت قد افراشته است. شب چه بلندبالاست! چه کشیده‌قامت است! کاکل بر فلک می‌ساید، این شب. و تو یکّه‌ای. یکّه‌ای و یک‌تنه‌ای. بیگانه هستی، شاید؟! پوستی وا افتاده. کبرهٔ ورآمدهٔ زخمی کهنه. به خانوار نمی‌چسبی. به محله نمی‌چسبی. به یورتگاه نمی‌چسبی. به گله و به سگ و گوسفند نمی‌چسبی. به آبچر و به علفچر نمی‌چسبی. برادر از تو نیست. پدر از تو نیست. مادر از با تو بودن بیم دارد. زنها با تو نیستند. خیمه بر سر تو نیست. جرأت رویارویی با بیگ‌محمد را تو هنوز پیدا نکرده‌ای. گل‌محمد را هنوز به جرأت ندیده‌ای. نمی‌توانی ببینیش. می‌خواهی، اما نمی‌توانی. چشم در چشم برادر نمی‌توانی بداری! از نگاه پدر، گُمی، و خان‌عمو، جواب سلامش سرد است. مارال،

گرمای گذشته را ندارد. و زیور، در گذشته هم چندان گرم نبود. ماهک، مثل همیشه است؛ کمرنگ و کم گفت و شنود. این‌هم سمن، با تمور و خان‌محمدش. خان‌محمد؟! روزِ روزش خان‌محمد روی و زبان خوش نداشت، وای به حال که شب تار است! پس تو را شیرو، جا اینجا نیست. بیهوده بر خود متاب. رو به دیاری دیگر کن. دیاری که نه تو از آن، اما بستهٔ آنی. کارگاه بابقلی بندار، زیرزمینی دهن به سوی تو دارد. بندار گناهت را خواهد بخشید. او تو را به کار دارد. گرچهِ از دمِ اربابش گریخته‌ای، اما بندار بر تو سخت نخواهد گرفت. تخته‌های نیمه کارهٔ قالی‌ها، گُلهای ناتمام، نگاه به انگشتان تو دارند؛ انگشتان باریک و ورزیده و جوهرین تو. رو به قلعه‌چمن کن؛ روی به ماه‌درویش!

«به ماه‌درویش؟»

به ماه‌درویش. بلی.

«نه! ماه‌درویش دیگر آنکه بود نیست. آنچه از ماه‌درویش برایم عزیز بود دیگر نیست. گم شده است. زدوده، فرسوده شده است. ریخته، واریخته. ماه‌درویش پوست عوض کرده. دیگر شده است. کو آن مندیل سبز و رکاب کبود؟ کو آن چشمهای پرجلا و سبیلهای نرم؟ کو آن سوارِ خوش‌قوارهٔ من؟ کو آن پای آزاد بیابان و دشت؟ کو آن قلندری که به هیچ بندی بند نبود، مگر من؟ نه! من او را می‌خواستم، نه این را؛ این مانده، وامانده را! پای از رفتار واکشانده را. نوکر را. نه! من قلندر را می‌خواستم. نوکر را، نه!»

شیدا چی؟

«های... از او مگو! می‌ترسم. می‌ترسم. از شنیدن نامش استخوانهایم سر از هم برمی‌دارند. اما چرا از او می‌ترسم؟ انگار دارد از میان گره‌های ابر بیرون می‌آید. یک تکه آتش، از دل دود! مثل پیش‌درآمد خورشید که در بال ابر می‌دود. از او، از شیدا می‌ترسم. می‌ترسم که نزدیکم باشد. می‌سوزاندم. می‌ترسم. از خودم می‌ترسم!»

تهِ دلت هم این را می‌گوید؟!

«مپرس! مپرس!»

برخاست شیرو؛ با آتشی در سینه. بیرون آمد. به زیر آسمان. خاموشِ همیشه. هر چه را، می‌توان با آسمان گفت. سفرهٔ دل می‌توان گشود. سرما و گرمایش، تیرگی و

روشنایی‌اش به یکسان بر همه جاریست. راهش بر هر چشمی باز است. پیش او می‌توان حجاب به یک‌سو زد. پیش او می‌توان گریست، خندید، نالید، به شیون نعره زد و، سرانجام، همان بود که بوده‌ای! بی‌شرم‌زدگی و سرافکندگی. او تو را به تو پس می‌دهد. محرم بینا و گنگ!

اما شیرو قرار نداشت. نه به زیر آسمان و نه به زیر چادر. بی‌تاب می‌پویید. می‌آمد و می‌رفت. می‌نشست و برمی‌خاست. می‌ایستاد و می‌گذشت. برمی‌گشت و باز... بی‌تاب و گسیخته، عبور شب را، لحظه به لحظه، گام به گام می‌شمرد. چیزی، نیرویی او را وا می‌داشت تا از محله دور شود. برود و همه را وابگذارد. این بار، یکباره وابگذارد. و همین آن، نیرویی او را به ماندن می‌خواند:

«این بار بمان! بمان و خود را بقبولان! یک بار رفتی، چه دیدی؟ این بار بمان. خانهٔ توست اینجا. دوزخ هم اگر باشد، دست‌کم دیواری هست تا گاه بتوانی پشتت را به آن تکیه بدهی. پشت به خانه مکن! برادرهایت را بیش از این بیزار مکن! بیهوده رَم می‌کنی. آرام بگیر و بمان. بمان و خود را بقبولان. این دیوار کدورت از میانه بردار. جسارت کن! اگر شده حیلت کنی، بمان. تا بیش از این پریشان نشده‌ای، تا بیش از این نگسیخته‌ای، بمان و خود به دامان خانمان بچسبان. سردی پیوندهای بریده، سپری می‌شود. روزگار غبارها را خواهد روفت. تا خود را بار دیگر بیابی، بمان. بمان شیرو!»

ــ خواب به‌سر شده‌ای، شیرو! چه خبر است؟

شیرو به صدا واگشت. مادر بود. ماند تا بیاید. بلقیس آمد. شیرو گفت:

ــ چشم به راه صبحم، مادر. می‌خواهم بروم!

بلقیس خسته بود. شکسته، نشست:

ــ تو دیگر چرا؟!

شیرو، دروغ و راست، گفت:

ــ شویم انتظارم را می‌کشد. اگر خبر شود که من از شهر بیرون آمده‌ام و به خانه نرفته‌ام، دق می‌کند!

خوابِ شکسته مژه‌های بلقیس را خشک کرده بود. خار. پرسید:

ــ نمی‌مانی که روز روشن، برادرهایت را سیر ببینی؟

برادرهایم چندان دلشان نمی‌خواهد من را ببینند؛ می‌روم!

ـ یکّه؟

ـ می‌ترسی گرگم بخورد؟!

بلقیس سر را میان دو دست گرفت:

ـ غم کدامیک‌تان را بخورم؟! غم کدامیک!

ـ نمی‌خواهم غم من را بخوری، مادر!

بلقیس دست شیرو را به دست گرفت و خود برخاست:

ـ برو سر بگذار و بخواب. برو اگر می‌خواهی آرام بگیرم. صبح زود همراه خان‌عمو راهی‌ات می‌کنم بروی. او می‌خواهد برود کلاتهٔ کالخونی، پیش پسرخاله‌ات علی‌اکبر.

ـ صبح نزدیکست، مادر. کرا نمی‌کند بخوابم.

صبح نزدیک بود. کرا نمی‌کرد شیرو بخوابد. دمی دیگر خان‌عمو از چادر بیرون می‌آمد.

خان‌عمو از چادر بیرون آمد. پنجه به موی و روی کشید و تسمه به کمر محکم کرد. اسب گوش و دُم جنباند. خان‌عمو زین بر پشت اسب گذاشت و تنگ را بست و دهنه را سوار کرد. نگاهی به آسمان وازده و رستنگاه صبح. پا در رکاب:

ـ مدد!

بلقیس گره دستمال نان به دست او داد و گفت:

ـ شیرو هم با تو می‌آید. او را هم با خودت ببر!

بی‌واکنشی به پرس و جو، خان‌عمو گفت:

ـ بگویش بیاید!

شیرو خود می‌آمد. خان‌عمو سارُغ از دست او گرفت و گفت:

ـ سوار شو! تا زعفرانی می‌برمت. از آنجا خودت باید پیاده بروی. برای اینکه من رو به کلاته، راه کج می‌کنم.

شیرو پنجه به پنجهٔ خان‌عمو داد، پا بر پای او گذاشت و سوار شد.

براه شدند. خان‌عمو عنان گرداند و پاشنهٔ پا بر گردهٔ اسب کوبید. شیرو به مادر روی گردانید. بلقیس گفت:

ـ خدا یارت!

بلقیس به ردِ رفته نگاه کرد. چه زود دور شدند! شیرو انگار هرگز آنجا نبوده بود. بلقیس سر برگرداند. کلمیشی از دهانهٔ چادر پا بیرون گذاشت و به خمیازه‌ای، تن خود کش داد و مشتهای گره کرده‌اش را بر سینه کوفت. پس ریه‌ها را به هوای سپیده‌دم پر و پاک کرد و گفت:

ـ خورجین را دم دست بگذار. من هم باید راه بیفتم طرف سوزن‌ده. می‌روم روی زمین ببینم چکار می‌توانم بکنم. باید از آن ده من باری که روی زمین پاشیده‌ام خبری بگیرم. نمی‌شود که به امان خدا یله‌اش داد!

بلقیس درون چادر بود؛ بالا سر برهٔ گل‌محمد. بره را از روی نمد برداشت، بغل گرفت و به روشنایی آورد تا خوب ببیندش. کلمیشی، رساتر از پیش، گفت:

ـ نشنیدی؟!

بلقیس به شویش نگاه کرد. پیرمرد به کار بستن تنگ جُل یابویش بود و پشت به بلقیس داشت:

ـ گفتم خورجین را دم دست بگذار. کر که نشده‌ای، هنوز؟!

بلقیس بره را رها کرد و به چادر رفت. بره دیگر می‌توانست روی دست و پای خود بایستد. بلقیس خورجین را بیرون آورد و روی یابو انداخت. پس، به سوی بره برگشت و حیوانک را به چادر برد.

محله آرام آرام از خواب برمی‌خاست.

زیور به آب رفت. سمن سفره را فراهم کرد. خان‌محمد دست تمورش را گرفت و به میدانگاهی دم چادر آورد. ماهک کتری را روی بار گذاشت. کلمیشی سهم نانش را از دست بلقیس گرفت و افسار کشید و از محله دور شد. خان‌محمد کنار سفره نشست و تمور را پهلودست خود نشاند. سمن پیاله‌ها را آورد. ماهک چای در کتری ریخت. بلقیس برای خان‌محمدش پیاله‌ای مسکه آورد. خان‌محمد سهم تمورش را از مسکه پیش او گذاشت. بلقیس آمد و نشست. سمن هم نشست. ماهک کتری را آورد و رفت تا صبرخان، شویش را، بیدار کند. صبرخان از چادر بیرون آمد و رفت تا مشتی آب به روی خود بپاشد. زیور از آب برگشت و، خورشید برآمد.

خان‌محمد پرسید:

ـ پس کو گل‌محمد؟

بلقیس گفت:

ــ گفته بیدارم مکن!

خان‌محمد پرسید:

ــ خوب! کار چیست؟

صبرخان گفت:

ــ من که باید بروم سر گلّه.

بلقیس گفت:

ــ ما هم می‌رویم؛ زیور و ماهک و من.

خان‌محمد گفت:

ــ گله به کدام آبگاه پاوال می‌کند؟

صبرخان گفت:

ــ به چشمهٔ خور.

خان‌محمد گفت:

ــ من هم خوش دارم بیایم گله.

بلقیس گفت:

ــ تو پیش برادرت گل‌محمد بمان. ما که برگشتیم، تو می‌روی.

آخرین پیاله‌های چای را سر کشیدند و سفره برچیده شد.

صبرخان چاروق پاتاوه کرد، چوب و توبره‌اش را برداشت و آماده شد. زنها ــ مگر سمن ــ دیگ و دیگچه‌ای اگر به کار داشتند برداشتند و براه افتادند. صبرخان پیشاپیش براه افتاده بود. خان‌محمد برخاست. سمن دست تمور را گرفت و او را به زیر بال چادرها برد. ماراِل از چادر بیرون آمد تا کمی راه برود. سنگین، سنگین راه می‌رفت.

خان‌محمد که پنداری بار دیگر از مادر زاده بود، به سوی تپه کشید؛ به سینه ـ کش تپه. نرمه‌علفهای دامن تپه، در زبانهٔ درخشان آفتاب صبح. علف و صبح و هوا. نفس خان‌محمد بسته به همین‌ها بود:

خوب، هر چه بود سر آمد. تمام شد. دیگر دیوارها نگاه را پس نمی‌زنند. خمودی تن زندانیان، روح را کسل نمی‌کند. داد و قال بیهوده‌شان کله را خراب

نمی‌کند. بوی آلودهٔ عرق و چرک و نم و نا، برخاسته از بی‌آبی و بی‌آفتابی، بویایی را نمی‌سوزاند. چشمهای دریدهٔ پاسبانی دیگر از سوراخی تنگ بر تو نمی‌تابد. جا تنگ نیست. آفتاب کم نیست. آسمان بسته نیست. اینجا باد و بیابان و آفتاب، همه به فراخدستی بر تو ایثار می‌شوند. گوش‌ت زمزمهٔ نسیم را می‌شنود. صدای گله را، نوای زنجره را می‌شنود. نگاهت تا دورترین نقطه می‌تواند بتازد. تنت آزاد، جانت آزاد، دستت آزاد است.

اینجا میان زندگانی خودت هستی؛ میان بیابان خود. این‌سو خیمه‌ها، آن‌سو ـ ترک گله، اینجا سگ، آنجا بره، آن مادرت، این خواهرت، برادرت، کسانت.

گله کمرشکن شده، شده باشد؛ کمر راست خواهد کرد.

گوسفند تلف شده، شده باشد؛ بره‌های امسال جایشان را پر خواهند کرد.

محله غمدار شده، شده باشد؛ بهار، غم را خواهد شست.

زندگانی از هم گسیخته، گسیخته باشد؛ بار دیگر در هم بافته خواهد شد.

سالِ نو است، ماهِ نو، روزِ نو. روزِ نو، روزی نو!

خان‌محمد علفی از خاک تپه برکند و به آن نگاه کرد. علفِ جوان. نارسیده. برگهایش از باران شب و آفتاب صبح برجلا بودند. به ریشهٔ علف کمی گِل چسبیده بود. علف را در نگاه خود چرخاند و لبخندی به لبهایش دوید. پنداری نخستین بار بود که به رُستنی شگفتی می‌نگریست:

«علف! در تو چه هست؟ شیرهٔ خاک، جوهر زمین. زادهٔ آفتاب و آب و زمین، رزق مایی تو. به تو بسته‌ایم، ما. خود را از ما دریغ مکن. هرگز!»

علف را بویید، خان‌محمد. پس آن را تکاند و به زیر دندان گرفت و جوید. تلخ نبود. پس، خوارا بود. جوید و قورتش داد. چه طعم گوارایی! سر برآورد: خیمه‌ها در خواب، زمین بیدار. چشم آسمان، باز. نور، رها.

«دیگر چه می‌خواهی؟ چشم بد دور!»

به تکانی تند، خان‌محمد از جا کنده شد. چرا نمی‌شود آرام ماند؟

پناهِ ماهور پنج سوار به این‌سو می‌تاختند؛ به سوی چادرها. برق تفنگهاشان، رنگ رختهاشان و ترکیب کلاه‌هاشان می‌نمود که امنیه‌اند. خان‌محمد از یال تپه فرو غلتید. اما پیش از اینکه او به چادرها برسد، امنیه‌ها رسیده بودند. یکی‌شان رو به

جمّاز و قره‌آت رفت و نزدیکشان ایستاد. یکی‌شان بالای بلندی قراول ماند و سه ـ تاشان به‌کار تفتیش شدند. خان‌محمد دو گرفت:

«داد از بی‌داد! دیگر کار از کار گذشت. برادرم را غافلگیر کردند!»

ــ چه می‌خواهید... های...!

به پرسشِ پرخاشجوی خان‌محمد پاسخی داده نشد. تنها آنکه نزدیک جمّاز ایستاده بود، لولهٔ تفنگش را رو به خان‌محمد گرفت و سر جا میخکوبش کرد. بمان مرد! ماند. آنچه می‌جُستند، یافتند. گل‌محمد با کاکلی ژولیده، ته یک پیراهن، زیر مراقبت دو شاخهٔ تفنگ، از درِ چادر بیرون آورده شد!

ــ رختهایت را برت کن!

گل‌محمد به استوار علی اشکین نگاه کرد.

علی اشکین گفت:

ــ اگر خوب شناختیم، بجنب!

گل‌محمد به چادر رفت و گفت:

ــ رویتان را بگردانید، اینجا زن هست.

اشکین گفت:

ــ خیال گریز را از سرت بدر کن، گل‌محمد! برای خودت و من دردسر فراهم مکن. دستهایت را بگذار روی سرت و بیا بیرون. این برنوهای آلمانی، پشه را توی هوا می‌زنند!

گل‌محمد، دستها بر سر و زهرخندی بر لب، بیرون آمد. به اشارهٔ اشکین دستهای گل‌محمد را پشت کمر بستند. اشکین اشاره کرد دستهای خان‌محمد را هم ببندند. سمن به رکاب علی اشکین دوید:

ــ دیگر چرا او؟ شوی من که تازه از محبس بیرون آمده.

علی اشکین گفت:

ــ تا پاسگاه عبدالله گیو همراهمان بیاید بد نیست!

دستهای خان‌محمد را هم بستند، او را به کنار گل‌محمد آوردند و بازوهای دو برادر را با رشمه‌ای به هم گره زدند. زنها ــ مارال و سمن ــ به گِرد مردهاشان آمدند. گل‌محمد به مارال تشر زد که برگردد به چادر. مارال واپس رفت. اما سمن دست در

عنان اسب علی اشکین افکند و پرخاش کرد:

ــ او را، مرد من را کجا می‌برید؟! خان‌محمد تازه از محبس بیرون آمده!

علی اشکین ملایم گفت:

ــ برمی‌گردد. او تا شب برمی‌گردد. خاطرت جمع باشد!

اشکین عنان کشید و فرودستها بر اسبهایشان سوار شدند. دسته. دو برادر، جلوی سینهٔ اسبها. سمن دست تمورش را گرفت و یک تیرپرتاب در پی سوارها رفت. اما مارال، بر جا، دم دهنهٔ چادر ایستاده بود، نگاه می‌کرد و ناخن به دندان می‌جوید و زیر پوست می‌گریست:

«دیشب، خوابش را دیدم. خوابش را دیدم!»

بخش دوازدهم

بند یکم

شیرو، چون سایهٔ خود، خاموش بود. و مثل نفس خود، آرام بود. و مثل خود، تنها بود. تنهایی و بیابان.

سایهٔ بلند و کشیدهٔ شیرو، پیشاپیش او بر خاک می‌خزید و می‌رفت. خود، نشست کرده در خموشی پیرامون، به دنبال سایه‌اش قدم برمی‌داشت. سنگی بر کف رود؛ نیمی فرونشسته در زمین و نیمی به زیر روندگیِ بی‌قرار آب. سنگ آرام و آب، بی‌آرام. شیرو بر ته زندگانی نشست کرده بود و آنچه بر او می‌گذشت، موج‌موج چند نواخت و صد آهنگ بود. بار سنگین و گذار فشار تکانش نمی‌داد، از جا برنمی‌جنباندش، اما ــ راستی اینکه ــ او را می‌سایاند.

شیرو راه می‌رفت اما انگار راه نمی‌رفت. تنش در خستگی‌ای رخوتناک غرق بود. سبک و پوش می‌رفت. دستی که دیده نمی‌شد، پنداری او را با خود می‌برد. تن و پای از او نبودند. پاره‌تخته‌ای بر سینهٔ ملایم آب. تنها نسیم و آفتاب غروب. جان بود، آنچه بود. تنها جان. و زن، جذب جان خود بود. هیچ از بیرون و در بیرون خود نمی‌دید مگر آنچه در خاطرش، در روحش شناور بود. راهِ خالی و پندارِ پیوسته‌اش در خاموشی فراخ بیابان شاید او را چنین مجرد کرده بود. این بود اگر او، زنده‌ای بود که راه می‌رفت؛ اما نه انگار که در بیداری.

در همهٔ طول راه، خان‌عمو بیش از یک کلام با او نگفته بود:

«خودت را بینداز پایین!»

شیرو، کنار دیوار رباط زعفرانی، خود را از پشت اسب خان‌عمو پایین انداخته و خاموش بر جای مانده بود. خان‌عمو، بی‌نگاهی به پشت سر، اسب را به درون قلعه دوانده و رفته بود. شیرو، معلوم نه که چرا، نگاهش کرده بود. دریغمندانه نگاهش کرده بود! شانه‌های ستبر و پهن، موهای نقره‌گون پشت گردن، لبهٔ چرک کلاه نمدی. کپل و دم اسبش از نگاه شیرو گریخته و پناه دیوار پنهان شده بود تا سر در راه کلاتهٔ کالخونی بگذارد.

اما خان‌عمو چرا در راه چنین خاموش و خفه بود؟! چرا چنین سنگین؟! چنین سنگ چرا؟! شیرو مگر چه کرده بود؟ این بی‌مهری سنگین و ساکت آیا برای شیرو زیاده نبود؟

تنهایی‌اش چه بزرگ بود؛ چه پهناور! هیچکس نیست؟ هیچکس نبود؟ هیچکس با شیرو نبود؟ سنگهای بیابان چه ساکت بودند! سنگهای به خاک درنشسته، پیش از این انگار چندین ساکت نبودند؟!

سنگها با سایه‌هایشان، با سایهٔ خزندهٔ شیرو خاموشی را برگزار می‌کردند.

اُولَر در فرادست بود و، خاموش. کویر در فرودست بود و، آرام. دنبال سر، تنها و افتاده، راه زعفرانی بود. پوستی کهنه و پلاسیده را مانند. راسته چرمی که نرم‌نرم از زیر پاهای شیرو تن واپس می‌کشاند. دورترک، پیش رویش کُتل غلامو بود و پشت کتل، قلعه‌چمن. هشتپایی چسبیده بر سینهٔ تپه، بر دُم طاغانکوه.

راه چندان نبایست بپاید، دیگر!

راه چندان پایا نبود؛ اما شیرو اگر شوقی به رسیدن می‌داشت. نه! در خانه، جرقه‌ای نبود. این بود که شیرو بر سینهٔ راه کشیده می‌شد. از خود آویخته، بر خود آویخته. لاشه‌ای که کش می‌آمد، قد می‌کشید، بلند می‌شد، تنوره می‌کشید. دودلاخی کاکل بر آسمان؛ خم می‌شد، فرود می‌آمد، خم می‌نشست، پهنا وا می‌کرد، باز می‌شد، می‌گسیخت و، از این‌سوی به اُولَر و از آن‌دست به کویر پهلو می‌زد. دستی به دست کویر و چنگی به کاکل اُولَر. و خورشید در کله‌اش زوزه می‌کشید؛ و سراب می‌ساییدش. خاربوته‌ها از تنش بالا می‌رفتند. تکه‌ابری راه گلویش را بند می‌آورد. از پوستش باران عرق می‌ریخت. آفتاب در چشمهایش ورم می‌کرد. دستهایش، هر کدام

به سنگینی یوغی، از بیخ شانه‌ها می‌آویختند. و چشمهایش، دو تکه سنگ سیاه و سنگین بودند، نشسته در ته کاسه‌ها. روی پشتش کوهانی سنگینی می‌کرد:

آیا خون از بینی‌اش جاری نبود؟ دو رشته خون سیاه، دو زالوی دراز و لزج؟! آسمان آیا نمی‌بارید؟ می‌بارید؟! سوزنهای داغ و زوزه‌های پیوسته. چه عرق سمجی از پیشانی روان است! آی... شیرو! این پوست بز چیست که بر کلهٔ خود کشیده‌ای؟ به خود بیا جوانمرگ شده! به خود بیا. آیا نمی‌بینی؟ نمی‌شنوی؟ دستها و پاهایت چرا از تو فرمان نمی‌برند؟ برای چه نشسته‌ای؟ چرا سنگ شده‌ای، شیرو؟!

بیابان می‌چرخد. بیابان در دودی کبود می‌چرخد. آسمان می‌چرخد. خورشید می‌چرخد. ذرات می‌چرخند و خاک می‌چرخد. هر چه، سر جای خود بند نیست. تشنگی! همه جا تشنگی است. همه تشنه‌اند. همه چیز، تشنه. همهٔ لحظه‌ها، له‌له می‌زنند. تشنگی از زمین می‌جوشد. لب خارا و خاک ترک‌خورده است. قلب می‌جوشد. سر می‌چرخد. دست، دستها در بی‌رمقی خود درمانده‌اند.

در لحظه‌هایی، پیری چه زود رو می‌کند!

پیشانی از گره بقچه بلند کرد شیرو. بیابان گویی آرام گرفته بود. دود، دیگر نبود. خورشید بر جا، کویر و تل و کلوت بر جا بودند. زمین نم داشت. خاک تشنه نبود. خارا و خار، بر جا و بر قرار بودند. راه، پیش پا بود و، پا براه. بقچه روی سر ـ و، دستها به فرمان:

«تکه نانی کاش از خورجین خان‌عمو برداشته بودم!»

«مشت آبی کاش از جوی زعفرانی به لب برده بودم!»

می‌رسید. پیش از غروب، پیش از بی‌گاه می‌رسید. پیش‌تر از آنکه شترهای شیدا از بیابان به قلعه‌چمن برسند. از پناه خواهد رفت. از پس دیوار رباط سنگی. خواهد کوشید تا چشمی نبیندش. از شیب کال بالا خواهد رفت و در گاوگم به قلعهٔ کهنه خواهد خزید و مثل موش کور، به سوراخ فرو خواهد رفت:

این‌جور!

ماه درویش نبود. مرغ گلباقالی روی دیوار قدقد می‌کرد. آفتاب رفته بود. سایهٔ غروب بر کف کوچک حیاط جا به تیرگی می‌داد. صدای نماز باباگلاب بلند می‌شد. باید به نماز مغرب ایستاده باشد. درِ کهنه و کج و کولهٔ اتاق بسته بود. کلید باید زیر

نخاله‌های بیخ آخور باشد. شیرو کلید را برداشت، قفل را گشود. خانه سیاه و دودزده بود. بوی غربت. نقش تنهایی. جای خالی زن. به سر دیگچهٔ نان رفت. نان هورق زده بود. می‌شد تکه‌های هورق‌زده را به ناخن تراشید. تکه‌ای برداشت، بیرون آمد و پای در نشست و نان به دندان برد. طعم نان تلخ بود. هر چه بود، گوارا بود. اما نان خشک، بی‌آب از گلو پایین نمی‌رود. ته‌کوزه اندکی آب بود. جرعه‌ای آب، لقمهٔ خشک را فرو می‌برد. دل کم‌کم قوّت می‌گرفت. زانوها رمق می‌یافتند. چشمها روشن می‌شدند. نفس نظم می‌گرفت. گرسنگی می‌رفت. خستگی اما، می‌ماند.

نان تمام شد. شیرو لب از دهن کوزه واگرفت و آن را سر جایش به دیوار تکیه داد. چکه‌هایی آب از کناره‌های لب روی پستانهایش افتادند. تن را بار دیگر احساس کرد. زیر لب و چانه را با پشت دست پاک کرد. سنجاق زیر گلو را از چارقد باز کرد و گذاشت تا گردن و بناگوشش باد بخورد. باید چراغ را روشن می‌کرد. اندیشید تا نفسی آسوده کند، ماه‌درویش خواهد آمد.

«خواهد آمد؟»

«نیامد! باز هم نیامد. چی برایش پیش آمده؟ او را کجا برده‌اند؟ کجا گور و گمش کردند؟ خاک بر سر من! چرا همراهش براه نیفتادم؟ چرا اقلاً نگفتم «نه!» زبانم لال شده بود؟ زبانم لال شده؟ اگر نمی‌توانستم بگویم «نه!»، چیز دیگری هم نمی‌توانستم بگویم؟ حالا هم نمی‌توانم از بابقلی‌بندار بپرسم؟ با هیچ احدی هم نمی‌توانم درد دل کنم؟ این غریبی... این غریبی! می‌گویند او از درِ خانهٔ آلاجاقی هم گریخته و رفته. می‌گویند رفته! اما کجا رفته؟ برای چی رفته؟ می‌گویند قهر کرده و گریخته، اما برای چی؟ چی به سرش آمده؟ اگر قهر کرده و گریخته، کجا رفته؟ به کی پناه برده؟ خاک بر سر من! او به کی می‌تواند پناه ببرد؟ به جز محلهٔ پدرش کجا را دارد؟ اما او به چادر کلمیشی‌ها برنمی‌گردد. نمی‌تواند برگردد! راه واگشت ندارد. ناچار به همین‌جا باید بیاید. ناچار است! پس چرا تا حالا نیامده؟ چرا نیامده؟ من که دارم دیوانه می‌شوم!»

قدیر، برابر ماه‌درویش، روی سکوی زیر طاق رباط نشسته بود و تسبیح می‌گرداند. نگاهش به ماه‌درویش بود و خنده‌ای زیر لبها پنهان داشت. ماه‌درویش، بی‌حس نگاهِ آزارندهٔ پسر کربلایی‌خداداد، چشم به راه داشت و کم‌کم آنچه را که می‌اندیشید، ندانسته، داشت بر زبان می‌آورد.

قدیر، نیشتر زبان به دُمل ذهن ماه‌درویش، برد:

ـ تا کی می‌خواهی همین‌جور بنشینی، زانوهایت را بغل بگیری و غصه نشخوار کنی، مرد؟! آخر یک کاری بکن! این که نشد روزگار که تو برای خودت درست کرده‌ای!

ماه‌درویش واپرسید:

ـ تو گفتی مادرش را همراه او دیدی؟

ـ چند بار برایت بگویم؟ تازه می‌پرسی که لَیلی مرد بود؟! خانه‌خراب، گفتم که! روزی که برای کار اجباری‌ام رفته بودم پیش ارباب آلاجاقی، شیرو را دیدم که از خانهٔ آلاجاقی بیرون آمد و با همدیگر رفتند!

ـ کجا؟

ـ این را دیگر نمی‌دانم!

ـ رفتند به محله‌شان لابد، نه؟

قدیر هیچ نگفت. ماه‌درویش، زبون‌تر از پیش، پرسید:

ـ تو می‌گویی من چه خاکی به سر کنم، پسر خداداد، ها؟

قدیر، به نرمزبانی، گفت:

ـ چه راهی جلوت بگذارم، سیدجان؟ مگر جدّت کمکت کند و زنت را به زیر سقف خانه‌ات برگرداند!

ماه‌درویش گنگ ماند. قدیر، در خموشی‌ای که فراهم آورده بود، هیزمی در اجاق افکند تا ماه‌درویش را برجلا نگاه دارد:

ـ اما همین‌جور هم نمی‌شود دست روی دست گذاشت و به امید خدا و جدّ اطهر ماند. بالاخره یک کاری باید کرد!

ـ چه کاری می‌توانم بکنم، قدیرجان؟ چه کاری از من ساخته است؟

ـ نمی‌دانم چه کاری از تو ساخته است. اما یقین دارم که یک کاری از دستت برمی‌آید... من اگر جای تو بودم، می‌رفتم و زنم را از بابقلی‌بندار مطالبه می‌کردم! یقه‌اش را می‌گرفتم و می‌گفتم زنم را پس بده!... همین‌جور که نمی‌شود، آخر! آدم خرش را هم که به امانت دست کسی می‌سپارد، سالم و تندرست باید پس‌اش بدهند؛ نه؟!

ماه‌درویش سر فرو انداخت و گفت:

ــ چه حرفها می‌زنی تو، قدیر! مگر بابقلی‌بندار زن من را توی جیبش قایم کرده که با حرف من درش بیاورد و بدهدش به من؟!

قدیر گفت:

ــ چه ساده‌ای تو، سید؟! شاید هم خودت را به کوچهٔ علی چپ می‌زنی، ها؟ نکند من را خر حساب می‌کنی؟ من دارم به تو می‌گویم که بندار زن تو را از خانه‌ات آواره کرده، همو هم باید او را به خانه‌ات برگرداند. اگر بی‌جا می‌گویم، بگو بی‌جا می‌گویی! ها؟

ــ نه برادرجان، بی‌جا که نمی‌گویی.

ــ پس یک سیگاری چاق کن بکشیم!

ماه‌درویش سیگاری گیراند و به قدیر داد. قدیر سیگار را لای انگشتهای بلند و لاغرش گرفت و گرم کشیدن شد. دیگر هیچ نمی‌گفت. بدان‌حد که باید، ماه‌درویش را از دل شورانده بود. پس، از سکو برخاست، خستگی زانوهایش را در کرد و گفت:

ــ دیگر من می‌روم.

ــ به امان خدا، برادر!

قدیر در تیرگیِ پسلهٔ غروب گم شد و ماه‌درویش نشسته بر جا ماند: چنان‌که بود زانو بغل‌گرفته و، خیره به تیرگی. سگی از جلویِ رویش گذشت. سگ کی بود؟ نشناخت. رو به رد قدیر گرداند. قدیر رفته بود:

«کجا رفت؟ دست کم ای کاش، او مانده بود! هر چه بود، همدمی بود. اما رفت! کجا رفت؟ چه می‌دانم! پی درماندگی خودش، لابد. اما هرکجا برود، آخرهای شب به خانهٔ خاله‌صنما برمی‌گردد. اینجا، به غیر گودالیِ خانهٔ خاله‌صنم، کجا هست که آدمهای مثل من و قدیر روزگارشان را بگذرانند؟ اما هنوز سر شب است!»

ماه‌درویش برخاست.

زنگی اگر به گردن شتر نباشد، وهمی درگام برداشتن آن است. گامهایی خاموش در وهم شب کویر، پیکره‌هایی تنومند، خاموش و، جنبان. کاکل کتلی در شب، در دود و مه، به تکان درآمده است. دو کاکل کتل، دو شتر، شیدا، در پناه شترهایش می‌آمد. شترها، پیش از آنکه قدم در خانه بگذارند، لب جوی به آب ایستادند. شب در

آب، آب روان شب را می‌برد. شیدا به شستن دست و روی نشست.

ــ خدا قوت، ارباب!

شیدا به صدا برگشت. ماه‌درویش بود. به انگار، جوابش داد. از پس رفتن شیرو، شیدا دیگر به ماه‌درویش روی خوش نشان نداده بود. شرم شیدا از ماه‌درویش و خشم شیدا به او، مانع از آن می‌شد که شیدا بتواند به مردمک چشمهای سید نگاه کند. شرم شیدا از این بود که خود به شیرو چشم داشت. و خشم شیدا به ماه‌درویش از این بود که سید نمی‌توانست از شیرو نگاهداری کند. این، البته گزنه‌ای از بهانه‌جویی در خود داشت. اما شیدا نمی‌خواست در این بهانه‌جویی خود به جد نگاه کند. او می‌رفت تا خود را برحق بنگرد. هم از این‌رو شیرو را برای ماه‌درویش حیف می‌دانست. به گمان شیدا، شیرو برای ماه‌درویش زیادی بود:

«خربوزه‌ای رسیده، پیش پوزهٔ کفتار!»

پرسید:

ــ بابام هنوز از کلاته برنگشته؟

ماه‌درویش جواب داد:

ــ اصلان هم نیامده!

شیدا گفت:

ــ برو. برو به مادرم بگو یک پیاله چای درست کند.

ماه‌درویش رفت. شترها پوزه از آب برداشتند و لفچ تکاندند. شیدا شترها را به خانه راند، چوبدستش را بیخ دیوار انداخت و روی جهاز کهنهٔ بیخ دیوار نشست. ماه‌درویش به کار خود آشنا بود. عصر بلند، کاه و پنبه‌دانهٔ شترها را فراهم کرده بود و حالا می‌رفت تا گره سفره را بگشاید. شیدا به او گفت:

ــ حالا سیرند. باشد آخر شب.

ماه‌درویش سفرهٔ گره‌خورده را همان‌جا که بود، بیخ دیوار، گذاشت.

نورجهان به ماه‌درویش گفت:

ــ به شیدا بگو چای درست است.

شیدا به ماه‌درویش گفت که کتری چای را بیرون بیاورد. می‌نمود که شنیدن نک و نالهای مادر، در حوصلهٔ پسر نیست. ماه‌درویش کتری و پیاله و خرما را بیرون آورد

و دم دست شیدا، روی زمین گذاشت. شیدا پیاله را از چای پر کرد و، بی‌نگاهی به سید، از او پرسید:

ــ امروز هم بچه‌ها نیامده بودند پشت کار؟

ماه‌درویش گفت:

ــ بچه‌ها آمده بودند اما استادکارهاشان نبودند؛ آنها هم برگشتند خانه‌هاشان.

شیدا پرسید:

ــ از موسی هم هنوز خبری نشده یعنی؟

ــ هنوز نه.

ــ او دیگر به کدام گوری گم شده!... از شیرو هم که خبری نداری!

ــ هنوز بی‌خبرم، ارباب.

شیدا زیر لب غرید:

ــ عجب بهلبشویی شده! اصلان هم که همه را گرنگ این نامزدبازی‌اش کرده. ماده‌گاو را از سر واکردی؟

ماه‌درویش گفت که همراه مادر رفته و شیرش را دوشیده‌اند و آذوقه را هم به آخورش ریخته است:

ــ مانده بودم ببینم کار دیگری نداری که بروم.

شیدا گفت:

ــ برو! کاری هم داشته باشم، خودم هستم. برو... اما، از مالهای اربابی خبری داری؟

ماه‌درویش جواب داد:

ــ مالهای اربابی که به سر و گردن برات و بابایش سالار رزاق هستند!

ــ می‌دانستم! خیلی‌خوب، برو!

ماه‌درویش به سوی اتاقک مادر شیدا قدمی برداشت و پرسید:

ــ من دارم می‌روم، زنِ بندار کارم که نداری؟

صدای نورجهان از درون اتاق آمد:

ــ به امان خدا؛ به امان خدا!

ماه‌درویش از درِ حیاط خانه بیرون رفت.

شب. بام و در، در شب نشسته بود. آب در شب می‌خزید، ترقبیدهای درازنای جوی در شب می‌جنبیدند. صدای قدمهای ماه‌درویش در شب می‌شکست و راه به جهتی مشخص نمی‌جستند. در چمگردش کوچه، باباگلاب پیش روی ماه‌درویش پیدا شد. سلام و دعا. ماه‌درویش از کنار او گذشت. باباگلاب سر برگرداند و صدایش کرد:

ــ تویی ماه‌درویش؟! خودت هستی؟

ماه‌درویش واگشت و ماند:

ــ بله باباگلاب؛ خودم هستم. سلام که عرض کردم!

باباگلاب گفت:

ــ همین! از صدایت شناختمت. وگرنه به جا نیاورده بودمت. خوب، حال و احوالت چطور است؟ خوب و خوش و سر دماغ که هستی، ان‌شاءالله.

ــ ای... نفسی می‌آید.

ــ خوب، الحمدالله. همیشه سرکیف باشی سیدجان. همیشه زنده باشی. خداوند همیشه سرسبز نگاهت دارد و جلوی دوست و دشمن سرافکنده‌ات نکند، ان‌شاءالله. چشمهای من که در تاریکی جایی را نمی‌بینند، دیگر! خداوند به شماها سوی چشم بدهد. من دیگر عمر خودم را کرده‌ام. عمر خودم را کرده‌ام، سیدجان. آفتاب عمر من لب بام است، دیگر. باید به فکر خانهٔ آخرتم باشم، سیدجان. خداوند همه را عاقبت به خیر کند، ان‌شاءالله.

ماه‌درویش، تا خود را برهاند، گفت:

ــ خدا عاقبت همه را به خیر کند، بابا...

ــ داری می‌روی؟ می‌خواستم حال و احوال زنت را بپرسم. چطورها هست؟ بالاخره از شهر برگشت یا نه؟ خبری از او داری، نداری؟

ــ بی‌خبر نیستم، باباگلاب. بی‌خبر نیستم.

باباگلاب عصایش را دست به دست کرد و گفت:

ــ خوب الحمدالله. الحمدالله. هر جا هست، خداوند حفظش کند. خدا جوانی‌اش را به تو ببخشد. خداوند به پای همدیگر پیرتان کند. زن خوبی قسمتت شده، ماه‌درویش! زحمتکش، مطیع، پاکیزه‌روزگار، سر به‌راه... خداوند به همهٔ

بندگانش عمر به کمال بدهد، ان‌شاءالله، ان‌شاءالله. من که همیشه در حق بندگان خدا دعا می‌کنم. همیشه، وقت و بی‌وقت. سر نماز، صبحدم، غروب. شب و آخر شب. من دعا می‌کنم. برای همهٔ بندگان خدا، برای همهٔ مسلمانان خدا، خداوند به همهٔ بندگان عمر و عزت...

گودرز بلخی، ماه‌درویش را از چمبر دعا و ثنای باباگلاب، رهانید:

ـ باز هم که مشغول ذکر هستی، باباگلاب!

باباگلاب به سوی صدا برگشت:

ـ تویی پهلوان؟! خودت هستی؟ خدا قوت! خدا قوتت را زیادتر کند. از کجا داری می‌آیی؟ من که چشمهایم درست تو را نمی‌بینند؟ از کجا داری می‌آیی؟

ـ از بیابان، بابا...

گودرز بلخی پشته‌ای خار بر پشت داشت. باباگلاب به سوی او کشیده شد. بلخی پشت پشته را به دیوار داد و ریسمان روی سینه را کمی سست کرد. باباگلاب گفت:

ـ خداوند عمر و عزتت را بیشتر کند، پهلوان. چی با خودت آورده‌ای؟

ـ خار، بابا. خار.

ـ لابد برای تنور؟

ـ پس برای چی؟ برای مال و حشمم؟

ـ ور پشتت؟!

ـ ها بله، باباگلاب.

ـ یک چارپا می‌بردی. پهلوان! از یکی قرض می‌کردی.

پهلوان بلخی به خنده گفت:

ـ هر کسی مثل من، خودش یک‌پا چارپا هم هست، باباگلاب!

ـ دور از جان تو، پهلوان.

گودرز بلخی حرف را گرداند:

ـ لابد داری از مسجد می‌آیی، یا به مسجد می‌روی؛ باباگلاب؟

ـ نه پهلوان، در مسجد چراغ و چمنی نیست. نمازم را در خانه‌ام می‌خوانم و حالا داشتم می‌رفتم به دکان پسر بندار بلکه بتوانم چهار مثقالی چای بخرم. خدا

رونقتان بدهد. خدا نگهدار. خدا نگهدار!

باباگلاب عصازنان دور شد؛ اما صدایش به دعا همچنان می‌آمد. ماه‌درویش ندانسته و نه معلوم برای چه، به سوی پهلوان بلخی قدم برداشت. بلخی به ماه‌درویش لبخند زد و گفت:

ـ مرد پاکدلی است این باباگلاب. از روزی که یادم می‌آید، همین‌جور بوده. باطن صافی دارد... تو چطوری؟

ماه‌درویش سر تکان داد:

ـ بد نیستم!

بلخی گفت:

ـ کارگاه بندار هنوز راه نیفتاده؟ دوباره بچه‌ها صبح از خانهٔ بندار برگشتند و گفتند استاد کارهاشان هنوز نیامده‌اند. بعد از آن تو خبری نداری؟

ـ نه؛ نه.

گودرز بلخی گفت:

ـ بدجوری است. این دخترینه‌های ما عادت به کار دارند. کار که تعطیل باشد، خانه را به سرشان می‌گذارند. بالاخره قرار است چه وقت زنت بیاید؟

ـ می‌آید! می‌آید!

بلخی دیگر چیزی نگفت. حمایل ریسمان را روی سینه محکم کرد، پشته از دیوار واگرفت و پشت به ماه‌درویش، به سوی خانه‌اش براه افتاد:

ـ خدا نگهدار!

ماه‌درویش بر جا ماند؛ تنها و بی‌تکان، چیزی مثل سایهٔ خود.

ـ خشکت زده اینجا، ماه‌درویش؟

بلوچ بود؛ قربان بلوچ. از سینهٔ دیوارهٔ گودال بالا کشید، به این‌سو پیچید و کنار شانهٔ ماه‌درویش ایستاد:

ـ ها! چرا ماتت برده؟!

ماه‌درویش گفت:

ـ پهلوان بود؛ رفت!

ـ صدایش را شنیدم.

ــ باباگلاب هم بود.

ــ پرچانگی‌های او را هم شنیدم.

ــ شنیدی؟

ــ شنیدم!

ماه‌درویش رو به بلوچ کرد و گفت:

ــ قربان! آشناجان دارم از پا می‌افتم. یک‌جوری یاری‌ام کن!

ــ راه بیفت برویم، حالا.

براه افتادند. بلوچ ماه‌درویش را می‌برد. نه اینکه زیر بازویش را بگیرد؛ با نفس خود، ماه‌درویش را می‌برد. خانهٔ صنما. فرو رفتند. گودال. پرنده. خاله‌صنما. زاغی و، عباسجان. عباسجان سیگار می‌کشید. زاغی با چغوکش بازی می‌کرد. و، صنما به‌کار ساختنِ خود بود.

پیش از اینکه ماه‌درویش بر زمین بنشیند، صنما به او گفت:

ــ چشمت روشن، سید! شنیده‌ام زنت آمده؟

ــ زنم آمده؟! از کی شنیدی؟

ــ همین‌جور شنیدم. نمی‌دانم از کی؟

ننشسته، ماه‌درویش برخاست. کاکلهای چرک و عرقمُردش را زیر کلاه پوشاند، و به قربان بلوچ، که نگاه به او داشت، گفت:

ــ اگر نیامده باشد برمی‌گردم!

بی‌انتظار جواب، پشت خماند و از در بیرون رفت.

شیرو در به رُوی خود بسته بود.

ــ چی؟! منم! ماه‌درویشم. نمی‌شنوی شیرو؟ شیرو! کر شده‌ای؟ ها! چرا درِ خانه‌ام را به رویم باز نمی‌کنی؟ چی؟ نکند عقل از سرت پریده؟ دیوانه شده‌ای؟! شیرو! خفقان گرفته‌ای؟ مرده‌ای؟ در باز کن، حرامزاده! در را باز کن! من را نمی‌شناسی!... تو را به سر جدّم قسم، باز کن. بازش کن، در را! لامذهب باز کن. به جدّم فاطمهٔ زهرا من الان شنیده‌ام که تو برگشته‌ای. باز کن شیرو. من شوی تو هستم بی‌پیر!... حرامزادهٔ بی‌پدر، من شوی تو هستم. من چشمهای خودم را به راه تو سفید کرده‌ام. به جدّم سید الشهدا اگر در را باز نکنی، می‌شکنمش. گور پدر من و تو و این

خانه زندگانی اِدبار!

ماه‌درویش به‌کنج حیاط خیزگرفت، دست به دستهٔ بیل برد و به پشت در دوید. سیّد جوشی شده بود و می‌رفت تا نیش بیل را در چراکِ درگیر بدهد؛ اما پیش از آن، درگشوده شد و شیرو بر آستانه ایستاد.

چه تکیده شده بود، شیرو!

دستهای ماه‌درویش سست شدند، لرزه‌گرفتند و او، بیل را پای دیوار رها کرد و گام به سوی زنش برداشت.

ـ تو دیگر شوی من نیستی، ماه‌درویش!

ـ چی؟!

ـ برو! از این خانه برو!

ـ بروم؟!

ـ برو! یا تو، یا من.

ـ ها؟!

ـ من می‌روم!

شیرو از آستانهٔ در قدم به زیر گذاشت و به سوی در حیاط رفت.

ـ کجا؟!

ماه‌درویش بند دست زنش را چسبید، اما شیرو توانست خود را از دست مرد بکَند و از در بیرون بزند. درکوچه شیرو پا تندکرد. ماه‌درویش پا به دو گذاشت. شیرو هم دوید. هردو بی‌صدا می‌دویدند. شیرو دالان و کوچه را گذرکرد، خود را به درِ خانهٔ بابقلی‌بندار رساند و به درون گریخت. ماه‌درویش هم، در پی او، خود را به میان خانه انداخت. شیرو به اتاقک زنِ بندار پناه برد. نورجهان هراسناک برخاست. ماه‌درویش تسمه از کمرگشود و پیش از آنکه شیرو بتواند پناه بگیرد، بر او هجوم برد.

کار ازکارگذشته بود و زنِ دردمند توانایی آن نداشت تا دعوا را بخواباند. پس، زن و شوی؛ دوگربهٔ خشمگین، به هم پریدند. شیرو، تا میدان را بر شلاق سید تنگ کند، خود را در بغل او انداخت و ناخنها را بر صورت و گردن و گلوی سیّد به کار گرفت. سر تسمهٔ ماه‌درویش به دور دست پیچاند و سیبک زیرگلوی او را به چنگال چسبید و دندان در بازوی شوی فرو برد. تنها دست چپ و زبان سید رها بود و

می‌توانست بر سر شانه و بازوی زنش مشت بکوبد و دشنام بدهد. شیرو هم، اگر دهانش بی‌کار می‌ماند، دشنام می‌داد. هیچکدام از دیگری کم نمی‌آوردند. به زبان و به دست و به دندان، یکدیگر را می‌دریدند. زن بندار، به ناچار، بیرون دوید و فریاد کرد:

ــ همدیگر را کشتند، ای مسلمانان!

شیدا سر تختبام بود. پایین دوید و خود را به درون اتاقک انداخت و زن و مرد را، اربابانه به تشر گرفت:

ــ چه‌تان شده، شما؟!

و، بی‌درنگ، جانب شیرو را گرفت:

ــ دیوانه شده‌ای، مرد؟! دست روی زن بلند می‌کنی؟! یله‌اش ده، یله‌اش ده دیگر!

دستهای زن و مرد، یکدیگر را رها نمی‌کردند. زبانشان هم آرام نمی‌گرفت. بی‌خستگی، یکبند پدر و مادر همدیگر را می‌جنباندند.

مادر شیدا، به تعرّض، گفت:

ــ آن بیچاره‌ها، اسیران خاک را چرا در گورشان آرام نمی‌گذارید؟ چه گناهی کرده‌اند، آنها؟ آن بندگان خدا که دیگر دستشان از دنیا کوتاه است!

به حرف نمی‌شد. کاری از پیش نمی‌رفت. شیدا تنه‌اش را روی دستهای زن و مرد انداخت و آنها را از هم واکند. شیرو را به کنجی تاله داد و ماه‌درویش را از در بیرون کشاند و کنار دیوار، بیخ جهاز شتر نشاند. ماه‌درویش، بازوی راست، جای دندان شیرو را به دست چپ گرفت و فشرد، تف کرد و لب زیرین را به غیظ زیر دندان کشید و جوید. شیرو از در اتاقک بیرون آمد و از بیخ دیوار به سوی تنور کشید. پای تنور نشست و کوشید تا نگرید. زن بندار کاسه‌ای آب برای ماه‌درویش آورد و به دست او داد.

شیدا، کنار درگاهی دالان، پشت به دیوار داد و ایستاد؛ جایی در میانه. زن به کنجی و مرد به کنجی دیگر. به تن کوفته، اما به زبان همچنان رجزخوان بودند. یکی این می‌گفت و یکی آن. گاه ماه‌درویش از سر جایش خیز می‌گرفت و شیدا او را سر جایش باز می‌نشاند، و گاه شیرو دستها را بر زمین می‌گذاشت و چون گربه‌ای سر و سینه پیش می‌کشاند و قلمبه‌ای میان کلاه شویش می‌گذاشت. ماه‌درویش زنش را،

حیوانی بیابانی، ماچه‌خر و مار می‌خواند. و شیرو شویش را؛ بی‌بته، بی‌خانمان، گدای دوره‌گرد و نوکر بی‌مزد و مواجب خطاب می‌کرد:

ــ معلوم نیست پدر و مادر تو کی بوده‌اند، ناسیّد!

ــ پدر و مادر تو کی هستند، مگر کی هستند؟!

ــ آنها هر که هستند، همین‌قدر من را پس انداختند که تو را از سر خرمنها جمع کنم!

ــ تو من را از سر خرمنها جمع کنی؟! تو مثل بزغالهٔ نودندان دنبال من بع‌بع می‌کردی!

ــ من دنبال تو بع‌بع می‌کردم؟! من، دختر کلمیشیِ میشکالی، دنبال سر یک گدای بی‌تنبان بع‌بع می‌کردم؟!

ــ پس آن کی بود که به یک اشارهٔ من، از اینجا تا قدمگاه با سر می‌آمد؟ همین تو نبودی، دخترِ خانِ میشکالی؟!

ــ من بودم! باشد، من بودم! تو این‌جور حساب کن. باشد! از همین حالا به بعد نشانت می‌دهم، سیّدگدا. هنوز هم نان زحمتکشی من را می‌خوری تو، بی‌عار و درد! تخم پای بُته، من رحمم به تو آمده بود. دلم برایت می‌سوخت، ای یتیمچهٔ بی‌پدر! ای چشم و دل گرسنه! تا من پیدایم نشده بود، تو یک وعده نان هم به سفرهٔ خودت ندیده بودی، ای مفتخوار. اصلاً تو سفره‌ای نداشتی! سفره چه می‌دانستی چی هست، تو! من را بگو، من سیاه‌بخت را بگو که با همچه نامردی تا حالا زیر یک سقف زندگانی می‌کرده‌ام! که دارم دهن به دهنش می‌گذارم. برادر من خشتک تو را برید، ناسید! هر کس دیگری جای تو بود خون به پا می‌کرد. یا اگر نمی‌توانست خون به پا کند، خودش را سر به نیست می‌کرد؛ گور به گور شده! اما تو... اما تو... غیرت نداشتی که! نان مفت که غیرت برای مرد نمی‌گذارد، که تو... آخ... کاش همان روز خودم را چیزخورد کرده بودم!

دیگر حرمتی نمانده بود، حرمتی نماند. آنچه ــ اگر ــ مانده بود هم، از میان رفت. هر که، هر چه را که از زشتی و بدی در خود داشت، بر دیگری فرو پاشید. مرد و زن، آلوده به لایه‌ای از زخم و چرک زبان بودند. چنان که پنداری قشر لزج چرکابه‌ای ولرم را بر سر و شانهٔ خود حس می‌کردند. کینه‌ای پلشت. خشمی آلوده به چرک زبان.

ماری از کینه، دم‌به‌دم، بیشتر به دلهاشان سر می‌دوانید. هر سخن، لخته‌ای خون مانده، کهنه‌شده و زهرین بود که از لب این یک برمی‌آمد یا از بیخ دندان آن یک می‌گریخت و پرتاب می‌شد.

خشم و کینه چنان نبود که این نابودی آن بخواهد. نه! هر یک در تابهٔ گدازان کینهٔ خود، خواری آن یک و خفت‌آلودی آن یک را می‌خواست. هر یک اِدبار و نکبت دیگری را می‌خواست. دل و زبان یکسره چرکزخم بود که برون می‌پاشاند. سر یکدیگر نمی‌شکستند، سرشکستگی یکدیگر به بار می‌آوردند. از این پس، روشن نبود چگونه خواهند توانست در چشمهای هم نگاه کنند! حجاب زناشویی، در چشم غیر هم، دریده بود. پسلهٔ عزت‌ها و عزیزی‌ها در لثهٔ آلودهٔ زشتزبانی‌ها پیچیده می‌شد و می‌رفت تا به گودالی گندآلود فرو بریزد. خطّی پلشت بر همهٔ درازنای زندگانی‌شان رد می‌گذاشت. و، تا کثافت را هر که از خود بشوید، کثافاتی بر هم می‌باریدند. با نوک و نیش خود، جراحات کهنه‌مانده را می‌کُلّیدند و پیش چشمهایی بیگانه بر سفرهٔ خاک می‌ریختند. و، هر چه کلیدن پیگیرتر، بوی نکبت‌زای ارواح بیمار آزارنده‌تر. در پیگیری رسوایی، خود بیشتر دچار چندش و پشیمانی و بیشتر دچار کینه می‌شدند. با هر دشنام نو، دردی کهنه را دامن می‌زدند. کوششی مرگبار در شستن پلشتی با پلشتی. حاصل آنکه، بیشتر؛ دم به دم بیشتر در بارانِ پلشتی آغشته می‌شدند و بر زمین پوده‌ای که زیر پایشان خالی می‌شد، بیشتر فرو می‌شدند و بیشتر دست و پا می‌زدند و بیشتر می‌کوشیدند تا یکدیگر را در لجنِ وهن خفه کنند.

دعوا هر چه پردامنه‌تر و هرچه ژرف‌تر می‌شد، زن و شوی بیشتر به درماندگی و خواری نزدیک می‌شدند و بیشتر به باور ناتوانی و بی‌شرمی خود می‌رسیدند و بیشتر احساس زبونی و بدبختی می‌کردند. می‌دیدند که دم‌به‌دم نابودتر می‌شوند، با این وجود انگار می‌رفتند تا به نابودی کامل وصل یابند؛ تا ورطهٔ گسیختگیِ آخرین بافتهای قدر خود. به عناد می‌کوشیدند تا امکان ناچیزترین پیوندهای میان خود را بگسلند. پرده‌ها به تمام بردرند. ناچیزترین مانده‌های حرمت را، زیر کف آلودهٔ پاپوشها لگدکنند. چندان که در سیطرهٔ وهن، هیچ یاد پاکیزه‌ای در میانه نماند. خواری بر خواری. بود و نبود، بگذار بر باد شود:

ــ نامرد! تو غیرت نداری. آبرو نداری. زن‌نگهدار نیستی. سگ گله نیستی تو،

سگ بی‌صاحبی. تو نباید به هوای من می‌آمدی. باید پی جفتی مثل خودت می‌رفتی. من همهٔ کس و کار خودم را برای خاطر تو کنار گذاشتم! خیال کردم تو مردی هستی که می‌توانی از من نگاهداری کنی. نمی‌دانستم تو این‌جور بی‌رگ و غیرت از کار در می‌آیی. تو داری من را خفت‌کُش می‌کنی. من دارم دقمرگ می‌شوم. مایهٔ ننگ من شده‌ای تو! برادرهایم دیگر به من نگاه نمی‌کنند. بابایم، عمویم... اینها جواب سلام من را هم نمی‌دهند. همهٔ این دردها را به گُرده‌ام می‌کشم به امید اینکه مرد بالای سر خودم دارم، شوی دارم! حالا می‌بینم... شوی ندارم، تو را دارم! مایهٔ معرکه! وخیز برو خودت را با یک خر غرشمال عوض کن!

ماه‌درویش برخاست و به نزدیک در آمد، کنار شانهٔ شیدا ایستاد و به تحکّم گفت:

ـ خودت را جمع کن برویم خانه!

شیرو به سوی او سر برگرداند و گفت:

ـ خانه بیایم؟! کدام خانه؟ من دیگر اگر پایم را آنجا گذاشتم مثل تو باشم؛ از تو هم کمتر!

ماه‌درویش به جوش آمد، خودداری از دست داد، شیدا را به کناری زد و به درون جهید و پیش از آنکه شیدا به خود بجنبد، روی زن خسبید و چون سگی هار، شانه و بازو و هر جای شیرو را به دندان جویدن گرفت. چنان و چندان که شیون شیرو به آسمان رفت.

شیدا، بی‌درنگ، خود را به اتاق انداخت و کمرگاه ماه‌درویش را میان بازوها گرفت و او را واپس کشاند. اما شیرو هم بسته به ماه‌درویش واپس کشانده می‌شد و به درد نعره می‌کشید. شیدا، تا مرد را از زن وابکند، خود را میان آن دو حایل کرد؛ اما نمی‌شد که ماه‌درویش را از شیرو جدا کند. ماه‌درویش سر و پوز را بیخ گردن شیرو خوابانده و دندان به گوشت گیرانده بود و رها نمی‌کرد. شیرو همچنان زار می‌زد. صدایش جلوهٔ انسانی خود را از دست داده و بدل به زوزهٔ جانوری شده بود.

شیدا، همدرد زنی که هوسش را داشت، به دشنام و به دست می‌رفت تا چاره‌ای کند؛ اما سیّد جوشی نه گوش می‌داد و نه تن. راهی برای شیدا نمانده بود جز آنکه گلاویز شود و ضربه‌ای بزند. پس، با گره مشت، ضربه‌ای به چانهٔ سید کوبید، چنان که

قفل دندان ماه‌درویش گشوده شد. گشوده؟ نه! دندانهای سید همچنان قفل بودند و خون از پوزه‌اش می‌ریخت. شیرو دو دست روی گوش خود چسبانید و بر خاک افتاد. گوشوارهٔ زن با تکه‌ای از لالهٔ گوشش همچنان به دندان ماه‌درویش بود. تف کرد ماه‌درویش و پیش از آنکه ناچار از تحمل نگاه شگفت‌زدهٔ این و آن باشد و بماند و درماند، شانه خماند و از دهانهٔ در بیرون زد، حیاط را یکسر دوید و یکراست به کوچه رفت و با انگارِ جنایتی، خود را در شب پیچاند:

«خدا مرا نبخشد! خدا مرا نبخشد! چرا، چرا چنین کردم؟! حرمت‌شکنی چرا؟ چرا دستم را روی او دراز کردم؟ شیرو را من خیلی عزیز می‌داشتم. خیلی! رمق زندگانی من، او بود. خدایا، خدایا! او را هم تو از من گرفتی! او را هم از من گرفتند. ای خدا، ای خدا! دلم می‌خواهد مثل پیرزنها بگریم. چرا چنین شد. خدا؟ روزی که ما به اینجا آمدیم روزگارمان غیر از این بود. ما درست بودیم. دو تا آدم بودیم. مثل دو سرو بودیم. چرا این سروها شکستند، خدا چرا ما را شکاندی، چرا ما را شکاندند، خدا؟ چرا داریم ریشه کن می‌شویم؟ ریشه کن می‌شویم؟! نه، ریشه کن شده‌ایم! خراب، خراب شده‌ایم. من دارم وا می‌ریزم. واریخته‌ام. دیگر از من چی مانده؟ دلم را موریانه خورده. سرشکسته شده‌ام. آبرویم رفته. هیچ شده‌ام. مثل سایهٔ خودم. دیگر نمی‌توانم به این و آن نگاه بکنم. با خودم غریبه شده‌ام. غریبی می‌کنم. از خودم شرم دارم. بیزارم از خودم. دلم از خودم سیاه است. خدایا، مگر تا حالا من به خودم دروغ می‌گفته‌ام؟ ها، دروغ می‌گفته‌ام؟ نه! من زنم را خیلی می‌خواستم. خیلی! نمی‌خواستم؟ چرا. به جان جدم قسم که من عاشق او بودم. عاشق او هم هستم! خدایا، زنم را به من پس بده. من گناهی ندارم. من گناهی ندارم، خدا! بد کردم، غلط کردم، زنم را به من پس بده. زنم را به من پس بده، خدا!... دارم گریه می‌کنم؟! خدایا من دارم می‌گریم؟! به من رحم کن، به من رحم کن خدا! چرا... چرا با او چنین کردم؟ چرا با زنم با همسر و همبالینم چنین کردم؟! زبان، زبانم، ای کاش لال شده بود. دستم، دستم ای کاش خشک شده بود، گردنم، گردنت بشکند سید! چرا همچه کاری...»

ــ چرا سید؟!

ــ نمی‌دانم برادر، نمی‌دانم!

ماه‌درویش و قربان‌بلوچ، پایین‌دست قلعه‌چمن، بر لب جوی آب نشسته بودند.

ماه‌درویش نمی‌توانست حرف بزند و اگر کلامی بر زبان می‌آورد، کلام شکسته بود. گلویش هر کلمه را در هم می‌فشرد. هر حرف زیر دندانش جویده می‌شد؛ بی‌هویت می‌شد. قلبش می‌لرزید. تنش می‌لرزید. چشمهایش، بی‌آنکه خود آگاه باشد، خیس بودند. زبانش، خشت شده بود. خیالش، می‌دوید.

کوچک شده بود ماه‌درویش؛ کوچک و کوچک‌تر. سر را میان شانه‌ها فرو برده و تنش چمبر شده بود؛ فشرده و کوچک‌تر؛ ناچار و ناچارتر:

ــ قربان‌جان، آشناجان، دارم می‌میرم من! ورخیز و کاری برایم بکن. ورخیز، ورخیز برو زنم را از آن خانه وردار بیارش! از آن خانه من می‌ترسم، قربان‌جان. اطمینان ندارم که شیرو را شب بگذارمش آنجا بماند. از این شیدای حرامزاده، از این شیطانِ بابقلی‌بندار چشم می‌زنم. امشب بندار و اصلان هم به خانه نیستند، قربان! برو، التماس می‌کنم برو و هر جوری شده زنم را از آن خانه بیاور بیرون. هر جوری شده مگذار آنجا بماند. برو شیرو را بیاور بیرون، قربان‌جان. قربان، آشناجان...

قربان‌بلوچ را ماه‌درویش از جا برخیزاند. بیچاره و دیوانه‌وار، بازوی بلوچ را به دو دست گرفته بود و التماس می‌کرد تا او براه شود. بلوچ خود براه بود. اما پیش از آنکه رفته باشد، قدیر از پناه دیوار شکسته، سایه‌وار پیش آمد. بلوچ به دیدار او نماند و گذشت. و ماه‌درویش آمدن او را احساس نکرد. سید، بر جای خود مانده، وامانده بود.

لحظه‌هایی ــ تا کی؟ ــ همچنان ماند و پس، بر لب جوی نشست و دستپاچه، چنان که انگار می‌رود تا پنداری موذی و آزارنده را از خود بتاراند، آستینها را به وضو بر زد و دست در آب برد. شاید، نیز می‌خواست عرق و خون را از دک و پوز خود بشوید. هر چه و به هر نیّت، دست و روی شسته و ناشسته، سر برآورد و در آسمان بالای سر خیره ماند.

قدیر با خود گفت:

«بگذار ذکر خدا بگوید. دلش پُر است سیدک!»

ماه‌درویش برخاست، مسح سر و پای کشید و دست به جیب برد تا ــ شاید ــ مُهر کوچک خود را بیرون بیاورد و در تنهایی تمام، زیر آسمان بلند شب، به نماز و نیایش بایستد. ردِ همواری به ایستادن می‌بایست. پس، واگشت تا بیابد. قدیر! باز هم

قدیر؟!

«خداوندا! من رو به تو می‌آیم، اما تو شیطان را سر راهم قرار می‌دهی! لعنت بر شیطان!»

ــ با بلوچ خلوت کرده بودی، ماه‌درویش!

ــ نشسته بودیم، تو از کجا پیدایت شد؟

ــ شبهای پادشاهی من دارد می‌رسد، ماه‌درویش. زمستان رفت. من دیگر می‌توانم تا هر وقتی که دلم بخواهد بیرون از خانه بمانم و برای خودم قدم بزنم. یا هر جا که دلم بخواهد، لم بدهم. می‌توانم شب را تا صبح زیر طاق آسمان بخوابم و... تو می‌خواستی نماز بخوانی، انگار؟

ــ بله می‌خواستم نماز بخوانم. دین حق را باید ادا کرد!

ــ التماس دعا!

ماه‌درویش مهر بغلی خود را از جیب بیرون آورده بود. خمید و مهر بر خاک نهاد و زبان به ذکر گشود. اما، پیش از آنکه اقامه ببندد، قدیر گفت:

ــ با بلوچ که درددل می‌کردی، صدایت را باد می‌آورد!

به جواب، دیر شده بود. سید اقامه بست. شاید، تا نتوان آن را شکست؛ تا ناچار از گفتگوی نباشد:

ــ الله اکبر!

قدیر، خاموش و نگاه به قامت تکیدهٔ ماه‌درویش، به پشت لمید و آرنجها را ستون بالاتنه کرد. ماه‌درویش، برشی از دود، در پهنای پرستارهٔ شب به نماز ایستاده بود. خلوت بود اگر قدیر نمی‌بود، و بیابان خاموش بود اگر دَم موذی قدیر در بالهای بینی‌اش زوزه نمی‌کشید. اگر قدیر نمی‌بود، ماه‌درویش بود و شب و آب روان جوی. دلی یگانه و یکجایه می‌توانست داشته باشد ماه‌درویش. اگر قدیر نمی‌بود، بی‌خاری در چشم، می‌توانست با خدایش گفتگویی داشته باشد. می‌توانست سفرهٔ دل بگشاید و آنچه در خود انباشته بود، بیرون بریزد. می‌توانست بگرید، زاری کند و اگر شده، نعره بزند. پرس و جویی از خدا می‌داشت، اگر قدیر نبود. پرسشی که زندگانی باریک او چرا دم به دم گره در گره می‌شود؟! می‌توانست ــ حتی ــ بر خدا بشورد، اگر قدیر نمی‌بود. اما قدیر، شیطان خدا، به فاصلهٔ سایهٔ ماه‌درویش، آنجا لمیده بود و لبخند

خشکی به دندان داشت.

ماه‌درویش قدیر را نمی‌دید، نمی‌بایست او را ببیند. اما قدیر را حس می‌کرد. خدا گفته بود که هنگام نماز نباید حواس ماه‌درویش به دیگری، به قدیر باشد؛ اما بود. باور داشت که در نماز، به دیگری جز خدا توجه‌داشتن نارواست، اما او به قدیر توجه داشت. فقط هم به قدیر توجه داشت. فقط هم به او! درست اینکه زبان ماه‌درویش بنا به عادت رشته‌ای از کلمات به هم می‌بافت، اما خاطرش، ذهنش، روحش، همه به سوی قدیر بود:

شیطان! پهنای پندارش را شیطان فتح کرده بود. شیطان به جای خدا در ذهن او لانه کرده بود. قدیر خدا را از ماه‌درویش زمانده بود. ماه‌درویش از قدیر می‌ترسید. از حضور او احساس ناامنی و گناه می‌کرد. نگاه سیاه پسر کربلایی‌خداداد را چون میخ سمجی روی شقیقهٔ خود حس می‌کرد. پنداری این نگاه قدیر، همه چیز ماه‌درویش را می‌دید. او را برهنه می‌دید. بی‌رحم و گستاخ و بی‌پروا. نگاه بستانکار!

«خدایا، او از جان من چه می‌خواهد؟!»

ـ می‌دانی سید، نمازت غلط نشود، نمی‌خواهم حواست را پرت کنم. اما یک چیز را نمی‌توانم توی دلم نگاه دارم! اگر زبانت با خداست گوشت با من باشد!

«الله اکبر! ـ نگاهش کن، گوش بده. از هر کلمه‌اش زهر می‌چکد! ـ اشهدُان لا اله الا الله!»

ـ بعضی چیزها هست که خوب نیست سربسته بماند. می‌فهمی که؟!

«لا حَول ولا... ـ پیرت بسوزد پسر کربلایی‌خداداد! ـ... قوّت الا بالله... پیرت بسوزد!»

ـ چون که بعدش پشیمانی سودی ندارد سید. وقتی که کار از کار گذشت، دیگر چه شود؟

«آرامم نمی‌گذارد این عقرب! ـــ... الله الصمد... لم یلد و لم... ـ می‌دانم چی به نیش دارد ـــ... یولد.»

ـ آدم می‌تواند نادید حسابش کند، اما تا کی؟ خیلی بتواند، یک شب! بیشتر از یک شب که نمی‌تواند، می‌تواند؟!

«سبحان ربی العظیم و بحمده. سبحان ربی العظیم...»

ــ آدم بعدش چکار کند؟ بالاخره باید بتواند سرش را پیش دوست و دشمن بلند کند یا نه؟

«اشهدُان لااله الاالله. اشهدُان لااله الاالله!»

ــ دستپاچه نشو سیدجان. نمازت را تکمیل بخوان. وقت بسیارست. اگر می‌بینی نمی‌توانم جلو زبانم را نگاه دارم برای این است که حال و دمی قربان‌بلوچ برمی‌گردد. من نمی‌خواهم جلو بلوچ این حرفها را به تو بزنم. هر چه باشد، بلوچ غریبه است!

«کژدم. کژدم! ــ سبحان ربی الا علی و بحمده. سبحان ربی الا علی و بحمده. ــ بر شیرت لعنت!»

ــ اما بالاخره می‌گویم، سیدجان! هر چه باداباد. آدم که نمی‌تواند همهٔ حرفها را روی دلش انبار کند. می‌گویم!

ــ چی را می‌گویی تو، قدیر؟ چی را؟

ماه‌درویش اگر چه نمازش را نشکست، اما پایانش را بی‌تاب برید. شاید هم یک رکعتش را در میانه لنگانده بود؟ نه! پیش از سلام آخر، روی زانوها چرخید و به خشم گفت:

ــ بگو دیگر؛ کرم جگرخوار!

قدیر آرام گفت:

ــ جای خواهرم باشد، شیرو. حرف او را می‌خواهم بزنم. خوشنامی ندارد که زن تو، شب توی خانهٔ بندار بخوابد! آن‌هم وقتی که خانهٔ بندار این‌جور خلوت است. باز اگر شیدا در خانه نبود، چیزی. اما... من او را می‌شناسم که چه جور جانوریست!

ماه‌درویش بی‌اختیار از جا کنده شد و به سوی قدیر خیز گرفت:

ــ تو چکار به من داری پسر کربلایی‌خداداد؟! چرا دست از سر من ورنمی‌داری، تو؟ آخر رحم و مروت هم برای آدمیزاد چیز خوبیست! این چه ظلمی‌ست که به من روا می‌کنید، شماها؟

ــ حرف بدی زدم؟ گوشت را وا می‌جنبانم بد است؟ ها؟

ماه‌درویش به ستوه گفت:

ــ نمی‌خواهم گوشم را واجنبانی، تو! مگر من کَرم؟

ـ حالا چرا داری خودت را جر می‌دهی؟! سید ناشورا خوبست یکبارگی سر یک حرف حقیقت که به‌ات می‌زنند تنبانت را در نمی‌آوری و خشتک به سرت نمی‌کشی!

ـ هر کاری دلم بخواهد می‌کنم. اختیار خودم را دارم. مگر من آمدم در خانهٔ تو که باهت صلاح مصلحت کنم که تو آمده‌ای داری راه پیش پایم می‌گذاری؟ آخر تو از کجا رد من را پیدا می‌کنی؟ بو می‌کشی؟!

قدیر خندید. نه چندان بلند، اما رگسوز خندید. ماه‌درویش روی پاهایش نتوانست بند بیاورد. رفت تا خود را به غیظ روی تنهٔ لمیدهٔ قدیر بخسباند، اما ناگهان احساس کرد که جرأت چنین کاری را ندارد. پس، دیوانه‌وار مشتهایش را گره کرد، به آسمان برد و بر سر خود کوبید:

ـ خدایا... خداوندگارا...

نه یک بار، چند و چندین بار مشتها را بر سر کوفت و چون تاب ماندن نیاورد، رو به درون قلعه دوید.

ـ چه می‌کنی با خودت، ماه‌درویش؟! به کجا داری می‌دوی؟ چی؟! گریه! چرا گریه می‌کنی، مرد؟!

ماه‌درویش خود را میان بازوهای بلوچ انداخت، پیشانی روی شانهٔ او گذاشت و گریه‌هایش را تمام کرد:

ـ خواری، برادر! خواری!

بلوچ ماه‌درویش را به کنار جوی برد و نشاند:

ـ مشتی آب به رویت بزن. آرام بگیر، آرام!

ماه‌درویش، بی‌آنکه دستی در آب برد، چشمهای خیس و بیم‌زده‌اش را به روی بلوچ دراند و پرسید:

ـ زنم چی گفت؟ ها؟!

بلوچ، به دشواری، سرانجام گفت که شیرو از خانه بیرون نمی‌آید:

ـ به او خیلی بدی کرده‌ای، سیدجان. حیف!

ماه‌درویش باور نداشت. پس، به شگفت پرسید:

ـ بیرون نمی‌آید؟! او از آن خانه بیرون نمی‌آید؟! زن من، شیرو؟! تو شیرو را

دیدی؟ خودش این را گفت؟!

ــ دیگر مپرس!

ــ نه! برایم بگو. برایم بگو. خودش را دیدی؟ ها، خودش را دیدی؟! ها، خودش را دیدی؟!

قربان‌بلوچ خاموش ماند. سایهٔ قدیر پیش خزید:

ــ خود ماه‌درویش برود درِ خانهٔ بندار بجاتر نیست؟ ها، قربان؟

قربان رو به قدیر برگشت. قدیر پی حرف خود را گرفت:

ــ تو چه می‌گویی بلوچ؟ خود ماه‌درویش برود بهتر نیست؟ من که می‌گویم خودش برود و زنش را از شیدا مطالبه کند، خیلی بهتر و بجاتر است. حالا خودش می‌داند. باشد. ها؟

جوابی به قدیر داده نشد. بلوچ سر فرو انداخت و به ماه‌درویش نگاه کرد. سید در خودش مچاله شده بود. لته‌ای کهنه که گره خورده باشد. بلوچ ــ شاید ــ گوش به او داشت تا چیزی بشنود. اما نه! ماه‌درویش بی‌جان و بی‌صدا، خمیده و نشسته و ــ پنداری ــ در خود خشکیده بود.

بلوچ نخواست تا خاموشی را بشکند. قدیر هم نماند. جایی به ماندن نیافت. گذشت و رفت. بلوچ خود را پس کشید و بیخ دیوار خرابه، بر خاک نشست:

«بگذار آرام بگیرد، سیّدک. بگذار دمی آرام بگیرد. به چی فکر می‌کند؟ نگاهش کن! چمبر شده است. انگار دیگر هیچ تکانی، هیچ حرکتی نمی‌تواند داشته باشد. نخواهد توانست داشت. جماد شده! دیگر آدم نیست، سیدک. چه بی‌کس! نگاهش کن. سی سال است انگار که مرده. که نبوده. که نیست! هست؟ آیا هست؟!»

ــ کجا می‌روی سید؟!

سید براه بود:

ــ ها؟ کجا می‌روی؟

ــ زنم. زنم، برادر!

سید می‌رفت. می‌رفت و تندتر می‌رفت. قدمهایش را آن به آن بلندتر و محکم‌تر برمی‌داشت. بلوچ فکر کرد نباید رفیقش را یکّه رها کند. می‌باید در پی او می‌رفت. در پی او رفت و نرسیده به خانهٔ بندار، به کنار ماه‌درویش رسید. پشت در خانه،

ماه‌درویش ایستاد. بلوچ هم کنار شانهٔ او ماند.

ـ خیال داری چه بکنی؟

ـ زنم! می‌خواهم زنم را از این خانه پس بگیرم!

کوبهٔ در میان پنجهٔ لرزان ماه‌درویش بود. بلوچ هیچ راه دیگری نمی‌شناخت تا بتواند پیش پای او بگذارد. کوبه سریع‌تر از خیال بلوچ به صدا درآمد. کوبهٔ در، نه مثل همیشه، که با نیرویی از خشم گداخته بر درکوبانده شد. صدای کوبه به تحکم فریاد می‌کرد که در بگشایند.

درگشوده شد. شیدا، کنار لت در، چشم در چشم ماه‌درویش ماند. بی‌سخن، اما پُرسا بود. موی سیاه و پیراهن سفید، چهره‌اش را مهتابی می‌نمود. در چشم و چهره‌اش، مهلت درنگ اگر می‌بود، رد پای نگرانی را می‌شد جُست. با این‌همه خودداری و استواری خود را از دست نمی‌داد؛ سهلست، می‌رفت تا ماه‌درویش را زیر نگاه سرد خود، درهم بشکند. هم اینکه در فرصتِ نگاه، حدّ خشم و خروش ماه‌درویش را بسنجد:

ـ خوب؟!

نه! ماه‌درویش از درون استوار نبود. حتی زبانش به سخن گشوده نمی‌شد. دمی دیگر. نه! پنداری لال شده است. تاب نگاه پسر بندار را ـ حتی ـ نیاورد. سر فرو انداخت. شکسته! شکستگی سید را، شیدا به چابکی دریافت. پس، خیره و طلبکار، صدا قرص‌تر کرد:

ـ چه می‌خواهی، نصف شب؟!

ماه‌درویش باز هم خاموش بود. چه می‌خواست؟ پنداری حتی نمی‌دانست چه می‌خواهد؟

ـ ها؟! حرف بزن! نمی‌بینی که از خواب بیدارم کرده‌ای؟ حرف بزن!

ـ آمده‌ام به شترها آذوقه بدهم، ارباب!

در به روی ماه‌درویش بسته شد.

ماه‌درویش به بلوچ نگاه کرد. بلوچ نبود! ماه‌درویش به کوچه نگاه کرد. کوچه فقط ماه‌درویش را در خود داشت. کوچه خاموش و ماه‌درویش خاموش بود. پس، بلوچ کجا رفته بود؟ ناگهان کجا گم شد؟ چرا؟ نه برای اینکه نمی‌خواست، که نخواسته

بود در پیشانی شرمگین ماه‌درویش نگاه کند؟ چرا. همین بود و جز این نبود. بلوچ نخواسته بود ماه‌درویش را یکّه بگذارد. نه، بلوچ چنین آدمی نبود.

زانوهای ماه‌درویش سست شدند. احساس کرد قدم از قدم نمی‌تواند بردارد. به دشواری، خود را کنار دیوار کشاند. بر خاک نشست و پشت به دیوار داد و ــ انگار ــ تا نگاه بر شرم خود ببندد، پلکها فرو بست. شب را، دنیا را هم نمی‌خواست ببیند. ردای شرم، بر اندامِ شکسته و زهر بیزاری، بیخِ دندان.

پاره‌ای لحظه‌ها چه کُشنده‌اند. کاش می‌کُشتند. نه، نمی‌کُشند. کُشنده‌اند. به دشنه‌ای آسوده‌ات نمی‌کنند. به دودِ عذاب، خفه‌ات نمی‌کنند. تا خفگی، تا مرز خفتگی می‌کشانندت و همان‌جا نگاهت می‌دارند. چنان که انگار میان آتش و دود، حلق‌آویز مانده‌ای. سینه‌ات از دود داغ پر شده است و چشمهایت ــ دو لختهٔ خون ــ در عذابِ آتش می‌سوزد:

«پس چرا نمی‌میری؟ چرا بر جا، در یک جا مانده‌ای؟ تا کی در این عذاب باید بمانی؟»

شبی دراز پیش پایت هست. شبی سنگین و غلیظ و گود. شب، بوی خفگی می‌دهد. تنگی نفس. اما تو شب را باید بگذرانی. شب را بدرانی. شب از روی شانه‌هایت می‌گذرد. اما تا بگذرد، تو چه خواهی کرد؛ ماه‌درویش؟!

«من چه خواهم کرد؟!»

پندار. فقط پندار:

«از سر شب تا به حال در خانهٔ بندار چه گذشته است؟ شیرو کجا بوده، چه کرده، چه گفته و چه شنیده؟ شیدا چی؟ او، آیا در جای خودش، مثل هر شب خوابیده بود؟ زن بندار چی؟ نورجهان شبها آسوده و آرام نمی‌خوابد. تا صبح، بارها از خواب برمی‌خیزد، آب می‌خورد و قدم می‌زند. پلکهایش خشکنایی می‌کنند. بندبند استخوانش درد می‌کند. خُلقش تنگ می‌شود. خواب و بیدار است. همه چیز را حس می‌کند. مثل روز روشن، همه چیز را می‌بیند!»

اما ماه‌درویش، گاه می‌بینی که خوابش سنگین شده باشد!

«نه، نه! به یقین، نه. یقین، نه. نورجهان با چشم باز می‌خوابد!»

آرزومند این هستی که نورجهان شیرو را کنار خود خوابانده باشد؟ ها،

ماه‌درویش؟

«آرزومند هستم و می‌دانم. اطمینان دارم. اطمینان دارم که نورجهان شیرو را یکّه نمی‌گذارد!»

شیدا چی، ماه‌درویش؟ آنکه قدیر شیطانش می‌خواند؟ او حالا چه می‌کند؟ تا حال چه کرده است؟ از حال به بعد چه خواهد کرد؟ کور بودی ببینی چگونه شکاف در را با سینهٔ خود پر کرده بود؟

«شیدا! این زلفی بی‌حیا. زبانم ببّرد که لال شدم. کاش! حرف می‌زدم. کاش! چرا نتوانستم؟ زبان من را کی بست؟ ذلیل! خدا ذلیل‌ترم کند با این دل و جرأتی که من دارم! جدّم من را نبخشد ان‌شاءالله. من رفته بودم چه بگویم و چی گفتم! رویم سیاه، چشمم کور، زبانم لال. ترسیدم! راستی ترسیدم؟! از چی ترسیدم؟ مگر او آدمخوار بود؟ خدایا، چرا این‌جور شده‌ام؟ دلم پاره شده است! میان سینه‌ام، دیگر قلب نیست؟ ای داد بر بی‌داد! داد بر بی‌داد! نفرین دارم. نفرین معصوم دارم. ببین چه به روزگارم آمده. چه! حالا او کجاست؟ شیدا، شیدا کجاست؟ چه می‌کند؟ چی به سر دارد؟ از کجا بدانم، خدا؟ از کجا بدانم چه می‌کند و چی به سر دارد؟»

کسی، سایه‌ای می‌آید؛ ماه‌درویش. قدیر یا بلوچ باید باشد:

«شیدا، به من بگو شیدا چه می‌کند؟»

شیدا، در میان شب، بر لب پایین‌ترین پله، نشسته و آرنجها را بر زانوها تکیه داده بود. شب را پیراهن سفید شیدا نشان می‌زد. گرچه پریشان و پرتشویش، از سر شب هم روی جایش غلت زده و نتوانسته بود به خواب رود، اما احساس می‌کرد کوبه بر درکوفتن ماه‌درویش خوابزده‌اش کرده است. بهانه! دلش می‌خواست این‌جور خیال کند. بهانه‌ای به دشمنی با ماه‌درویش. میدان خیال شیدا بر هر آن اندیشه و پنداری که جوانه‌ای از خصومت با ماه‌درویش می‌داشت، باز بود. هر ذره و جوانهٔ دشمنی می‌توانست به نهایت از خیالِ پسر بندار بار بردارد. به هر بهایی و بهانه‌ای می‌باید ماه‌درویش در تصور شیدا، دشمن جلوه کند! دشمنی که از او زشتی و بدی می‌روید؛ که زشتی و بدی از او روییده است. گزکی تا شیدا بتواند در ذهن خود بر شمایل ماه‌درویش سیلی بزند. تا بتواند بر او بتازد. نشانه‌ای تا شیدا را بیشتر برزخ کند. ریشه‌ای، رگه‌ای تا بتواند از ماه‌درویش بدش بیاید، بیزار بشود. چندان که جای هیچ

رحم و شفقتی در دل، نماند. چندان بیزار که دل‌آسوده بتوان چپاولش کرد. که بتوان روحش را ــ همان‌چه را که مانده ــ در هم مالاند. چندان که بتوان او را کُشت. که بتوان ماه‌درویش را در خاطر خود، به قتل رساند:

«مردکهٔ دیوث! انگار زنکه را به اسیری گرفته! هیچی به‌اش نمی‌گویی، خودش را نجس نمی‌داند! ناسیّد رذل. یک بار دیگر اگر دست روی زنکه دراز کرده بود، چنان می‌خواباندم بیخ گوشش که صدای مس بکند! خودش می‌داند که من پسرِ شمرم، پسرِ بابقلی‌بندار! چه خیال کرده؟! حالا دیگر به بهانهٔ آذوقه شترها می‌آید در خانه را می‌زند و من را از زیر جایم بیرون می‌کشد، بدریش! تازه، کارهای دیگرش چی؟ آن چه‌جور عگال به پای شتر بستن است؟! آن‌هم شد آذوقه‌دادن؟! از سر سیری کار می‌کند. یا اینکه تیرش کرده‌اند با ما دشمن بشود. با چه غیظی لنگ گیوه‌اش را برای مرغ زیره‌ای پراند؟ مگر آن مرغ چه گناهی کرده بود؟ فقط یک کمی کاه‌های سفره را پشال پشال کرده بود. همین! اگر تخت گیوه به گیجگاه مرغ خورده بود که در دَم مرده بود! آن‌هم از شیر دوشیدنش. هنوز سینه‌های گاو پر از شیر هستند که سید خدانشناس گوساله را به زیر شکم گاو سر می‌دهد. دلش که نمی‌سوزد! مادر من هم که دیگر حوصله برایش نمانده. همینست که روز به روز شیر گاو کمتر می‌شود. وقتی هم که با میل و رغبت به سینهٔ گاو دست نمالی که حیوان شیر پایین نمی‌دهد! با حیوان باید مهربان بود. اما این سید بی‌رحم، دلش کی به حال حیوان می‌سوزد؟ فقط به فکر کار و بار خودش است. هر چی هم به گوشش می‌خوانی، نمی‌شنود. تازگی‌ها سر به‌هوا شده. لابد شکمش سیر شده که جفتک می‌اندازد؟! باشد، تا امروز من هوایش را داشتم، نمی‌گذاشتم پدرم دست رویش بلند کند؛ اما از حالا می‌دانم چکار کنم! این سید گدا لیاقت گذشت را ندارد. مستوجب دشنام و بددهنی‌ست. تابع ظلم است! دیوث قرمساق. من هم هرچه از دستم وربیاید، هرچه که از آن بدتر نباشد، در باره‌اش روا می‌کنم. به همچین نمک‌نشناس‌هایی رحم نباید کرد. ناسید!»

گرچه نه‌چندان موجه، اما شیدا از گیر خود بدر آمد.

برخاست و به سوی اتاقک مادرش رفت و گوش بر در گذاشت. صدا، صدای بیداری نبود. بازگشت. شترها خوراژ می‌کردند. بی‌صدا، به پناه در حیاط رفت و گوش ایستاد:

«ماه‌درویش رفته؟ نرفته؟ مانده یا رفته؟ گور پدرش! بماند یا برود، گُه کی را می‌تواند بخورد؟! مردکهٔ دیوث! زنکه را به اسیری گرفته!»

درنگی نه‌چندان کش‌دار. واگشت:

«اگر شیرو درِ کارگاه را به روی خود بسته باشد، چی؟»

نه، نبسته بود. شیدا به نرمی دست بر در گذاشت و به گودال کارگاه وارد شد. بوی نخ و نا و رنگ به‌دماغ می‌زد. پردهٔ تیرگی، پیش چشم. دمی تأمل. نه، شیرو نخوابیده بود. روی تشکچه‌ای، پای دار قالی نشسته و موی از زیر چارقد رها کرده بود و دست روی گوش خود خوابانده بود.

شیدا در را پشت سر خود بست و لحظه‌ای، درِ بی‌تابی تمام، سر جا ایستاد. شیرو به او نگاه هم نکرد. نگاه، اگر نگاهی باشد، از تاریکی برمی‌گذرد. اما شیرو سر و روی در انبوه موی گم کرده بود. شیدا خواست حرفی بزند، اما زبان و دهانش مثل کاه خشک شده بودند. همچنان ایستاده ماند. امید آنکه شیرو نگاهی بر او بگرداند. اما نه، شیرو گرفتار خود بود. مانده و درماندهٔ تار و پود درون خود. می‌گفتی کسی در میان نیست. هیچکس، هیچکس را نمی‌دید، یا نمی‌خواست ببیند.

شیدا گفت:

ـ آمدم!

شیرو، بی‌آنکه سوی نگاه از زمین بردارد، گفت:

ـ می‌دانستم!

شیدا با خود گفت:

«لبخندی هم نزد! نه. چرا لبخند نمی‌زند؟»

ـ از خوابت انداختم؟

ـ نه!

ـ دردِ گوش‌ت آرام گرفت؟

ـ نه!

ـ خودت چی؟!

شیرو به شیدا نگاه کرد و گفت:

ـ دلم می‌خواهدت، اما نه حالا. نه این‌جور!

شیدا با خود گفت:

«لبخندی هم نمی‌زند! لبخندی هم نمی‌زند!»

«لبخند می‌زد. پیش از این به روی من لبخند می‌زد و گیس‌های قلندری من را به انگشتهایش می‌پیچاند. گیس‌هایم آن روزها براق بودند. پاکیزه بودند. شیرو خودش بر گیس‌هایم چنگ می‌زد و می‌شستشان. چه مهربان بود، شیرو! چرا او را از دست دادم؟ حالا، از حالا به بعد به روی کی لبخند خواهد زد؟ موی که را خواهد شست؟ من چه خواهم کرد؟ فردا، من چه خواهم کرد؟ خوا توانستم از قلعه‌چمن بروم؟»

ـ ها آشنا، بلوچ؟

بلوچ گفت:

ـ ورخیز برویم بخوابیم، برادر. شب رفت!

ماه‌درویش به بلوچ جوابی نداد:

«شب، امشب به این آسانی‌ها نمی‌رود! نه، نمی‌گذرد شب. نمی‌گذرد. بگذارم نشسته باشم، آشناجان. امشب من زمینگیر شده‌ام. زمینگیر شده‌ام، آشناجان. من را به حال خودم واگذار، بلوچ!»

بلوچ باز گفت:

ـ چه خیالی داری ماه‌درویش؟ نمی‌خواهی ورخیزی برویم؟ آخر، ثمرش چیست اینجا نشستن؟ وقتی نمی‌توانی حرفی بزنی، بمانی چه ثمر؟!

ماه‌درویش به خود گفت:

«چه ثمر! چه ثمر! اما دل از شیرو نمی‌کنم. نمی‌توانم.»

«شیرو! این شیروست، شیرو، و من! من و شیرو، فقط!»

شیرو دست به گزن برد و گفت:

ـ جلوتر میا پسر بندار! جلوتر میا!

شیدا سر جایش ماند و گفت:

ـ گمان می‌کردم من را می‌خواهی!

شیرو گفت:

ــ می‌خواهمت. آن‌قدر می‌خواهمت که می‌توانم بکشمت!

شیدا گفت:

ــ هر چموشی را من رام کرده‌ام، شیرو!

شیرو گفت:

ــ مخواه که از تو بیزار بشوم، شیدا! بگذارم به حال خود باشم.

ــ بروم یعنی؟

ــ نه! بیا، بیا پیشم بنشین!

شیدا، چنان که افسون‌شده‌ای، پیش رفت و نشست:

«حالا چی؟ حال چه خواهد کرد، شیرو؟»

شیرو گفت:

ــ بگذار کاکلت را نوازش کنم، کاکلت را!

شیدا سر به دستهای شیرو سپرد. و شیرو دست در موهای شیدا بُرد:

ــ می‌خواهمت، شیدا. خیلی می‌خواهمت!

شیدا، که نفسش داشت بند می‌آمد، به سختی گفت:

ــ پس چرا مانعم می‌شوی، شیرو؟

ــ این‌جور نه. این‌جور نمی‌خواهم. این‌جور ذلّت است. من عشق را ذلیل نمی‌خواهم.

ــ من عطش دارم، شیرو!

ــ نه! نه! این گزن هنوز دست من است، شیدا!

ــ تو راستی می‌توانی من را بکشی؟!

ــ می‌توانم و می‌کشم، به موی برادرم قسم!

شیرو پنجه از موی شیدا کشیده بود. فاصله‌ای در تاریکی، میان زن و مرد. شیدا، این جوانی که خود را پسرِ شمر می‌شمرد، در مهار نیروي دختر بلقیس به برهٔ بی‌آزاری بدل شده بود و می‌رفت تا برای کوچک‌ترین حرکت و کلام خود، رخصت بخواهد:

ــ حالا چکار بکنم؟!

«چکار می‌توانم بکنم، خدا؟!»

صدای ماه‌درویش؛ صدا نه، زوزهٔ ناگهانی ماه‌درویش بی‌پروا به آسمان بلند شده بود:

ـ چرا آزارم می‌کنید، خدانشناس‌ها. چرا سوزن به قلب من فرو می‌کنید، کافرها! چرا دست از سر من غریب برنمی‌دارید شماها؟! ای خدا... دست من را بگیر!

سید مندیل از سر برداشت و بر زمین کوفت و با هر چه خشم آن را لگدمال کرد و زبان دشنام به خود گشود:

ـ کلاه دیوثی سرم گذاشته‌اند، خدا! سر من دیوث را در گور کن، خدا! خدا... خدا... خدا...!

پهلوان بلخی پیش آمد، بازوی سید را گرفت و گفت:

ـ نصف شبی چرا عربده می‌کشی، سیدجان؟ می‌خواهی همین نصفه آبرویت هم برود؟ جلوی خودت را بگیر، مرد!

قدیر هم پی حرف گودرز بلخی را گرفت و گفت:

ـ حرف من هم همینست. داد و فریاد که فایده ندارد! آن‌هم وقتی که خود بابقلی‌بندار به قلعه نیست!

ماه‌درویش به روی قدیر جیغ کشید:

ـ تو چیزی به من مگو، پسر خداداد! نمی‌خواهم تو چیزی به من بگویی. نمی‌خواهم تو راه جلو پای من بگذاری. حالی‌ات شد؟ تو هنوز کینهٔ شترهایت را به من داری. خیال می‌کنی من آنها را با حیله از دست بابای تو در برده‌ام. اما قسم به همهٔ امامها، پدرت خودش آنها را به بندار فروخت. اگر مسلمانی که باور کن و دست از سر من وردار!

ماه‌درویش را که گویی بر آتش افتاده بود، قربان‌بلوچ میان بازوهای خود گرفت و تا او را آرام کند، گفت:

ـ نصف شب است مرد، مردم خوابند!

ماه‌درویش که دیگر تاب از دست داده بود، فریاد کرد:

ـ خواب هستند که باشند! بگذار بیدار شوند. بگو بیدار شوند. آهای... مردم! بیدار شوید، برخیزید و بیرون بیایید. بیرون بیایید. همه‌تان بیرون بیایید و ببینید که

زنم را از من گرفته‌اند! آهای... مردم، من زنم را می‌خواهم! من زنم را می‌خواهم! او زن شرعی من است. شیرو! دخترِ کلمیشی میشکالی. قبیلهٔ بی‌اسم و رسمی نیستند، بابا! زن من نباید توی خانهٔ اجنبی بخوابد. این حکم پیغمبر خداست! من زنم را می‌خواهم، مردم. من زنم را می‌خواهم!

تک و توکی مردم، و پیش از همه سید تلفنچی و بعد از او باباگلاب به کوچه در آمدند. قربان‌بلوچ سید دیوانه را همچنان میان بازوهای خود نگاه داشته بود و ماه‌درویش یک‌صدا فریاد می‌کشید و می‌کوشید تا از حلقهٔ بازوهای بلوچ بدر رود. بلوچ نه‌چندان به دشواری، می‌توانست ماه‌درویش را همچنان نگاه بدارد. اما در گمان غیر، تا این آتش درگرفته فرو ننشیند، چاره‌ای می‌بایست. پس، پهلوان‌بلخی و قدیر میانجی شدند و ماه‌درویش توانست از دست بلوچ برهد. رهید و به تاخت خود را بر درِ خانهٔ بندار کوبید. نه یک بار، که چند و چندین بار:

ـ زن من را بدهید، باباجان! زنم را بدهید. زنم!

قربان‌بلوچ خیز برداشت تا بار دیگر ماه‌درویش را وابگیرد؛ اما بلخی و قدیر بازوهای بلوچ را گرفتند و او را پس کشیدند:

ـ چکارش داری مرد؟ بگذار زنش را از خانهٔ اجنبی بیرون بیاورد!

در فریادهای بی‌امان ماه‌درویش درگشوده شد و شیدا، پیشاپیش مادرش، میان درگاه ایستاد. ماه‌درویش در نگاه مردمی که بر بامها برآمده و کم و بیش کوچه را پر کرده بودند، رو در روی شیدا که قرار گرفت، به عادت بیمی که در او لانه کرده بود، دمی خاموش ماند. اما به زبونی خود مهلت نداد و پیش از آنکه شرم و بیم بر روحش چیره شود، خود را بی‌پروا به میان حیاط انداخت و تا شیرو را بیابد، به هر سوی تاخت.

قدیر، که نرم به کنار شانهٔ شیدا خزیده بود، بیخ گوش او گفت:

ـ اگر بندار بود، سید صد سال هم همچه جرأتی نداشت که این‌جور رسوایی بار بیاورد! جرأت داشت؟

شیدا، پیش از آنکه قدیر لب فروبندد، به سوی ماه‌درویش دوید و دم در زیر ـ زمین کارگاه جلوی او را گرفت:

ـ ها، سید! کجا می‌برندت؟! هار شده‌ای؟!

سید جیغ کشید:

ــ چرا زن من را به زور اینجا نگاه داشته‌ای، تو؟!

مردم، و پیشاپیش همه، سید تلفنچی به حیاط خانهٔ بندار پا باز کردند و طولی نکشید که ماه‌درویش و شیدا در میان جمعیت قرار گرفتند. یکی به دوی شیدا و ماه‌درویش همچنان ادامه داشت و دمادم اوج می‌گرفت:

ــ صدایت را بیاور پایین، سید!

ــ صدایم را بیاورم پایین؟! یعنی خفه بشوم؟ من زنم را می‌خواهم. شیرو مزدور شماست، اما زن من است! شرم و حیا کجا رفته؟ تو، پسرک...

صدای سید واپس کوفت. چون دست جوان و پرضرب شیدا در هوا چرخید و بر دهان سید کوبیده شد:

ــ مردکهٔ قرمساق، المشنگه راه می‌اندازی! برو بیرون از خانه، سگ سید! برو بیرون!

سید دست بر دهان خونین چسباند، زانوهایش کمی خم شدند و به ناله گفت:

ــ چرا می‌زنی، ارباب؟! من زنم را از تو می‌خواهم، تو به من شپات می‌زنی؟!

شیدا به مردمی که گوشه و کنار، کنار جهاز و کوهان شترها، به تماشا ایستاده بودند، نهیب کرد:

ــ همین را می‌خواستید تماشا کنید؟ خوب، حالا که دیدید بروید بیرون! بروید بیرون، دیگر!

مردم تک و توک بیرون رفتند. اما برخی همچنان ایستاده بودند. شیدا در یورشی که به جمعیت بُرده بود، سینه در سینهٔ گودرز بلخی قرار گرفت و نتوانست بگذرد:

ــ تو چرا ایستاده‌ای؟ شرنگ است؟!

گودرز بلخی، لبخند خشکی بر لب، گفت:

ــ من هم می‌روم، پسر بندار. اما هیچ زده‌ای بی‌خورده نمی‌ماند!

گرچه چانه در چانهٔ گودرز گذاشتن به سود نبود، اما شیدا ــ اگر نگاهش روی صورت لالا خشک نمی‌شد ــ شاید بلخی را بی‌جواب نمی‌گذاشت. قدیر کنار شانهٔ لالا ایستاده بود و لبخندی به دندان داشت. شیدا دمی نتوانست از جا بجنبد.

واخشکیده ماند. لالا پشت کرد و بیرون رفت. قدیر هم رفت. پهلوان‌بلخی و باباگلاب هم رفتند. سید تلفنچی هم رفت. دیگران هم یکایک رفتند. تنها شیدا ماند و ماه‌درویش و قربان‌بلوچ که بالا سر ماه‌درویش ایستاده بود.

شیدا به بلوچ گفت:

ـ ببرش دیگر، مانده‌ای که چی؟!

بلوچ زیر بازوی ماه‌درویش را گرفت و او را از زمین بلند کرد و رو به در برد. ماه‌درویش، پیش از اینکه از در بیرون برود، سر برگرداند و گفت:

ـ شیرو، ارباب! شیرو کجاست؟!

بلوچ ماه‌درویش را به کوچه کشاند و شیدا در را به روی کوچه بست:

ـ عجب شب نحسی!

مادر کنار شیدا بود:

ـ نگفتم، از اول نگفتم مگذارش اینجا بماند؟ گفتم! دندان جرّاندم، دندان جرّاندم...

شیدا جواب نداد. مادر به اتاقک خود رفت. شیدا بی‌تاب به زیرزمین دوید. شیرو همچنان نشسته بود. شیدا گفت:

ـ ورخیز برویم خانه‌تان!

شیرو سر برآورد و نگاهش کرد:

ـ حالا ؟!

شیدا، چنان که انگار بریده باشد، سر جا، روی پله نشسته شد. لحظه‌ای طولانی هر دو خاموش ماندند. پس، شیدا گفت:

ـ چه بکنم من؟

شیرو گفت:

ـ برو! برو بگذار به حال خودم باشم!

شیدا برخاست و پیرانه از پله‌ها بالا رفت و میان حیاط ایستاد. دیگر نمی‌دانست چه باید بکند؟ نمی‌دانست رو به کدام سوی برود. شترها چه بی‌خیال خوراژ می‌کردند!

«ماه‌درویش و بلوچ کجا رفته باشند خوبست؟!»

شیدا، بی‌آنکه خود بداند چرا، از در بیرون رفت و پا به پای جوی آب براه افتاد. آن‌سوترک، بلوچ و ماه‌درویش سینه‌کش گودال گلخن را پایین می‌رفتند. شیدا بر لب گودال ایستاد و دو مرد را که انگار درهم فتیله شده بودند و شیب گودال را فرومی‌خزیدند به نظاره گرفت. شیدا به رد ایشان در شیب گودال سرازیر شد. کنار درِ کوتاه گلخن، بازوی ماه‌درویش را گرفت و او را به سوی خود گرداند. ماه‌درویش مبهوت و بیم‌زده به شیدا نگاه کرد. قربان‌بلوچ، ناآگاه به آنچه می‌بایست روی بدهد، خود را آمادهٔ میانجی می‌کرد. درنگ شیدا، اما کش پیدا کرد. انگار چیزی داشت بگوید که درگلویش گیر کرده بود. ماه‌درویش هم در خود تلاشی به یافتن کلامی داشت، اما گیر بود. آنچه بیش از همه ماه‌درویش رابه شگفت واداشته بود، حضور ناگهانی شیدا بود:

«او دیگر چه می‌خواهد؟»

ــ زنت رفته میان کارگاه و در را روی خودش بسته، سید! من او را به زور توی خانه‌مان نگاه نداشته‌ام... یکی هم... اینکه دست رویت بلند کردم، دست خودم نبود. به جدت قسم... من همچو قصدی نداشتم. نمی‌خواستم برنجانمت. نفرینم مکن. نه، نمی‌خواهم سید اولاد پیغمبر پشت سرم آه بزند. نفرینم مکن، سید. من هنوز جوانم. من...

شیدا، گفته و ناگفته، حرفش را برید و سربالایی شیب گودال را پیش گرفت. ماه‌درویش همچنان مانده بود و نگاه می‌کرد. شیدا، به لب گودال که رسید، واگشت و به ته گودال نگاه کرد. ماه‌درویش از پیش و قربان‌بلوچ در پی او، سینه‌کش گودال را بالا می‌آمدند.

شیدا رد نداد و پیش از آنکه ماه‌درویش و قربان‌بلوچ به لب‌گودال برسند، خود را در شب کوچه گم کرد:

«امشب چپاو به گله است! پس، لالا باید یکّه به خانه باشد.»

بود. لالا به خانه بود. اما درِ خانه به روی خود بسته بود.

شیدا، به عادت همیشه، دست به شکاف در برد و زنجیر از زلفی بیرون آورد. در آرام گشوده شد و جوان پا به درون گذاشت. به صدای درِ حیاط، لالا از درِ اتاق بیرون آمد و زیر طاق ایستاد. بدین بی‌پروایی، به جز شیدا که می‌توانست باشد؟!

«بگذار بیاید! زیر آسمان که نمی‌شود شر براه انداخت. در و همسایه خبردار می‌شوند. پس بگذار به زیر سقف خانه بیاید!»

تا شیدا به زیر طاق برسد، لالا به درون خزیده و کنار لامپا ایستاده بود. شیدا لبخند سوخته‌ای بر لب داشت، اما لالا بی‌هیچ نشانی از رضایت، خشک و منتظر ایستاده بود. یکدیگر را خوب می‌شناختند. شیدا به زیر سقف خزید. لالا به سوی او - انگار - قدم برداشت، اما نه چون همیشه به پیشواز، بلکه از کنار شانهٔ شیدا به سردی گذشت و درِ اتاق را بست. کرسی لالا، کنار دیوار بود. شیدا بر کرسی نشست و پا روی پا انداخت. بی‌گمان، تا لالا لب به سخن بگشاید. اما لالا ناگهان، گربه‌وار، خیز برداشت و خود را به روی شیدا پراند و چنگول‌هایش را به یقهٔ پسر بندار بند کرد و تخت شانهٔ او را به دیوار کوفت:

- حرامزادهٔ کس‌دزد، حالا دیگر زیر پای هر شاشویی می‌نشینی! به خیالت در این قلعه می‌شود خشک و خِپِنَه‌کاری کرد؟ می‌شود مفتی‌مفتی زن مردم را به زیر ران کشاند؟ گیرم بتوانی، مگر من اینجا مرده‌ام؟! خشتک آن زنکهٔ ایلی را می‌کشم به کله‌اش، من! حالا دیگر محضِ گُل روی او برای شویش شاخ شانه می‌کشی؟! هه! که شیرو پایش را روی پلاس من درازکند و من هم بایستم و نگاهش کنم؟! نه! پایش را روی بد پوست خربوزه‌ای گذاشته. من آتش به پا می‌کنم! من که دیگر آب از سرم گذشته. حالا چه یک قد و چه صدقد! به خیالتان رسیده؟ رسوایی به پا می‌کنم. من آن شیروی نازنین‌ات را پشت‌ورو سوار خر سیاه می‌کنم و از قلعه‌چمن بیرونش می‌اندازم. اگر همچو کاری نکردم، مثل همو باشم. پتیارهٔ لوند! توی بی‌غیرت را هم همین‌جور. من را تو بازی می‌دهی؟!

مچ فربهٔ دستهای لالا را شیدا چسبیده بود و می‌رفت تا به خنده و بذله گویی خشم زن را خنثی کند. اما لالا آرام نمی‌گرفت. شیدا رفت تا در زن بپیچد، اما لالا پنجه در کاکل او انداخت و سرش را فرو کشید. شیدا به نیم‌فریادی خواست که لالا به حرفهایش گوش بدهد؛ اما لالا رام‌شدنی نبود.

- برایت نقل می‌کنم، مویم را کندی بی‌مروت!

- نمی‌خواهم برایم نقل کنی، بی‌غیرت!

- راستش را می‌گویم به تو، جان پدرم.

ــ نمی‌خواهم راستش را بگویی،گُه به ریش پدرت! دستت را به من نزن! پایم را یله ده. دیگر خبری نیست، شازده! دیگر نمی‌گذارم دستت به من برسد. برو وردل همو زنکهٔ ایلی. دیگر گوشه‌اش را هم نشانت نمی‌دهم. بگذار چشمهایت در بیاید. بگذار له‌له بزنی. برو دنبال همو شاشو!

لالا یکریز می‌گفت و مشت و تپ بر سر و کلهٔ شیدا می‌کوفت. شیدا همچنان به خنده و شوخی برگزار می‌کرد. همین، شاید لالا را بیشتر برمی‌انگیخت. چندان که پنجه در کاکل شیدا انداخت و او را خمیده خمیده به دمِ در کشاند، لتَ در را گشود و بیرونش انداخت:

ــ برو! برو دیگر نمی‌خواهم شکلت را ببینم!

تازه، شیدا داشت باورش می‌شد که رفتار لالا با او شوخی نبوده است. این بود که، وقتی خود را پشت درِ بسته دید، ناگهان یخ کرد. دمی ماند و پس، براه افتاد. به پشت درِ حیاط که رسید، صدای درِ اتاق برآمد. لالا از در بیرون آمده بود:

ــ برگرد! شیدا، برگرد. شیدا!

شیدا زنجیر درِ حیاط را از زلفی بیرون آورد.

ــ شیدا، شیدا برگرد!

شیدا پا از در به کوچه گذاشت.

ــ شیدا... شیدا!

شیدا در را پشت سر خود بست. لالا دیگر صدایش برید. به اتاق رفت و در به روی خود بست و پشیمان از زیاده‌روی در کار خود، تن بی‌کارمانده‌اش را روی لحافها انداخت و روی در بالش خواباند تا واگویه‌ها و ـ شاید ـ گریه‌های خود را نشنود.

شیدا، شکسته و خسته، درکوچه رها شد. از درون واریخته بود. نمی‌دانست چه بکند و کجا برود؟ دلش او را به هیچ کجا نمی‌کشانید. بیزار می‌نمود. بیش از هرچه، بیزار از خود. انتظار هرچه را، جز این، داشت. رمقی برایش نمانده بود، وگرنه از چنان نفرتی سرشار بود که بتواند پیشانی خود را به دیوار بکوبد.

سایهٔ قدیر، سایهٔ خاموش قدیر، از بیخ دیوار پیش می‌خزید. بی‌گمان، قدیر هوای لالا را در سر داشت و به سوی خانهٔ چپاو می‌رفت. اما شیدا بیش از آن در خود پیچیده بود که بتواند سر برآورد و با پسر خداداد رویاروی شود؛ آن‌هم وقتی که قدیر

خود راغب‌تر است بی‌کلامی از کنار شیدا بگذرد.

«بگذار بگذرد. بگذار برود. می‌دانم. می‌دانم!»

نفرت. وجودی یکپارچه نفرت. چیزی که بر روح سنگینی می‌کرد. جوانی:

دنیا اگر به کام نیست، گو سرنگون شود!

سرانجام، شیدا خود را جلوی در خانه‌شان یافت. خستگی بی‌حد او را سوی رختخواب می‌کشاند؛ نه پروای کار فردا. باید می‌رفت و می‌افتاد. هرگز شیدا خود را بدین خستگی نیافته بود.

ــ سلام، ارباب!

قربان‌بلوچ بود که بالای سر ماه‌درویش، کنار درِ خانهٔ بندار نشسته بود. ماه‌درویش، سگی خانگی را مانند، سر به جرز دیوار تکیه داده و خفته بود. و بلوچ، چنان که به تیمارداری بیماری، کنار رفیقش نشسته بود و سیگار می‌کشید. شیدا، بی‌جوابی به سلام بلوچ، نگاهشان کرد و پا به حیاط خانه گذاشت.

شترها، چه آرام خوراژ می‌کردند!

□□□

ــ شیداخان، شیداخان. ارباب، آفتاب بالا آمده. نمی‌خواهی شترها را به صحرا ببری؟

ماه‌درویش بود.

شیدا خسته و تن‌کوفته، بیزار و خواب‌آلوده به تختبام آمد و نگاه کرد. ماه‌درویش سفرهٔ نان و کوزهٔ آب را کنار چوب و توبرهٔ شیدا آماده گذاشته و خود میان حیاط، پی ریزه‌کاری‌ها به چرخ و تاب بود. ماه‌درویش نمی‌توانست به شیدا نگاه بکند، شیدا نیز آسوده‌تر بود که بی‌نگاه به ماه‌درویش، شترها را بهانه کند و زودتر از خانه بیرون برود.

پس، پایین آمد و تا ماه‌درویش خود را در انبار سرگرم کاری ــ شاید هیچ‌کاری ــ کرده بود، دست و روی شست و رفت کفش و کلاه کرد، تسمه را به کمر بست و چوب و توبره‌اش را برداشت و شترها را از در بیرون برد.

ماه‌درویش درِ حیاط را پشت سر شیدا بست و برگشت تا پلوک و پشکل شبانهٔ شترها را جمع کند، به پشت‌بام ببرد و زیر آفتاب بگستراند. این کار هرروزه، چندان

نمی‌پایید. اما حال که بندار نبود، ماه‌درویش می‌توانست دور از چشم او، به اختیار خود کار کند و هر چه می‌خواهد، لنگرش بدهد.

نورجهان زن بندار، نرم‌نرم از اتاقکش بیرون می‌آمد تا به کارگاه برود و کم‌کم گرد و غبار از روی کار بروبد. حالا که شیرو آمده بود، پیش از آنکه زیر تشر بابقلی‌بندار کار از سر گرفته شود، خود آنها می‌بایست کارگاه را براه بیندازند. نورجهان به سوی کارگاه پا کشید و قدم در سراشیب پله‌ها گذاشت.

ماه‌درویش پلوک‌ها را میان سنگاویز جمع کرد، آن را به گوشه‌ای گذاشت تا بعد به پشت بام ببرد. پیش از این کار، بهتر آن دید که کار هرروزهٔ شیرو را هم انجام بدهد. پس، آفتابه را از کنار دیوار برداشت، از آب جوی پرش کرد و آورد، سرتاسر حیاط را آب پاشید و رفت تا جاروب را از انباری بیاورد:

«چه می‌شود کرد؟ بگذار چند روزی، تا گوشش بهتر نشده، من به جایش کار بکنم. اما اگر بتوانم او را به خانه ببرم که دیگر نورعلی‌نور می‌شود. در خانه که باشد، آنجا بوی زندگانی می‌گیرد. این‌جور مثل مسجد است. خود زن هم وقتی پایش از خانه بریده شود، کم‌کم لاقید می‌شود. از یاد می‌برد که خودش هم خانه و کاشانه‌ای دارد. حکم میش قسر را پیدا می‌کند. مخصوصاً که بی‌اولاد هم باشد.»

ماه‌درویش جارو کشیدن حیاط را تمام کرد. جاروب را به کُنجِ دیوار تکیه داد و سنگاویز پر از پلوک را برداشت و به آغل ماده گاو رفت، تپاله‌های گاو را هم روی پلوک‌های شتر چسباند، سنگاویز را بغل زد و روی کنارهٔ تنور گذاشت.

بارِ تر، سنگاویز را سنگین کرده بود. این بود که ماه‌درویش می‌باید بالای تنور بایستد و آن را بردارد، روی لبهٔ دیوار بگذارد و بعد از آن خود را به بام بکشد و میان دو شیبِ گُنبدی بام آغل، در سینهٔ آفتاب خالی کند و دست به کار قاطی کردن پلوک و تپاله‌ها بشود و بعد آنها را به صورت چونه‌هایی گِرد درآورد.

ماه‌درویش تپاله‌های سنگاویز را میان عَلقَر بام خالی کرد، به لب بام آمد و سنگاویز خالی را به دست زن بندار داد و تغار آب را از او گرفت و برگشت و پای کارش نشست. آستینها را بالا زد، کاه و آب و تپاله‌ها را در هم خمیر کرد و بعد، تکه تکهٔ خمیر را با دقت و حوصله به صورت چونه‌هایی درآورد و یکایک، کنار هم به ردیف، چون زگیل‌هایی روی سینهٔ گِرد گُنبدی بام چسباند تا در آفتاب بخشکند.

سوخت زمستانه.

ماه‌درویش با ظرافت و وسواس این کار را به پایان می‌برد، چنان که یک ریزه هم از خمیر تپاله‌ها به هدر نمی‌رفت. اول خوب می‌مالاند و عمل می‌آورد تا پس از خشکیدن ترک برندارند، از هم وا نپاشند و اگر به دست و پا ریختند، نرم نشوند. این‌هم بیشتر کار زنان بود که او آموخته بود.

این‌هم آخرین تپاله.

ماه‌درویش تغار خالی را برداشت و بر بلندی بام دمی به نظاره ایستاد. آفتاب بام و دشت و کوه و کویر را پر کرده بود. سوی کویر شیدا دیده می‌شد که با شترهایش می‌رفت. میان دشت دهقانان و گاوهای اربابی به کارکشت، دیده می‌شدند. این‌سوی، پشت اُولَر دو مرد ــ سوار و پیاده ــ رو به قلعه‌چمن می‌آمدند. بندار و اصلان. می‌باید پیش از آفتاب کلاتهٔ کالخونی را پشت سر گذاشته باشند. و از این‌سوی، از بالادست، از چنگهٔ طاغانکوه چه غباری برمی‌خاست! لشکری مگر، سوارانی می‌آمدند؟!

نه اگر لشکری، اما سوارانی می‌آمدند. غبارِ سم، تنورهٔ دیو را مانند. نمودار شدند. پنج سوار، پرکوب و به تاخت. دمی دیگر پناهِ رباط بودند. درون شاه کوچهٔ قلعه‌چمن، و، روی درِ خانهٔ بابقلی بندار. بی‌اعتنا به دستهٔ مردمی که زیر طاق شکستهٔ رباط نشسته بودند:

که می‌توانستند باشند، این سواران؟ از کجا می‌آمدند؟ از راه شوراب، از دل طاغانکوه؟ به چه کار؟

پشت دیوار خانهٔ بندار عنان کشیدند. پنج مرد، بر پنج اسب. اسبها سرکش و بی‌تاب. مردها تازه‌نفس. بومی نبایست باشند. همه سیه‌چرده و دستار بر سر. دوجوان، یکی پیر و دو میانه‌سال. میانه‌سالی، رشیدتر از همه. رشیدتر از همهٔ مردهایی که ماه‌درویش تا به امروز دیده بود. چهارشانه، بلندبالا و سیاهتاب. چهره‌ای به خشت مانند، با چشمهای سورمه کشیده. مرکب.

درِ خانهٔ بندار را، بی‌آنکه کوبه را به صدا درآورند، گشودند. دو مرد، تفنگها بر سر دست، به درون آمدند. ماه‌درویش، تازه تفنگهاشان را داشت می‌دید. بلوچ بودند.

خطی به تندی تُندر، بر خیال ماه‌درویش گذشت. جهن‌خان بلوچ! کارشان با بندار باید باشد!

ـ کجاست بندار؟

رو به بام داشتند، به ماه‌درویش. پرخاشگر نگاهش می‌کردند. در چشمهای جهن‌خان انگار دو تکهٔ الماس می‌درخشید. ماه‌درویش زیر نگاه جهن از زبان افتاده بود؛ چغوکی در نگاه کفچه‌ماری. همچنان لب بام ایستاده و سایهٔ بلندش بر کف حیاط افتاده بود.

ـ با تو می‌گویم! زبان آدمیزاد نمی‌دانی؟!

ماه‌درویش، بیمناک از جهن‌خان و بندار، به لکنت افتاد. درآن، هم از بابقلی‌بندار می‌هراسید و هم از مرد بلوچ.

مادر شیدا، کمکی به حال ماه‌درویش، از درِ کارگاه سر بیرون آورد و گفت:

ـ سردار، سردار!

جهن‌خان گفت:

ـ تو به کنار خواهر! من نمکِ دست تو را خورده‌ام. تو به میدان میا! من را با بندار کارست. مردِ دروغگو را تو نشان من بده!

زن بندار با این وجود به حیاط آمد و به نرم‌زبانی از جهن‌خان خواست که این بار هم به بابقلی‌بندار مهلت داده شود. اما سخن در سنگ کارگر نبود. جهن‌خان بی‌تاب و بی‌امان به هر سوی می‌تاخت و سر در هر سوراخ فرو می‌کرد و درهای اتاقها را بر هم می‌کوبید. نه! دیگر یقین یافته بود که بندار در خانه نیست. بار دیگر جهن‌خان از ماه‌درویش ـ که همچنان بر بام بود ـ پرسید:

ـ پسرهایش کجایند؟

ماه‌درویش باز هم گنگ و بی‌جواب بود. به موشی می‌مانست که میان تله گیر افتاده باشد. نه می‌مُرد و نه آزاد می‌شد. می‌توانست نشانی شیدا را بدهد و خود را از شر هیبت جهن‌خان بلوچ آزاد کند، اما بیم فردا مانعش بود. فردا، شاید هم امشب، جواب بندار را چه می‌داد؟ از گیر او چگونه رهایی می‌یافت؟ شیدا چشم بندار بود و مویی اگر از سرش کم می‌شد، بابقلی‌بندار پوست از کلهٔ ماه‌درویش می‌کند.

جهن‌خان با اینکه پیراهنی بلند به تن، زیر نیمتنه، و دستاری کشیده بر سر داشت، و تنبان گشاد بلوچی‌اش به دور پاهایش تاب می‌خورد؛ چون پلنگی به دیوار پیچید و خود را از کنار تنور به بام رسانید و پیش از آنکه ماه‌درویش امان گریز بیابد،

او را چون خرگوشی میان چنگالهای خود گرفت، صورت سید را پیش چشمها و دندانهای خود کشید و به لحنی زمخت، با مایه‌هایی از دَری و بلوچی، گفت:

ـ مایی زبانِ از کامت بدر کشم تا به گفت بیایی؟!

برای زبان، یک چرخش ملایم، کار آسانی است. می‌شد گفت:

«شیدا، کویر.»

نیز، می‌شد گفت:

«بندار، زعفرانی.»

اما ترس چنان در ماه‌درویش قوی بود که پنداری هر کلمه می‌رفت تا از جان او کنده شود. هم از حال می‌ترسید، هم از بعد. عذاب، در چمبرهٔ تردید و ترس. هیچ راهی نمی‌شناخت. مگر آرزوی اینکه همین دم، بابقلی‌بندار از راه برسد. چه می‌شد اگر خدا، برای یک بار هم که شده، روی خوش به ماه‌درویش نشان بدهد؟ مگر همین یک دم پیش، بابقلی و اصلان در راه زعفرانی به چشم ماه‌درویش نیامده بودند؟ پس برای چه پیداشان نمی‌شود؟ ناگهان مُردند؟ آب شدند و به زمین رفتند؟ دود شدند و به هوا؟ غبار شدند، یا دیو تا به ابرها تنوره بکشند؟!

ـ زبان باز نمی‌کنی تو، سگِ چاکر؟!

ماه‌درویش هرگز باور نمی‌یافت که دستهای جهن‌خان بلوچ او را از بام برکنند و رو به گودال حیاط پروازش دهند. سیدک در میانهٔ راه توانست چشمهای خود را ببندد و بگوید:

«یا جدّا!»

همین. و دیگر سیاه‌دردی در چهار بند کمر، و نعره‌ای که شکست. و دیگر، بیهوشی.

مردم کم‌کم جلوی درِ خانهٔ بندار جمع شده بودند.

زن بندار، میان گودال خاکستر، بالای سر ماه‌درویش زانو زد و فغان کرد.

تفنگچی‌های جهن‌خان مردم را واپس می‌زدند و راه بر ورودشان به خانه، می‌بستند. مردم هم ــ مارگزیدگان ــ ترسیده از تفنگ و یراق، واپس می‌رفتند. از آن میان، چهار تن توانستند راه به خانه بیابند: گودرز بلخی، علی خاکی، قدیر، و قربان بلوچ. قدیر به قربان بلوچ اشاره کرد پیش‌تر برود و با جهن‌خان، همزبان خود، گفتگو

کند. جهن‌خان از دیوار فروخزیده و همچنان ایستاده بود. قربان به سوی او پیش رفت.

گودرز بلخی پالتو از روی شانه پس انداخت، به گودال پا گذاشت و زیر بغلهای ماه‌درویش را گرفت. از خاکستر و نخاله‌ها بالایش کشید، به کنار دیوارش برد و او را خواباند. ماه‌درویش به دشواری می‌توانست نفس بکشد. پوست چهره‌اش، غرق در عرق، کبود شده و هم آمده بود. تنش گره شده بود. کنج پیشانی‌اش شکسته و شاخه‌هایی از مویش به خاک و خون آغشته شده بود. درد پنداری چنان بود که سید آخ هم نمی‌توانست بگوید.

علی‌خاکی رفت تا قدحی آب بیاورد.

قدیر و قربان‌بلوچ نزدیک جهن‌خان ایستاده بودند. زبان آشنا، قربان‌بلوچ چیزهایی می‌گفت و به ماه‌درویش اشاره می‌کرد. چنین می‌نمود که دارد حال و روز ماه‌درویش را برای سردار باز می‌گوید. همین‌دم، گودرز بلخی، نومید از عافیت ماه‌درویش، تلخ و برآشفته به سینهٔ جهن‌خان رفت و با اینکه می‌کوشید بر زبان خود چیره بماند، اما نمی‌توانست از لرزهٔ آرواره‌ها و پرش پرّه‌های بینی خودداری کند. پس بی‌پروا، لجام گسیخته و پرخاشجو گفت:

ــ مردم را مثل گوسفند می‌کشی و سبیل مردانه هم پشت لبهایت می‌تابانی؟! زمین‌خورده‌تر از آن سیّد گیر نیاوردی تو؟ تو با صاحبِ خانه جنگ داری یا با بنده‌اش؟ اگر دیگر نفس این مرد بدبخت بالا نیاید، چی؟ جوابش را کی می‌دهد؟ معلومست که اسبهایتان تند می‌تازند، اما تو چی؟ تو که مرد بی‌گناهی را کشته‌ای، شب را چه جور سر بر بالین می‌گذاری؟ اصلاً تو کجا، اینجا کجا؟ اینجا مملکت ما است و تو به خاک ما می‌تُرپانی! باید سیخ به استخوان پاهای آن امنیه‌های خاکبخش بدوانند که پای شما را به این مملکت باز می‌کنند.

جهن‌خان بلوچ، چنان که گویی از یافتن حریفی جادار و قلچماق جان تازه‌ای یافته و پرخاش او آزار جانش را از آزردن ماه‌درویش فرو می‌نشاند، شیرتر از پیش به یکی از تفنگچی‌هایش ــ میانه‌مرد بلوچی که ریش نقره‌وار و غبارنشسته‌ای چهرهٔ آفتاب‌سوخته‌اش را زینت می‌داد ــ نگاه کرد و لبخندی به کنایه بر لب آورد.

مرد افغان، تفنگی به دست، به گودرز بلخی نزدیک شد و گفت:

ــ سردار از تو پُرسا می‌شود بابقلی‌بندار به کجاست؟

بلخی، خشمگین‌تر از پیش، گفت:

ـ به جیب من! بیرونش بیارا

تا مرد افغانی پاسخی آماده کند، پهلوان بلخی زبان به دشنام بندار گشود:

ـ بروید به هر گوری که هست پیدایش کنید، قرمساق را! چرا به مردم می‌تازید؟! مغولید شماها، مگر؟! کثافت‌های دزد! گمان دارید خایه به تنبان‌های ما مردم نیست! چرا این‌جوری نگاهم می‌کنید؟!

چابک‌وار، چنان که پندار نمی‌رفت، بلوچ افغانی ته تفنگ را پیچیده در دشنامی بر سینهٔ پهلوان بلخی کوبید. پهلوان قدمی واپس نشست و پا محکم کرد. بلوچ بار دیگر تفنگ را بالا برد. گودرز ته تفنگ را در هوا چسبید و به یک تاب از دست مرد افغان بدر کشید و به کناری پرتاب کرد و تا بلوچ افغانی به سوی تفنگش بشتابد، او را در بغل گرفت، محکم نگاهش داشت و گفت:

ـ من بلد نیستم مثل دزدها دعوا کنم. مثل مردها بزن!

دو مرد، از تفنگچی‌های جهن‌خان به مدد مرد افغان دویدند؛ اما جهن‌خان به تکان دستی مانع ایشان شد. مرد افغان و پهلوان بلخی حالا به هم پیچیده بودند. مردها، آنها که ایستاده بودند، میدان باز کردند و دو مرد ـ گودرز و مرد افغان ـ شاخ در شاخ هم به چرخ در آمدند.

بلوچ افغان، پیکارگر تفنگ و بیابان، به ناشیگری شانه‌های پهلوان را چسبیده بود. و پهلوان، مردِ نبردِ تنگاتنگ، با خِبرگی پنجه در لیفهٔ تنبان حریف انداخته، آن را قبضه کرده بود و پیش می‌کشید. گودرز پهلوان حریف را می‌آزمود. کُندی‌اش از این‌رو بود. هنگام که یقین یافت مرد افغان خبرهٔ جدال هماغوش نیست و حریف میدانهای باز و تیر پرتاب است، او را به یک ضرب واپیش کشاند و لنگ در پی لنگش انداخت و کمرگاهش را درکمان دو دست چنان فشرد که دردی سیاه در پیشانی بلوچ تابید و درجا سستش کرد. حالا به یک فشار کوبنده بالاتنهٔ مرد را واپس شکاند و همچون از پای درآوردن افرایی، حریف را بر خاک خواباند و به درون گودال خاکستر غلتاندش.

کار، در چشم گودرز، تمام بود. پس، خاک از جامه تکاند و کنار گرفت. اما مرد افغان، به شرم و درماندگی، تن از خاک و خاکستر جمع کرد و شرم ـ خشمی در جبین، از جا جهید و به سوی تفنگ خود که اینک در دست جهن‌خان به امانت بود، تاخت.

تفنگ را ربود، میدان گرفت و در چشم برهم‌زدنی، به زانو شد و پرهٔ سینهٔ پهلوان را نشانه رفت. شیونِ زن بندار، نگاهِ وادریدهٔ بلخی و خیزشِ قدیر، یکی شد. قدیر، در میانهٔ مرد افغان و گودرز بلخی، دیواری شد:

ــ در مکُن، سردار! جای بندار را من نشان می‌دهم.

شیرو، به نرمی گربه‌ای، از راه‌پلهٔ زیرزمین بالا آمد و بر جا ایستاد.

جهن‌خان بلوچ لولهٔ تفنگ چاکرش را خواباند و رودرروی قدیر ماند:

ــ بگوی!

قدیر گفت:

ــ بندار همراه پسر ارشدش به زعفرانی رفته‌اند. یعنی... به کلاتهٔ کالخونی.

جهن پرسید:

ــ پسر دیگرش، آن کاکلی کجاست؟ شیدا؟!

قدیر، تا بنماید که رد شیدا را نیز می‌داند، دمی درنگ کرد. مادر شیدا بال جهن‌خان را گرفت و التماس کرد:

ــ به او کاری نداشته باش، سردار. پسر من، جوان من...

جهن‌خان مادر شیدا را به کناری زد و بار دیگر قدیر را به پرسش گرفت:

ــ ردش را نشان بده. یاالله دیگر!

قدیر که خود بی‌رغبت به گرفتاری نورچشمی بابقلی‌بندار نبود، تا نیّت پنهان بدارد، حرف را لنگاند. می‌خواست به مادر شیدا وابنماید که آنچه می‌گوید، زیر فشار و از ناچاری‌ست. هم این را می‌دانست که جهن‌خان بلوچ دیگر تاب آن ندارد که به شانه شانه کردن‌های او تن بدهد. پس، قدیر آگاهانه چشم به‌راه نشانهٔ خشونت از سوی جهن‌خان بود. این را درست دریافته بود. چون همین هنگام، جهن‌خان بلوچ با پنجه‌های کبود و کُلفتش لبگرد نیمتنهٔ قدیر را قبضه کرد و او را به سوی خود کشید و در چهرهٔ تکیدهٔ قدیر نعره زد:

ــ مایی یوغ روی شانه‌هایت بگذارم تا این لبهای قیطانی‌ات را باز کنی؟! حرف بزن دیگر، انتر!

قدیر نگاهی به روی زن بندار گرداند و گفت:

ــ به کویر، سردار... شیدا، شترهایش را به کویر می‌برد!

جهن‌خان آنچه را می‌جست یافته بود. بَدر دوید و بر اسب نشست و به تاخت نعره‌کشید که سوار شوند و برانند. سوارها در پی سردار شتافتند و هر یک رفت تا بر اسب بجهد. زنی اسبها را تارانده بود. افغان‌ها هرکدام در پی اسبها به دویدن پرداختند. آخرین تن، هموکه با پهلوان بلخی هم‌میدان شده بود، تا از در به‌کوچه بدود، به ضربهٔ چوبی از پای درآمد. چوب ــ خبره‌وار ــ همان‌جا که باید، بر قوزک پای مرد بلوچ فرود آمده بود. پس، مرد افغان، درست در میانگاهِ در، بر زمین فرو نشست و پیش از آنکه بتواند غریوی از دل برآرد و یاری بطلبد، دومین ضربهٔ چوب بر شاخ پیشانی مرد فرود آمد و نیمی از صورت کبود و ریش خاکستری‌اش را به خون آغشت.

مرد افغان، واماندهٔ دستهٔ جهن‌خان دست بر پیشانی و چشم گذاشت و سر بالا آورد تا با چشمی که در خون پنهان نبود شاید بتواند حریف را ببیند:

«اینکه چوب را چنین به مهارت و کاری بر او کوفته بود، همان گودرز بلخی نبود؟»

نه! زنی بود. زن ماه‌درویش. شیرو. به دو دست چوب شفتالو را چسبیده بود و همچنان که پشتهٔ خوشهٔ گندم را چُمبه‌کوب کنند، بر تن مرد بیگانه فرو می‌کوفت و دشنام‌هایی کنده‌پاره بر او می‌ریخت.

لالا پیش دوید و به شیرو پیچید، او را به‌کناری کشاند و کوشید تا چوبدست از او بستاند:

ــ دیوانه شده‌ای زنکه! مردکه خونش به گردنت می‌افتد.

ــ آنها که مرد من، ماه‌درویش را کشتند، چی؟!

فرصت محاجّه نبود. لالا چوبدست از شیرو گرفت و شیرو، بی‌آنکه در خشم خود سست شده باشد، روی مرد افغانی خسبید و چنگ و دندان در سر و روی او انداخت. در این گیرودار، مرد افغان فقط تفنگ خود را دودستی چسبیده و روی آن خپ کرده بود.

مردم گرچه خود پا به میدان نگذاشته بودند، اما از نظارهٔ بازی پیروزمندانهٔ شیرو، برق شوق در چشمهایشان می‌درخشید. تنها باباگلاب بود که به لق‌لق زبان تلاش می‌کرد به ستیز پایان بدهد. پهلوان بلخی همچنان خاموش بود و نظاره می‌کرد. قدیر، چشم جهن‌خان را دور دیده، مردم را به زبان تهییج می‌کرد:

ــ مرده‌اید، شماها؟! دورهٔ ترکمن‌ها که می‌آمدند و مال و ناموستان را می‌بردند، دیگر گذشته! چه‌تان شده که همین‌جور می‌ایستید و تماشا می‌کنید؟! لابد اگر جلوی چشم‌تان سر بچه‌هایتان را هم ببرند، باز هم ساکت می‌ایستید و تماشا می‌کنید! آخر غیرتتان کجا رفته؟! چهار تا تفنگچی از یک مملکت دیگر هجوم آورده‌اند و هر کاری دلشان می‌خواهد، می‌کنند؛ اما شماها همین‌جور ایستاده‌اید و تماشا می‌کنید! تف به روی هر چه آدم بی‌غیرت! تف!

سید تلفنچی که روی بام خانه‌اش به تماشا ایستاده بود، گفت:

ــ تلفن زدم به شهر؛ تلفن زدم. آقا همین حالا فکری می‌کند.

علی خاکی سر ماه‌درویش را روی زانو گرفته بود و به هر تدبیر می‌رفت تا او را به حال بیاورد. عباسجان، در پی فرصتی، تفنگ مرد افغان را نشان کرده بود. ماه‌درویش به ناله افتاده بود. عباسجان، دم به دم، به زنها می‌گفت:

ــ شیرو را بگیرید. این زن را بگیرید. دارد گلوی مردکه را می‌جود! خفه‌اش می‌کند، حالا. بگیریدش. شما مسلمان نیستید؟!

عباسجان سرانجام خود پیشقدم شد و بهانهٔ واکندن شیرو از مرد افغان، روی مرد افتاد و تفنگ را چسبید. زنها هجوم بردند. قدیر و تاجعلی پشته‌کش هم قاطی شدند. اما نه شیرو از مرد افغان واکنده می‌شد و نه مرد افغان از تفنگ. زن بندار به کوچه تاخته بود و دیوانه‌وار، مدد می‌خواست:

ــ آخر، کاری بکنید مردم! جوانم را می‌برند. شیدا را می‌برند. کاری بکنید، مردم!

سید تلفنچی از بام به زیر آمد و به سوی زن بندار رفت:

ــ تلفن زدم به آقای آلاجاقی، نورجهان! خودت را این‌قدر از ته پیرهن در مکن. خودش کارها را درست می‌کند.

نورجهان همچنان شیون می‌کرد و مدد می‌خواست:

ــ مردم... گودرزجان، من که به تو بدی نکرده‌ام. پسرم را نجات بده. پسرم، گودرز!

گودرز، به جواب سرآسیمگی زن، هیچ نداشت که بگوید. فقط، آن‌هم انگار با خود، گفت:

ــ شوی تو چیزی برای ما باقی گذاشته که همچین وقتها کاری بتوانیم بکنیم؟!

دستهای خالی را فقط می‌شود بر سر کوفت، نورجهان!

ــ پس من چه خاکی به سرم بریزم، گودرز! قدیر، رزاق، تاجعلی، سید... آی، خاکم به سر!

شیرو را زنها و مردها از مرد افغان واکنده بودند. اما عباسجان از مرد واکنده نمی‌شد و دم به دم نعره‌هایش بالا می‌گرفت. قدیر زیر بغلهای برلدرش را گرفت تا او را از معرکه بدر بکشاند؛ اما عباسجان انگار به مرد افغان جوش خورده بود و جیغش از جیغ نمی‌گسست. گودرز پا پیش گذاشت و مردم را به کناری زد. زنها شیرو را سوی ماه‌درویش بردند. علی‌خاکی ماه‌درویش را به شیرو و دیگر زنها واگذاشت و برخاست و به هوای عباسجان و مرد افغان که در هم گره خورده بودند، رفت.

دستهای عباسجان هنوز ساقهٔ تفنگ را چسبیده بودند، و دندانهای بلوچ افغان، همچنان ساق دست عباسجان را در منگنهٔ خود داشتند. پیشانی عباسجان از درد عرق کرده بود؛ اما دل و دست از تفنگ نمی‌کند. گودرز بلخی گره را گشود. عباسجان ساق دست را زیر بغل گرفت و لگدی به گردن مرد کوبید:

ــ کاش گذاشته بودم کشته بودنت، سگ!

مرد افغان خود را به دشواری از میان خاک کوچه جمع کرد و لنگ لنگان به کنار کوچه کشاند و چشمهای بیم‌زده‌اش را بر این و آن گرداند. بابا گلاب عصازنان پیش آمد و گفت:

ــ آبش بدهید! پهلوان بگو یک جام آب برای مرد بیچاره بیاورند. یک جام آب، بابا!

پهلوان بلخی زیر بازوی مرد را گرفت و از جا بلندش کرد. جمعیت میدان بازکرد و کوچه داد و پهلوان بلخی، مرد افغان را به سوی خانهٔ خود براه انداخت. مرد افغان نمی‌توانست به آسانی قدم بردارد. می‌لنگید و تکیه بر شانهٔ پهلوان پا می‌کشید.

مردم هنوز جمع بودند. زنها ماه‌درویش را بر پا داشتند. اما او دیگر نمی‌توانست بر پا بایستد. چهار بند کمرش از هم گسیخته بود. بار دیگر سر جایش نشسته شد. علی‌خاکی و قربان‌بلوچ به کمک آمدند و ماه‌درویش را سر دست بلند کردند، به اتاقک زن بندار بردند و خواباندند. شیرو بالاسر ماه‌درویش نشست و، قربان‌بلوچ و علی‌خاکی از در بیرون آمدند.

میان کوچه، پیش از اینکه جمعیت پراکنده شوند، بابقلی بندار و اصلان رسیده بودند.

علی‌خاکی راه کج کرد و گذشت و قربان بلوچ سوی بابقلی بندار پیش رفت. نورجهان خود را به بازوی بندار آویخته بود و زاری می‌کرد. رنگ بندار، خاک دیوار شده بود. تا بتواند سر پا بایستد، به شانهٔ یابویش تکیه داد و آب دهانش را قورت داد:

ــ کویر؟!

ــ تاختند به کویر!

بندار افسار یابو را رها کرد و براه افتاد. اصلان هم، رضا و نارضا، از پی پدر رفت. مردم، تک و توکی تا بیرون قلعه‌چمن به دنبال بندار رفتند و همان‌جا به تماشا ماندند. بندار و پسرش از مردم و از قلعه‌چمن دور شدند و رو در کویر گذاشتند. قربان‌بلوچ، با قدمهایی که نمی‌کشید، ناچار به رد بندار براه افتاد. علی‌خاکی، تا خاطرش جمع شود، بار دیگر به هوای ماه‌درویش بازگشت و قدیر راه خانهٔ پهلوان بلخی را پیش گرفت.

پهلوان بلخی نمد داغ بر زخم سرِ مرد افغان گذاشته و به پاره‌شالی، روی نمد را بسته بود و حال، می‌رفت تا شکستگی قوزک پای مرد را چاره‌ای کند. زن پهلوان کتری چای و پیاله‌ها را آماده کرده بود. قدیر کنار کتری نشست و پیاله‌ها را از چای پر کرد. مرد افغان، با آمدن قدیر، حرفش را پی گرفت:

ــ همان جوان که عرقچینی به سر داشت، برادرزادهٔ من است. او دختر مرا به نامبُرد دارد. اما اربابمان بازخان، دختر را به گرو نگاه داشته تا ما بیاییم و پول تریاکی را که به بندار تحویل داده‌ایم واستانیم و برایش ببریم. تا پول را برایش برنگردانیم، بازخان دخترمان را به گرو پیش خودش نگاه می‌دارد. البته تا یک موعدی به او دست‌درازی نمی‌کند. اما موعدکه سر رسید و ما نتوانستیم پول را برگردانیم، هر کاری که دلش بخواهد می‌تواند با مال و ناموس ما بکند. اگر خودمان هم دست خالی به ولایت برگردیم نه فقط حرفی نمی‌توانیم بزنیم، بلکه در امان هم نیستیم. بازخان می‌تواند شکم ما را با گلوله پُرِ دود کند. این است که ما نمی‌توانیم به آن که پول اربابمان را خورده، مروت کنیم. مجبوریم رحم و مروت را در دل خودمان بکُشیم!

پهلوان پیالهٔ چای را پیش دست مهمان گذاشت و مرد افغان، نگاه به در، شانه به دیوار داد و آهی را که از دریغ و درد برمی‌آمد، زیر دندانها جوید:

ـ اسبم گریخت! بی‌پا شدم. زَمش دادند، اسب را!

شاخه‌های خشکیدهٔ خون، روی گونه و ریش خوش‌قوارهٔ مرد افغان همچنان به جا بود. یک چشمش زیر پاره‌شالی که بر پیشانی‌اش بسته شده بود، گم بود. لبهایش تناس‌بسته و خشک بود. انگشتهای کبود و استخوانی‌اش، همچنان ساقهٔ تفنگ را چسبیده بودند.

قدیر نگاه از قوارهٔ مرد افغان واگرفت و به پهلوان بلخی گفت:

ـ بابقلی‌بندار که از کویر برگردد، این مرد را شانه‌بسته تحویل امنیه می‌دهد!

بلخی گفت:

ـ نمی‌گذارم! خودم شبانه ردش می‌کنم برود.

ـ کو پای راهوار؟! بپرس می‌تواند راه برود؟

پهلوان بلخی و قدیر به مرد افغان نگاه کردند. مرد سر تکان داد و گفت:

ـ نه! نه برادر! مگر تا شب. کاش اسبم رم نکرده بود!

زن پهلوان کاسهٔ خاکستر ـ نمک را آورد. گودرز قوزک پای مرد را در خاکستر ـ نمک خواباند و بست.

مرد پرسید:

ـ شما که خیال ندارید من را تحویل امنیه بدهید؟

بلخی گفت:

ـ برای چی تو را تحویل امنیه بدهیم؟! دعوای ما با شما محض خاطر بابقلی بندار نبود که حالا تو را تحویل امنیه بدهیم. دعوای ما با شما برای آدمِ درِ خانهٔ بندار بود؛ برای آن سید. خودت که دیدی. دستهٔ شما که ردِ پسر بندار به کویر تاختند، یک نفر از مردم هم دلش نشکست! اما وقتی شما به یک قلعه می‌تازید، نگاه نمی‌کنید کی به کی هست. به هر کسی می‌رسید، ظلم می‌کنید. اینست که بعضی‌ها ناچارند به میدان بیایند. وقتی شما با شخص بندار مرافعه دارید، خانمانش را آتش بزنید. اگر مژهٔ کسی به هم خورد!

مرد افغان پرسید:

ـ پس، حالا با من چه می‌کنید؟

ـ نان و چایت راکه خوردی می‌خوابی تا غروب آفتاب. من تو را تحویل احدی

نمی‌دهم. شب که شد از زیر قلعه بیرون می‌خزی و می‌روی به امان خدا. کارِ دیگر هست که بتوانیم برایت بکنیم؟

ـ هیچ، هیچ برادر. من هم به جز همین، هیچ توقعی ندارم. من را به دست مأمور ندهید، تا عمر دارم دعاگویتان هستم. شب، هر طوری که باشد خودم را در می‌برم. حالا به من جایی بدهید سرم را بگذارم زمین.

ـ کاهدان!

در کاهدان مرد افغان را بر بستری از کاه خواباندند. زن بلخی نان و آب آورد و به قدیر داد. قدیر نان و آب را پیش دست مرد بر زمین گذاشت و همراه بلخی از در بیرون رفت. بلخی زنجیر درِ کاهدان را به زلفی انداخت و تکه‌چوبی از زلفی گذراند.

قدیر گفت:

ـ من بروم بیرون ببینم کارها به کجا کشید؟

بلخی رو به اتاق رفت و قدیر رفت تا به کوچه برود. همین‌دم، لالا و عباسجان به حیاط بی در و پیکر پهلوان دویدند. لالا، در حالی که حرف را از زبان عباسجان می‌قاپید، سرآسیمه گفت:

ـ کجا هستید، شماها؟! بدوید. بدوید. بندار را بر آتش گذاشتند. بدوید!

پهلوان بلخی از آستانهٔ اتاق واگشت و در پی قدیر که پاشنهٔ گیوه‌ها را ور-می‌کشید، از خانه بیرون رفت.

در میدانک درِ حمام، کنار دیوار قلعهٔ کهنه، شیون بر پا بود. جمعیت، زن و مرد، میدانک را پر کرده بود. بابقلی‌بندار یقه درانده و روی به ناخن خراشیده بود. اصلان به کنجی نشسته بود و می‌گریست. مادر شیدا، مرغ سرکنده، میان مردم پرپر می‌زد و به صدایی که دیگر خراشیده و خفه شده بود، شیون می‌کرد و مشت بر گودی سینه و سر می‌کوفت. لالا بی‌پروای سرزنش این و آن، آشکارا هق‌هق می‌زد. سالار رزاق مچ دست بابقلی را چسبیده بود و او را به خودداری می‌خواند. علی‌خاکی، شور و شری را که بر پا شده بود، به آرامی نگاه می‌کرد. بابا گلاب نرم‌نرم اشک می‌ریخت و لب می‌جنباند. سید تلفنچی، جلو روی بندار، زبان در آورده بود و به جهن‌خان و دار و دسته‌اش دشنام می‌داد. زنها پچ‌پچ می‌کردند. صمد گلخنتاب، با دست و روی دوده‌گرفته، کاسه‌ای آب برای بندار می‌آورد. زنها پچ‌پچ می‌کردند. دهقانهای آلاجاقی

هر یک به گوشه‌ای ایستاده و رنجی را که بر بابقلی وارد آمده بود، به گونه‌ای تحلیل می‌کردند. عباسجان به کنار اصلان رفت و نشست. قدیر خود را کنار شانهٔ لالاکشاند. و بابقلی‌بندار، ناگهان چون مجنونی، چشم بر مردم درانید و گفت:

ـ پسرم را، شیدایم را بردند! جوانم را به اسیری بردند، مردم! افغان‌ها، پیش چشمهای شما جوانم را دزدیدند و با خود بردند!

کسی چیزی نگفت. بندار چنان بر آتش بود که هیچ کلامی نمی‌توانست جام آبی برایش باشد. گرچه، مردم هم ـ مگر تک و توکی ـ دلشان یارای آن نمی‌داد تا به کلامی، آب بر این آتش شوند. حتی سالار رزاق هم، که خود با بندار از یک سفره می‌خوردند، همدردی خود را بیشتر، نمایش می‌داد. اما بندار فقط می‌گفت. می‌گفت و انگار همین گفت، بار دلش را سبک‌تر می‌کرد:

ـ پسرم گریخت. دیدم که می‌گریزد. زیر آفتاب، روی خاک داغ کویر دوید. اما افغان‌ها اسب داشتند. تاختند. یکیشان کمند انداخت. کمند به گردن شیدایم قلاب خورد. پسرم سکندری رفت. آهویم بر زمین خورد. خودم دیدم. از پناه بوته دیدم. آن جلادها، پسرم را، آهوی من را بالای اسب کشاندند و پیش چشمهای من، او را بردند. من دیدم که پسرم را بردند. به دنبالشان دویدم، فریاد کردم که آی... بی‌پیرها، من اینجایم. اما آنها... آهویم را به دام انداختند و بردند. شیدایم را اسیر کردند و بردند. شیدایم... آهویم... پسرم...

نوحه خوانی بندار پایان نیافته بود، که ناگهان مردم دیدند زن بندار از این رو به آن رو شد. زن ناخوشی که تا این دم همه مویه و درد بود، ناگاه بالهای چادر را به گردن گره زد، میخ طویله‌ای به دست آورد، راه خانهٔ بلخی را پیش گرفت و گفت:

ـ می‌کشمش! خودم می‌کشمش! چشمهای آن سگِ افغانی را خودم از کاسه در می‌آورم. خودم... خودم...

قدیر خود را بیخ شانهٔ بلخی کشاند و پهلوان به سوی خانه‌اش خیز برداشت. جمعیت، در پی پهلوان و زن بندار، کش برداشتند. بابقلی‌بندار تازه داشت درمی‌یافت که یکی از افغان‌ها در قلعه‌چمن گرفتار شده است. دست از دست سالار رزاق کند و به سوی اصلان یورش برد:

ـ چه نشسته‌ای؟! برخیز!

اصلان و بابقلی‌بندار به خانه دویدند. بندار بیل را برداشت و اصلان دست به چوب برد. مردم، آنها که همپای بلخی و زن بندار نرفته بودند، در پی بندار و پسرش راه خانهٔ بلخی را پیش گرفتند. مردم کوچه را پرکرده بودند. بلخی، میان درگاهیِ بی‌درِ خانه‌اش، دستها را به دو سوی دیوار زده، سینه پیش داده و محکم ایستاده بود. زن بندار می‌کوشید تا به خانه راه بیابد. اما تلاش زن به جایی نمی‌رسید. بندار و اصلان، از درونِ کوچهٔ مردم، راه به سوی پهلوان بلخی گشودند. اما پهلوان بلخی همچنان بر کار و سخن خود استوار بود:

ـ او مهمان من است. من نمی‌توانم مهمانم را به شما بسپارمش!

ـ مهمان تو؟! او اسیر من است!

ـ اسیر تو نیست بندار. من او را گرفته‌ام!

ـ او گروی پسر من است، گودرز! حرف حالی‌ات نمی‌شود، تو؟!

ـ گروی پسرت را خودت باید می‌گرفتی، بندار! این مرد را من به خانه‌ام پناه داده‌ام.

ـ او در قلعه‌چمن، در قلعهٔ من اسیر شده، گودرز، او مال من است. من اسیرم را می‌خواهم!

ـ قلعه‌چمن مال تو نیست، بندار. بی‌خودی هم در قلعه‌چمن آتش روشن مکن. مردم قلعه چمن کنیز و غلام تو نیستند که به جان و مالشان آتش بیندازی. تو داری با همه چیز این مردم بازی می‌کنی. از این سر دنیا تا آن سر دنیا کلاه در کلاه می‌کنی، آن‌وقت شرّش باید به ما بریزد! چرا؟ پای افغان‌ها را تو به قلعه‌چمن باز کردی، اما ما مردم باید تاوانش را بدهیم! پول افغان‌ها را تو و اربابت بالا کشیده‌اید، اما امثال ماه‌درویش باید تقاصش را پس بدهند! همهٔ این دور و بر را تو و اربابت مثل نگین به انگشتتان می‌چرخانید، اما آتشش به جان ما مردم باید بیفتد! تو داری این قلعه‌چمن را به آتش می‌کشی، بندار! حالا هم می‌خواهی در خانهٔ من دست به قتل بزنی. نه، من نمی‌گذارم!

ـ من قلعه‌چمن را به آتش می‌کشم؟! خوب، گیرم همهٔ این آبادی در آتش بسوزد، پهلوان. از تو چی می‌سوزد؟! تو چی داری که بسوزد؟! نکند از بابت پوستین سمورت دلنگرانی! یا واهمه داری مبادا قالیچه‌های ترکمنی‌ات در آتش بسوزد؟! ها؟!

ـ من پوستین سمور ندارم، بندار. اما زن و فرزند دارم. دیگران هم به همچنین. مردم وسیلهٔ دست تو نیستند. هستند؟!

بابقلی‌بندار بیش از این تاب جر و بحث نداشت. ناگهان فریاد برآورد:

ـ من اسیر می‌خواهم! مرد افغان را می‌خواهم. آن مرد را به من بده، پهلوان! همین‌جا می‌خواهم گوش و بینی‌اش را ببّرم و کف دستش بگذارم!

بلخی گفت:

ـ نمی‌دهم، بندار! من مهمانم را به جلاّد نمی‌دهم!

بندار یورش برد. اصلان نیز شانه به شانهٔ پدر، به سوی گودرز بلخی یورش برد. مادر شیدا هم پا پیش گذاشت. پهلوان بلخی دست از دیوار برداشت، دست به یوغ شکستهٔ کنج دیوار برد و لب گودال سینه به سینهٔ بندار، ایستاد:

ـ واگرد بندار! مخواه که خون به پا شود!

قدیر هم کنار گودرز بلخی ایستاد و گفت:

ـ واگرد بندار!

بندار تا درنگ خود را که از بیم پنهانی او ناشی می‌شد، بپوشاند؛ به قدیر رو کرد و گفت:

ـ شیدا را تو به دام جهن‌خان سرحدی انداختی، پسر خداداد. من می‌دانم! تو هم بدان که روی خاکستر می‌نشانمت!

علی‌خاکی هم، پیش از آنکه قدیر جوابی بیابد، این‌سوی گودرز بلخی ایستاد و گفت:

ـ واگرد، بندار. این کار خوش‌عاقبت نیست!

نگاه درماندهٔ بابقلی، روی صورت علی‌خاکی واخشکید. به گمان، چاره‌ای به جز واپس‌نشستن نداشت. اما چنین یکباره هم نمی‌شد. چنین واپس‌نشستی، شکستن بود. بهانه‌ای می‌بایست. روی به جمعیت گرداند:

ـ ببینید! آنها برای خاطر یک افغانی دزد، رو در روی من می‌ایستند!

سالار رزاق میانجی شد:

ـ بیا برویم، بندار. حالا خونت به جوش آمده. خوبیت ندارد. آن مردکهٔ افغان حالا کسی را ندارد. اما سرش که خونی بشود، هزار تا صاحب پیدا می‌کند. بیا برویم

یک کمی آرام بگیر و راه چارهٔ عاقلانه‌ای پیدا کن!

سید تلفنچی هم پیش آمد و زیر بازوی بندار را گرفت:

ــ بیا برویم بندار. به صلاح نیست که خودت را آلودهٔ خون یک افغانی بکنی که تنبان پایش نیست. من به آقای آلاجاقی تلفن زدم. خودش امنیه می‌فرستد. بیا برویم!

قربان‌بلوچ، پیش از آنکه بندار را از خانه بیرون ببرند، از کوچه به درون دوید و خود را به کنار شانهٔ بندار رسانید و گفت:

ــ نفس ماه‌درویش دارد بند می‌آید، بندار. این و آنی‌ست که بمیرد. کاری بکن!

بندار، که از میان جمعیت به کوچه برده می‌شد، فریاد زد:

ــ چکارش بکنم من؟! به جهنم خدا که نفس‌اش دارد بند می‌آید. این سیّدِ بدپاقدم هم مثل روده به دست و پای من پیچیده!

بندار را به کوچه بردند. مردم خانهٔ بلخی را خلوت کردند. تک و توکی را هم، اگر خیال ماندن داشتند، قدیر بیرون کرد. بلخی کنار دیوار بر زمین نشست و گفت:

ــ یک جام آب!

صدای کوچه فروکش کرد. حیاط خانه کم‌کم از سایه پر می‌شد. دخترهای پهلوان، تک و توکی، این‌سو و آن‌سو آمد و شد داشتند. قدیر برگشت و کنار دست پهلوان نشست. زن پهلوان آب آورد. پهلوان قدح آب را گرفت و سر کشید. زن قدح خالی را از دست شویش گرفت و گفت:

ــ ورخیز بیا خانه!

گودرز برخاست و به سوی اتاق رفت. قدیر راه کوچه را پیش گرفت و گفت:

ــ بروم ببینم کار به کجا می‌کشد!

گودرز، درون اتاق، روی نهالیچه نشست و گفت:

ــ یک کمی دیگر آب بیاور.

زن پهلوان قدح را پای پیمانه برد و گفت:

ــ حالا مردکهٔ افغانی را چه جور ردش می‌کنی برود؟

پهلوان قدح آب را از دست زنش گرفت و گفت:

ــ راهی برایش پیدا می‌شود. فعلاً درِ کاهدان را قفل بزن!

دختر پهلوان آورد و جلوی پدر گرفت. زن قفل را ستاند و بیرون رفت، درِ کاهدان

را قفل زد و برگشت. پهلوان به زن گفت:

ـ برو این دخترینه‌ها را جمعشان کن بیاور خانه!

زن، پی دخترهایش، از اتاق بیرون رفت و دمی دیگر همراه موسی به خانه برگشت.

ـ چی؟! موسی! ها؟

موسی پیش آمد و کنار پهلوان بلخی نشست.

ـ تو، کی آمدی؟

ـ راه براه آمدم اینجا.

ـ خوب، خبرها؟!

دخترینه‌های پهلوان یکایک به اتاق می‌آمدند. به کنجی، گرد هم می‌نشستند.

موسی گفت:

ـ برگشته‌ام سر کارم. آمدم بگویم از فردا صبح بچه‌ها را راهی کنید به کار!

ـ به خانهٔ بندار سر زدی؟

ـ آنجا بودم. ماه‌درویش به استفراغ افتاده. نمیرد، خیلی‌ست.

بلخی پرسید:

ـ دیگر چه خبر؟ از شهر؟ ستار چطور است؟

موسی گفت:

ـ ستار را بردند!

بند دوّم

ـ شب که شد، پهلوان بلخی من را از کاهدان بیرون آورد و سر به بیابان داد. به من شفقت کرد، پهلوان. هر جاکه باشد، سرفرازی‌اش را از خدا می‌خواهم. خدا را صدهزار بار شکر می‌کنم که انگشتم را روی ماشه نچکاندم. وقتی لولهٔ تفنگم را رو به او گرفتم، این و آنی بود که ماشه را بچکانم. فقط یک دم دیگر مانده بود. یک آن. بابقلی بندار هر چقدر خودش را بر زمین و آسمان زد، پهلوان من را به دست او نداد. خون بندار به جوش بود و هرگاه پهلوان من را به دست او داده بود، دور نبود که تکه‌پاره‌ام کند. بعد که دیده بود دستهٔ ما پسرش را برده‌اند، دیگر چشمهایش را خون گرفته بود. هیچ چیز حالی‌اش نبود. عربده می‌کشید و می‌خواست شرش را به من بریزد. اما پهلوان بلخی خون من را خرید. من یک بار از خدا جان ستانده‌ام، یک بار هم از پهلوان‌بلخی! پهلوان، بابقلی‌بندار را از خانه‌اش ردکرد و من را تا شب نگاه داشت. شب، پای پیاده و لنگ‌لنگان به بیابان زدم. غافل از اینکه بابقلی‌بندار، نیمروز را بی‌کار ننشسته بوده. آن تلیفن سید موسی، تمام روز درینگ درینگ می‌کرده. با این تلیفن، مأمورهای امنیه خبردار شده و آمده بودند. غافل از اینکه دارند من را می‌چرانند. ناگاه خبردار شدم که در محاصره‌ام. پیش از اینکه به کوه برسم، از دور و اطرافم صدای گلوله برخاست. مهتاب شب! تا خیلی از شب رفته، بازیشان دادم. اما یقین داشتم که با این پای لنگ، نمی‌توانم از گیرشان بگریزم. اگر به سپیده‌دم می‌رسیدیم، دیگر فشنگ هم برایم باقی نمی‌ماند و دور نبود که در تاریک و روشن، گلوله‌ای پیشانی‌ام را بردارد. با خودم گفتم، بی‌دفاع می‌مانم. تفنگ را پرتاب کردم و ماندم تا آمدند و شانه‌هایم را بستند و همان شبانه به شهر آوردند. حالا دو سه روزی می‌شود که به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشاندم، تا اینکه دیشب به اینجا تحویلم دادند. همین‌جا زندان شهر است دیگر، ها؟

ــ هوم... همین‌جا زندان شهر است. خوب، جهن‌خان‌تان دیگر چه شهکاری انداخت؟!

بلوچ افغان ادامه داد:

ــ مرد خوش‌ذاتی نیست، جهن‌خان. بی‌رحم و خونخوار است. دل به حال مظلوم نمی‌سوزاند. پی‌جوی کاری که هست، هر چه را سَر راهش ببیند لگد می‌کند و می‌مالاند و پیش می‌رود. به پیر و جوان و گناهکار و بی‌گناه نگاه نمی‌کند. مثال چنگیزْ آدمی‌ست. دمی دیگر اگر یکی از مردهای قلعه‌چمن ردِ پسر بندار را نشان نداده بود، جهن‌خان خانه را به آتش می‌کشید. حالاش هم کار مردانه‌واری نکرد. سید بیچاره مگر چه تقصیری کرده بود که او را از بام پایین بیندازد و ناکارش کند؟! اما عجب زنی داشت، آن سید! شیرزن بود. چه می‌کرد، او! من را همو زن به این روز انداخت. تا رفتم به خودم بپیچم؛ چهل چوب به من کوبید. زن به این چابکی، در عمرم ندیده بودم. همچو زنی به کار قشون می‌خورد تا اینکه در خانه جامه‌شویی کند!

عبدوس به دلاور نگاه کرد و گفت:

ــ شیرو را می‌گوید. خواهرزادهٔ من است، دخترِ بلقیس!

شوق و شکفتنِ ناگهانی چهرهٔ کبود و خشکیدهٔ عبدوس، چنان بود که انگار بر پهنهٔ کویر گلی رویید. این برای دور و بری‌های عبدوس، زندانیانی که در پیشگاهی جلوی در، گوش به حرفهای بلوچ افغان نشسته بودند، حالت تازه‌ای بود. چون عبدوس خیلی کم خوشحال می‌شد. خبرهای بیرون، تا امروز به مرد چوپان، شوق نبخشیده بود. نیز، عبدوس اگرچه کُرنشگر نبود، اما کمتر این‌چنین، فخر و سرفرازی خود را به رخ می‌کشید.

مرد افغان داستان خود را دنبال کرد. کنده‌پاره‌ها را به هم دوخت، کنار و گوشه‌اش را هم آورد، با کوششی تا کششی به گفتار خود بدهد. بیگانگی مرد با مردم زندان و روزگار تازه‌اش او را وامی‌داشت تا با گفت و نقل خود، به دیگران نزدیک بشود و خود را در میان ایشان جا بدهد. همچنین، خواست دیگران به شنیدن خبرهای تازه، مرد افغان را به شوق می‌آورد تا به سخنان خود رنگ و لعاب دلچسب‌تری بدهد. او را وامی‌داشت تا رویدادها را درشت‌تر بسازد و به مدد خیال بدان دامن بزند و تا مرز

افسانه، بال و پروازشان بدهد. نوقدمی مهمان، غریب‌واری او و نقل سرگذشت که خیال را برمی‌انگیخت و روح را به تکاپو وامی‌داشت، مانع خرده‌گیری‌های ریزبینانِ کم‌حوصله بود. سهلست که صداهایی از حلقهٔ زندانیان، مرد افغان را وامی‌داشت تا دورتر برود و از افغانستان و مردم افغان بگوید. از خودش بگوید. از اینکه چرا به این سوی مرز آمده؟ که چرا و به چه بهایی خطر کرده؟ که به چه جبری خود را به آب و آتش زده؟ و سرانجام، قیمت خون، قیمت خون یک مرد در افغانستان، چند است؟

ستار پینه‌دوز، پرسش خود را خودمانی‌تر، آشکار کرد:

ـ ها پدرجان؟ شرم و گریز ندارد. ما همه‌مان از یک کرباسیم. به یک معنا، همزنجیریم. حرفی می‌زنیم تا وقتی بگذرانیم. وقتی چهار تا آدم به رودخانه می‌رسند که برای رد شدن از آب ناچارند برهنه شوند، دیگر چه پروایی از هم باید داشته باشند؟ عیب یا حُسن، هر چه هست، پای همه‌شان است!

مرد افغان به ستار نگاه کرد و گفت:

ـ مزد و بهای هر مرد، سالی صد من غله؛ برادر!

ـ صد من در سال؟! خرج خوراک چی؟

ـ پایِ خودمان. آن‌هم اگر مال ارباب به دستش برگردد و سوخت نکند. اگر هم مثل این بار به مشکل برخورد که دیگر هیچ. من که دیگر امیدی به زندگانی خودم ندارم. اما خدا را شکر می‌کنم که برادرزاده‌ام ــ که دامادم حساب می‌شود ــ توانست از دام بجهد و به افغانستان برگردد. وگرنه دختر من، نامزد دامادم که پیش بازخان گرو است، دیگر از ما نبود!

شمل که تا حال دور از جمعیت روی سطل وارونهٔ حلبی نشسته بود، نفسی پرکوب بیرون داد و برخاست، سرِ بزرگ و پرگوشتش را پایین انداخت، دستهای چاق و پرکرکش را در پس پشت قلاب کرد و روی ایوان جلوی در اتاقها به قدم‌زدن پرداخت. چنین می‌نمود که بیش از این نمی‌خواهد به حرفهای مرد افغان گوش فرا دهد. شمل از روی ایوان پایین پرید و به سوی کنج حیاط، آنجا که چند تایی به قمار نشسته بودند، رفت. با این‌همه پیرامون مرد افغان هنوز پر از سر و شانه‌های مردها بود. بیشترِ دهقانانی که ارباب خود را گروهی کشته بودند و، کم و بیش شهری‌هایی که به جرم‌های گوناگون به حبس افتاده بودند، گوش به داستانهای مرد افغان داشتند؛

همچنین مردان بیابان، چوبدارها و بیابانگردها، دلاور و عبدوس.

دلاور چهرهٔ درشت و جوان خود را با نگاهی ساده و جویا به مرد افغان دوخته بود و حرفهای او را قطره‌قطره می‌چشید. چنان که انگار، آنچه مرد افغان روایت می‌کرد، دلاور به چشم می‌دید. اما دلاور پژمرده بود و این از چشم هیچ همبندی پنهان نبود. او به دنبال شنیدن خبر مارال و گل‌محمد عادت کرده بود که ناخنش را بجود، وکم‌گفت و شنود شده بود. پژمرده به‌گوشه‌ای می‌نشست و خاموش می‌ماند. یا اگر به سخن، باز می‌شد؛ بهانه‌جویی می‌کرد.

در یک نوبت که بالاخره بهانه‌ای یافته بود تا با گل‌محمد سرشاخ بشود، از زبان گل‌محمد شنید که:

«تخمهٔ من همین حالا در زهدان مارال دارد نفس می‌زند!»

دلاور جوان را این سخن پیر کرد. مرد از پای درآمد. پس، در جمع زندانیان، دلاور و گل‌محمد یکدیگر را آسوده نمی‌گذاشتند. دیگران هم ــ آنها که بیشتر خوش داشتند روزهای محبس خود را به آرامی بگذرانند ــ از خیزش دمادمی که این‌دو به سوی یکدیگر داشتند، آسوده نبودند. هر دم بیم آن بود که دلاور وگل‌محمد، چون دو گوزن وحشی درهم گلاویزند و رخوت پیرامون را بر هم زنند.

تا خان‌محمد در زندان بود، دلاور چندان شاخ و شانه نمی‌کشید. از خشم بُرّندهٔ خان‌محمد، چشم می‌زد. پروای باطنی داشت. اما با رفتن خان‌محمد، دلاور دچار پشیمانی شد. پشیمانی از خاموشی خود. پیش خود سرافکنده بود؛ سرافکندهٔ ترس و تحمل خود. با آمدن گل‌محمد، خشمِ اوج گرفتهٔ دلاور با آرامش محجوبِ گل‌محمد برخورد کرد و همین به چوپان جوان جسارتی بخشید که در اندیشهٔ آزار گل‌محمد برآید و کنشی تلافی‌جویانه پیشه کند. پس، دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا زخم‌زبانی بزند. نیشی بنشاند. و در این میان، صبوری گل‌محمد در بلاتکلیفی بغرنجی که او را گرفته بود، دم‌به‌دم دلاور را شیرتر می‌کرد؛ و بیشتر راه به باور چیرگی خود بر گل‌محمد می‌یافت. و همین رفتار دلاور، از سویی در صبوری گل‌محمد خدشه و خراش می‌انداخت و ملال مرد را به ستیزه خویی می‌خواند و به آن بی‌تابی جانکاه که در درون مهار شده بود، دامن می‌زد. و این‌همه، خرمنِ هیزمی می‌شد ــ شده بود ــ که آماده به شعلهٔ کبریتی بود تا کی، فروزان شود؟

این‌هم گل‌محمد! تیغش می‌زدی خونش درنمی‌آمد.

پاسبانی او را به درون داد و درِ کهنه و زمخت را دنبال سر او بست و بی‌آنکه نگاهی به این و آن بیندازد، بیرون رفت. عبدوس به دیدن خواهرزاده از جا برخاست و پیشواز رفت. اما سر گل‌محمد سنگین بود؛ چندان‌که به دایی خود نگاه نکرد و نه نیز به حلقهٔ مردانی که برگِرد مرد افغان نشسته بودند. پیش آمد، از پلهٔ کوتاه ایوان قدم بالا گذاشت و یکراست به سر جای خود رفت، بیخ دیوار نشست و آرنجها بر زانو گذاشت و پیشانی روی ساعد خواباند.

عبدوس ندانست چرا خواهرزاده‌اش نگاه از او پنهان می‌دارد:

«مرد است دیگر. گاه نمی‌خواهد کسی لرزش بیمناک چشمهایش را ببیند. نمی‌خواهد صدای خشک درهم شکستن چیزی را در خود، به دیگری نشان بدهد. تسلیم شکستن نگاه خود، نمی‌خواهد بشود. مرد است دیگر. باخت خود را می‌خواهد از چشمها دور نگاه دارد. ناچاری که وانمودن ندارد! می‌خواهد خود را در خود قایم کند. گم کند. دریغ از تنگنای قفس برگرداگرد پلنگان!»

دیوار، خصمانه و پیروزمند، سینه بر تن گل‌محمد می‌فشارد. هوا خفه است. دودی غلیظ، پنداری راه دم‌زدن، بر گل‌محمد بسته است. سقف شبستان‌وار زندان، نفس را بند می‌آورد. کرختی، کرختی، کرختی. خستگی با کرختی درآمیخته است. دست و بازو از آن تو نیست. پای، رفتار ندارد. تن، بیکاره مانده است. ناتوانی و خمودی، چون پلاسی چرک، تن بر تو انداخته است. درمانده مانده‌ای. می‌رود که تولّد دمادم روح در تو بمیرد. و این، زیبندهٔ تو نیست ای گوزنِ نجیب کلیدر. راست اینست که پا خورده‌ای. دستی را به ناروایی در پس شانهٔ خود حس می‌کنی. سایهٔ یک دستِ دریوزه. تو را بر زمین زده‌اند. خاک! نه رویارویِ، که خپّنه و نابجا. می‌خواهند بپوسانندت. بپژمرانندت. برای ایشان، همین بس که تو بپژمری! دلخواه و مراد ایشان، همین. خاری تو، در نامردمک چشم ایشان. تو، بی‌آنکه خود بدانی، بیم در دل برخی افکنده‌ای. افکنده بوده‌ای. و اکنون تنها و اینجایی. هر سوی، دیوار. هر دریچه و در، قفل. اندیشه‌ای بایست، پسر بلقیس. اندیشه‌ای!

عبدوس، در غم گل‌محمد، غمگین نمی‌توانست نباشد. پس، تا لایه‌ای از اندوه خواهرزاده را وابگیرد، برابر او نشست و پرسشی گنگ را در چشمان، تکرار کرد.

ـ می‌خواهند راهی‌ام کنند به مشهد!

ـ برای چی آخر؟

ـ آنجا می‌خواهند برایم حبس بِبُرند. شاید هم خیال دارند روانهٔ پایِ دارم کنند!

ـ چه می‌گویی تو؟!

گل‌محمد دندان بر دندان کروچاند و به دشنام گفت:

ـ خواهرزاده‌ات، علی‌اکبرخانِ حاج‌پسند! عاقبت زهر خودش را به من ریخت. باشد!

ـ برای چی، علی‌اکبر؟!

ـ لنگ پوتین امنیه را نشانم دادند. لنگ پوتین به چادر مانده بوده، علی‌اکبر نمک به‌حرام هم آن را ورداشته و با خودش آورده تحویل مأمورها داده. داده به دست استوار علی اشکین. حالا برای شهادت دادگاه، خودش را هم به مشهد خوا آوردند. البت اگر خان‌عمو و خان‌محمد عمری برایش باقی بگذارند!

شمل به درون آمد. لیفهٔ زیرشلواری نازک و راه‌راهش را بالا کشید و روی جایش نشست. عبدوس باید حال و حکایت را برای شمل نقل می‌کرد. اما پیش از این، ستار، چهارمین همسفرهٔ ایشان به درون آمد و نزدیک در، روی جای خود نشست. گل‌محمد به ستار نگاه کرد. ستار نتوانست نگاه گل‌محمد را تاب بیاورد. نگاه گل‌محمد سرخ بود. از دلِ خون، گویی زبانه می‌کشید. همین بود اگر، چشم را سوراخ می‌کرد. ستار تا امروز چشمهای پسر بلقیس را چنین ندیده بود. نگاه گل‌محمد بر چهرهٔ ستار، هر بار شب زمستان بود؛ و این‌بار، دو اجاق آتش! درون چشمخانه‌ها، پنداری سنگ می‌سوخت. ستار هرگاه کمتر از این بر سنگلاخ‌ها گذری کرده بود، شاید از قدم گذاشتن به زیر سقف پشیمان می‌شد. اما تلخی‌چشیده بود ستار و دیری نپایید تا بر تردید دل، که خود از ضعفی آنی برمی‌خاست، چیره شد و بر جای خود استوار قرار گرفت.

سرانجام، آنچه روی داده بود، به زبان عبدوس روایت شد.

و ستار، اگر گزافه ننماید، بیش از خود گل‌محمد در هم فرو پاشید:

«نه! نباید. نباید کار گل‌محمد روی روز می‌افتاد. نباید. نباید آشکار می‌شد!»

اما چنین شده بود و ستار هیچ نمی‌توانست بگوید. تنها سکوت کُشنده!

گل‌محمد یکباره از جای کنده شد:

ـ خونت را به شیشه می‌کنم و سر می‌کشم، پسر حاج‌پسند!

گل‌محمد آرام و از بیخ دندان چنین گفت و از در اطاق بدر رفت.

مردها، در حیاط زندان، اینجا و آنجا پراکنده بودند. گل‌محمد بیخ دیوار ـ دیواری که حیاط زندان را از کاروانسرای حاج‌نورالله جدا می‌کرد ـ به قدم زدن پرداخت؛ تنها و بی‌نگاهی به هیچکس.

از پناه دیوار، از حیاط کاروانسرا، صداهایی شنیده می‌شد. صداهایی که می‌گسستند و می‌پیوستند. چند چارپا انگار به هم افتاده بودند و پیرخالو با دشنام و ناسزا، چوب بر پالان‌هایشان می‌کوفت. مرغ و خروس‌هایی به قُد قُد قُداس، بال بال می‌زدند. زنگ گردن یکّه‌شتری شنیده می‌شد. شتر ـ لابد گوش و گردن ـ می‌جنباند. پسلهٔ عرعر خری، برید. پیرخالو لابد از دعوای خرها جدایش کرد.

راه تنها همین راه بود، تنها همین راه. کاروانسرا در آفتاب‌غروبِ زندان. وگرنه در آفتاب‌برآمدِ حیاط، از جلوی ردیف اتاقهای حجره‌مانند زندان که می‌گذشتی، آن سوی دیوار، اتاق ملاقات و خوابگاه مأمورها بود و بعد از آن حیاط شهربانی و اتاق کشیک و باز خوابگاه و دالان، و روی همهٔ اینها بالاخانه بود؛ مقر رئیس شهربانی. پشت دیوار جنوبی نیز، دکان و بالاخانه بود که رو به خیابان داشت. و سوی شمال، بام در بام، خانه‌های پیوسته به هم.

گل‌محمد سر برآورد و نگاهی دوباره به دیوار کاروانسرا انداخت. بلند بود. چیزی چون بارویی. تا حال به این دقت در آن نظر نکرده بود. استخوانهایی را به نگاه خود ساییده بود، این دیوار. چه پوستِ کلفت و کهنه‌ای! مانده از دوستاقخانه‌های قجری. در زیرزمین‌هایی که اینک کور و گم شده بودند، چه پاهایی در بخواو ساییده شده بوده است!

خالوعبدوس را، گل‌محمد درکنار خود یافت. به او برگشت و بی‌پروا گفت:

ـ من اینجا نمی‌مانم، خالو. می‌گریزم!

عبدوس بی‌آنکه واکنش خود را بروز دهد، پیرامون را پایید، سر فرو انداخت و با صدایی نیمه‌جان گفت:

ـ خیال خام می‌بافی، گل‌محمد!

گل‌محمد گفت:

ــ خوا دیدی!

عبدوس، با همان ناباوری در کلام، پرسید:

ــ از دیوار؟!

گل‌محمد گفت:

ــ هنوز نمی‌دانم!

ــ ناهار... ناهار...

عبدوس گفتگو را برید و به ردِ صدا نگاه کرد. دیگر غذا را آورده بودند. عبدوس رفت تا کاسه‌اش را بردارد و پای دیگ ببرد. دیگران هم کاسه‌ها به دست، سوی دیگ رفتند. تنها گل‌محمد همچنان کنار حیاط مانده بود و نگاه می‌کرد. ستار زیر بازوی مرد افغان را گرفته بود و به ناهار می‌برد.

پاسبانی صورتش را دم دریچه آورد و گفت:

ــ ناهار شمل‌خان! یکی بیاید ناهار شمل‌خان را بگیرد و ببرد. آهای!

یکی، همو که همه‌جا در زندان عمومی هست، و هیچ نام روشنی ندارد، به سوی دریچه رفت. چنین کسی، غالباً هویت مشخصی ندارد. دله دزد بوده یا مزدور قاچاق؛ قمارباز یا هیچکاره. گاهی هم پیش می‌آید که دانسته و ندانسته، ضربه‌ای به پهلوگاه یا شقیقهٔ کسی کوفته باشد؛ اما حال خدمت زندانیان می‌کند.

اما این یک، حال و روز دیگری داشت. خردسال بود؛ نافراخور زندان. غریبه بود و می‌نمود که بری از هرگونه دلبستگی است. کم‌حرف و به فرمان بود و مثل سگ تازی، لای دست و پا می‌چرخید. برای لقمه‌ای، سکه‌ای، گوش و دم می‌جنباند. برای خود آزاد بود و به خیابان هم می‌رفت. فرمانبر بود. فرمان زندانی و زندانیان را به یک تراز می‌بُرد. برای خرید زندانیها به شهر و بازار می‌رفت، جلوی قهوه‌خانهٔ شهربانی می‌نشست و با مأمورها و دیگران، چای و نان سنگک و هندوانه می‌خورد. به همان راحتی که آب می‌نوشید، بی‌آنکه برایش فرقی بکند، خبر می‌برد و خبر می‌آورد. خبر داخل زندان را به افسر نگهبان می‌داد، و، خبر بیرون زندان را به داخل زندان می‌بُرد. کاسه و استکان‌ها را می‌شست، سفرهٔ آنهایی را که دستشان به دهانشان می‌رسید پاکیزه می‌کرد، ته پوست را دندان می‌زد و استخوانهای ته سفره را می‌لیسید و گاه و

بی‌گاه، برای برخی‌ها داستانهایی نه‌چندان شیرین، به دروغ نقل می‌کرد. لهجه‌اش به ظاهر، تهرانی بود. اما در اینکه معلوم نبود اهل کدام ولایت است، همه یک نظر داشتند. هرچه بود، دیگران نامی برایش تراشیده بودند: قاپوز. شاید آنکه اولین بار جوانک را بدین نام نامیده بود، معنایی از آن مراد کرده بود. اما دیگران معنای یگانه‌ای از این نام در نمی‌یافتند. بلکه هر کس آنچه را که خود می‌خواست از آهنگ و تلفظ این نام، مراد می‌کرد.

نان سنگک برشته،کاسهٔ ماست، دیزی آبگوشت و بشقاب سبزی و پنیر را قاپوز از دست پاسبان گرفت و به اتاق شمل برد.

شمل خوراک زندان را نمی‌خورد. و این کار هرروزهٔ مشهدی‌یاخوت بود که بهترین ماهیچه‌های شیشک و قلوه‌گاه گوسالهٔ دکان را در خانه بار می‌کرد و ظهر به ظهر، آستینها بالازده و چکمه‌های زمستانی به پا، با گردن شق و افراشته برای عزیزترین فرزندش شمل، به زندان می‌آورد.

قاپوز که از درِ اتاق شمل بیرون آمد، نام چهار نفر را بر زبان آورد:

ـ خالوعبدوس و ستار و گل‌محمد و دلاور! بفرمایید ناهار. بفرمایید. شمل‌خان می‌فرمایند بفرمایید. بفرمایید، بی‌تعارف!

ستار کنار دست مرد افغان نشسته بود و برنجِ ناپخته و خمیر را میان پنجه لقمه می‌کرد و به دهان می‌گرفت که با شنیدن نام خود، ناچار و به اکراه برخاست، کاسهٔ خوراک خود را به مرد افغان داد و به سوی اتاق براه افتاد. مرد افغان کاسهٔ پلو را به زیر بال کشید و حق‌شناسانه، ستار را نگاه کرد. اما حقیقت این بود که برنج ناپخته به تن ستار گواراتر بود تا گوشت سفرهٔ شملِ یاخوت. این ناشتاهای چرب و مقوی، به یک معنا، اجباری بود. گرچه برای اهل محبس، همنشینی با شمل فخر می‌آورد، اما ستار از این تن تنومند که پیش او داعیهٔ توده‌ای هم داشت و بر ستار یقین شده بود که قاپوز را بغل خود می‌خواباند، احساس چندش می‌کرد. پس، اگر چه به روی خود نمی‌آورد، اما هیچ رغبتی به این نداشت که مورد عنایت شمل قرار بگیرد. بیشتر خوش می‌داشت همخرج و دمخور دهقانانی باشد که ارباب خود را به قتل رسانده بودند. اما شمل چنین فرصتی را از او، هم از دیگران گرفته بود. چراکه، شمل هم‌اتاقی‌های خود را با موافقت زندانبان‌ها برگزیده بود. همان روز اول که قدم به حیاط زندان گذاشت،

خود پاسبانها بهترین اتاق را برای او خالی و پاکیزه کردند. و شمل، همان یکی دو روز اول، هم‌اتاقی‌هایش را از میان زندانیها گلچین کرد. تنها علی‌محمد به هم‌اتاقی شمل تن نداد و گفت که نمی‌تواند از همپرونده‌هایش، گروه دهقانان، جدا بشود. پس شمل، با همهٔ سخاوتی که بروز می‌داد، چیزی جز باری سنگین بر دوش، و بندی دست‌وپاگیر بر پای ستار نبود.

در پی ستار، عبدوس هم دلاور را می‌آورد.

ستار، کنار شانهٔ گل‌محمد که همچنان در خود بود، پا سست کرد و گفت:

ـ گرفتگی نباشد، گل‌محمدخان!

گل‌محمد تا ستار را از سر واکند، گفت:

ـ چیزی نیست؛ چیزی نیست!

ستار گفت:

ـ هر وقت سر دماغ بودی خبرم کن. برایت خبرهایی دارم!

ـ چه خبرهایی؟!

ـ بعداً؛ بعداً.

ستار گل‌محمد را به خود واگذاشت و به اتاق رفت. دلاور و عبدوس کنار سفره نشسته بودند و شمل، همچنان که با انگشتهای چاق و سفیدش نان سنگک برشته را نرم می‌کرد، سراغ از گل‌محمد گرفت:

ـ هنوز هم گرفتار خیال حرفهای بازپرس است؟ بگو بیاید. می‌خواهم با دلاور آشتی‌شان بدهم.

دلاور، نه به زبان، اما به تکانی در شانه واکنش نشان داد. شمل نادیده گرفت و ستار سر از در بیرون برد و گل‌محمد را خواند.

گل‌محمد، به جواب ستار، گفت:

ـ گوارا باشد. من بی‌اشتهایم.

صدای شمل، از درون اتاق، برآمد:

ـ بیا دیگر لجبازی مکن. بیا کارت دارم. بیارش، ستار!

ستار بیرون رفت و زیر بازوی گل‌محمد را گرفت:

ـ می‌شناسیش که چقدر بدپیله است؟ بیا تکه‌ای نان به ماست بزن و بگذار به

دهان. بیا برویم!

با قدم گل‌محمد، دلاور دست از سفره کشید و برخاست. شمل چشمهای بزرگ و زاغش را به دلاور دوخت و پرسید:

ــ چرا ورخاستی؟

دلاور، چنان که انگار پیشاپیش حرف را آماده کرده باشد، گفت:

ــ من با نامرد همسفره نمی‌شوم! اینجا، یا جای من است یا جای او.

گل‌محمد گُر گرفت، با این‌همه به روی خود نیاورد و همچنان سر فروفکنده و خاموش، ماند. دلاور گیوه‌ها را به پا زد. اما شمل، با لحن و حالتی از بزرگواری و تهدید، او را در آستانهٔ در نگاه داشت:

ــ تو دیگر برای خودت مردی هستی، دلاور. بیا بنشین!

عبدوس، تا دلاور حرف را به شمل برنگرداند، میانه را گرفت و گفت:

ــ بنشین دلاور. حرف شمل‌خان را که نمی‌شود زمین انداخت! بیا بنشین.

دلاور به خون گل‌محمد تشنه بود، اما از شمل نیز چشم می‌زد. هر چه بود، شمل طرف گل‌محمد را داشت.

ــ بیا بنشین!

دلاور نتوانست ننشیند. نشست. اما چهره‌اش مثل مس، سرخ بود و می‌نمود که درونش شعله‌ور است. زانو را بغل زد و چشمها را به سفره دوخت.

ــ بخور! تو هم بخور گل‌محمد. دستهاتان را بیاورید توی یک کاسه. با هم. با هم. بده من دستت را گل‌محمد. تو هم دلاور...

شمل با یک دست مچ گل‌محمد و با دستی دیگر، مچ دلاور را گرفت و بالای کاسه، پیش از آنکه شمل دستهای دو حریف را در کاسه بگذارد، دلاور دست پس کشید و همچون گوی خود را از جای کند و به‌کناری، بیخ دیوار ایستاد و با صدایی که از خلجان و خشم می‌لرزید، گفت:

ــ نه! نمی‌خواهم میانهٔ دل، دیوار بگذارم. نه! نه آشتی ـ نه دعوا نمی‌شود. من دلم از گل‌محمد پاک نیست که دستم را با دست او به یک کاسه دراز کنم. دروغ چرا بگوییم؟ نه. نمی‌توانم. نمی‌توانم. اول باید سنگهامان را با هم حق کنیم، بعدش شاید آشتی پیش بیاید. شما که نمی‌دانید. از کار من، هیچ چیز نمی‌دانید. این آدم نامزد من،

ناموس من را صاحب شده. او را غصب کرده؛ به ناجوانمردی! اگر همچو روزی من به زندان نبودم، می‌توانستم کاری بکنم. اما من... اینجا بودم. دست و پایم بسته بود. صدایم به هیچ کجا نمی‌رسید. حالا به قدرتِ خدا، من و او سر راه همدیگر قرار گرفته‌ایم. عدالت خدا، در همین است! من و او، همین‌جا باید کارمان را یکسره کنیم. پس من، نمی‌خواهم، نباید با او همسفره بشوم. نه! من با دشمن خودم هم‌نمک نمی‌شوم. نه! شماها نباید من را ناچار به این کار کنید. من با گل‌محمد سر جنگ دارم! پنهان نمی‌کنم این را. دلم از این مرد پاک نیست. با اوست که بخواهد چه‌جور درگیر من بشود. بخواهد، مردِ مردانه. وگرنه از پشت سر! من باید زهرم را به او بریزم. جواب زخمی را که به من زده، باید با زخمی که به او می‌زنم بدهم. وخیز گل‌محمد!

گل‌محمد همچنان می‌کوشید تا در خموشی بر خود چیره بماند. چمبر شده و در خود گره خورده بود. چندان که انگار پروایش از زخم زبان دلاور نبود. آنچه گل‌محمد را به خود واداشته بود، شط بغرنجی بود که این مرد، این جوان هار، چیزی از آن نمی‌دانست. گل‌محمد نیز نمی‌خواست که دلاور چیزی از آن بداند.

در این دم، گل‌محمد به هر چه می‌اندیشید، خود را پشت دیواری می‌یافت که باید از آن بگذرد. که باید از آن بگریزد. بر هر گذر که خیالش می‌گذشت، در پس دیوار بلند می‌ماند. پندار مرد، همه به رهاییدن پایان می‌گرفت. ماری اگر می‌توانست بشود و سر در سوراخ بیخ دیوار فروکند، می‌شد. کلپیسه‌ای اگر می‌توانست بشود و به دیوار بپیچد، می‌شد. چغوکی، حشره‌ای اگر می‌توانست بشود... آه، افسانه‌ها چه خوبند! قالیچهٔ حضرت سلیمان، پرِ سیمرغ، آتش زدن موی دیو. اما اینجا، هیچ نمود و نشانی از افسانه نبود. و آنچه بود، راست و صریح در خانهٔ چشمانت می‌نشست: پیشْ‌حیاطی پُرسایه، دیوار بلند، دالان و چند اتاق تاریک و حجره‌وار، اتاقی ـ سرداب‌گونه با چند ستون؛ و اتاقی دیگر، مثل وضوخانه؛ همان که شمل قُرُق کرده بود. همین که اکنون گل‌محمد در آن نشسته بود. دست و پای تنگ و، مهمان بسیار! حیاط و اتاقها افزون نمی‌شدند. اما بر میهمانها دم‌به‌دم افزوده می‌شد. آدمهای جوراجور با خوی و خُلق‌های جوراجور، می‌زدند، می‌کشتند، می‌دزدیدند و به زندان می‌آمدند. و زندان، گنجایش چندانی داشت. این دیوارها! اما... اما این جوان، این دلاور که دیگر حبسی‌اش رو به پایان می‌رفت، گویی در بندِ بند نبود! اینجا و هنگام که

گل‌محمد کلافهٔ پرس‌وجوی جرمی بود که کرده بود، دلاور سکنجی گیر آورده بود تا حسابهایش را وابکند. او خود را ملزم نمی‌دید به این بیندیشد که گل‌محمد دوران پُرپیچ‌وتاب و دشوار بازپرسی را از سر می‌گذراند. دلاور به این نمی‌اندیشید که بر گل‌محمد چه می‌گذرد. که بر گل‌محمد چه خواهد گذشت. بیم هلاک! دلاور اصلاً به این نمی‌اندیشید. جوان حتی از حدّاقل رذالت به دور بود تا با پیگیری جرم و جریان جرم گل‌محمد، در تشدید تب و تاب و بیم و دلهرهٔ او بکوشد. او پنداری، روزان و شبان بسیار، خشم نیرومند خود را ذخیره کرده بود تا آن را در جای و در لحظه‌ای به رُخ گل‌محمد بکشد. اما روح گل‌محمد فریاد می‌کشید:

«آی... جوانِ بی‌پیر، مروتت کجا رفته؟! من، گل‌محمد، فرصت دعوا با تو را ندارم که!»

ناگاه، نه انگار به ارادهٔ خود، گل‌محمد برخاست و رو در روی جوان ایستاد:

ـ خوب! چه می‌گویی تو؟!

بی‌مهلتی به سخن، در هم پیچیدند. شاخ در شاخ و شانه در شانه.

گل‌محمد، همچنان که سر در بیخ گردن دلاور گذاشته بود، گفت:

ـ هیچ احدی میانجی نشود! من این خار را از پیش پای خود برمی‌دارم!

دلاور گفت:

ـ لاف کمتر بزن مرد! هیچکس پیش نمی‌آید. نمی‌آید.

گل‌محمد گفت:

ـ زورت را بزن!

دلاور گفت:

ـ تو مردی‌ات را اینجا نشان بده!

ـ بگرد دیگر!

ـ بگرد!

ستار و عبدوس سینی غذا و تُنگ آب را به کناری خیزاندند. شمل به رختخوابش تکیه داد. سر و کلهٔ چند تن، جلوی درگاه، در آستانهٔ در سبز شد. سر و شانه‌ها دم‌به‌دم فزونی گرفت؛ چندان که دیوار بر روشنایی کشیدند.

دلاور و گل‌محمد همچنان در هم پیچیده بودند. دلاور کمرگاه گل‌محمد را میان

بازوها گرفته و پنجه‌هایش را در هم قلاب کرده بود. و گل‌محمد خمِ راست دلاور را به دست آورده و آن را محکم پیش می‌کشید. چانهٔ دلاور روی تختگاه شانهٔ گل‌محمد نشسته بود و فشار می‌آورد، و گونهٔ چپ گل‌محمد روی سختی استخوان زانوی دلاور چسبیده بود. دلاور می‌کوشید خمی در کمرگاه گل‌محمد بیندازد و او را به سوی خود بکشد؛ که چنین اگر می‌شد، زیر فشار تن و بازو می‌توانست دردی در کمر گل‌محمد بپیچاند و بی‌تابش کند. آنگاه یک پیشپا مایه‌اش بود تا مرد را بر خاک بکوباند. گل‌محمد اما این فن را می‌شناخت و بدان راه نمی‌داد. سهل است، پیش از اینکه وانهد تا فشار روی کمرش او را بی‌تاب کند، به یک ضربِ تند، زانوی دلاور را در قلاب دو دست گرفتار کرد و جوان را روی یک لنگ به چرخ درآورد. گل‌محمد تن خمیده نگاه باید می‌داشت. چرا که دریافته بود، نباید صافی پشت و شانه را به دام بازوهای نیرومند دلاور بسپارد. همهٔ تلاشش این بود تا خم زیر را استوارتر نگاه بدارد و ناگاه، حریف را از پای و پایه برکند.

دلاور برکنده شد. از پای و پایه به یک ضرب برکنده شد و گل‌محمد پشت حریف را به نیرو بر دیوار برابر کوفت. و تا بار دیگر پای او را بر زمین نگیرد بالا خیزاند و دمی نگاهش داشت. پس، چیره و نرم، پا در پای دلاور پیچاند که پشتش از دیوار کنده شد، دمی در هوا بال بال زد و زآن‌پس،... خاک!

از روی سینهٔ حریف، گل‌محمد برخاست. حجب و خودداری گل‌محمد و درد و شرم دلاور، هرای زندانیان را فرو خواباند.

سر و کلهٔ پاسبانی پیدا شد. شمل گفت:

ــ کارشان نداشته باش!

زندانیها، به اشارهٔ شمل، از دمِ در پراکنده شدند. پاسبان نیز بیرون رفت. شمل برخاست و دست دلاور را به دست گرفت و دست دیگرش را به سوی گل‌محمد دراز کرد و گفت:

ــ حالا روی همدیگر را ببوسید!

گل‌محمد پیش آمد و دست در دست دلاور گذاشت. دلاور روی گل‌محمد را به اکراه بوسید.

ــ حالا بنشینید!

نشستند. دلاور، تاب نیاورد. بیرون رفت. خبر آوردند که می‌گرید!

گل‌محمد گفت:

ــ من نمی‌خواستم با او بپیچم. به موی برادرم قسم. اما او... دیدید که، جوانی کرد. شیطان شد و رفت توی جلدم! کاش خودم را با دست او زمین زده بودم، کاش. اما نه! گمان ندارم ظرفیتش را می‌داشت. شیر می‌شد و دیگر آسوده‌ام نمی‌گذاشت. همین بهتر! شورش یک طرف و شیونش یک طرف. من که پیغمبر نیستم تا غم امت بخورم! چه رسد به اینکه دشمنم هم باشد.

ستار گفت:

ــ اما در لحنت پشیمانی هست، گل‌محمدخان! هم راضی هستی، هم راضی نیستی.

گل‌محمد به ستار نگاه کرد و گفت:

ــ تو از دل من چطور خبر داری؟!

ستار گفت:

ــ از راه زبانت!

سینی را بار دیگر پیش کشیدند. گل‌محمد دهانش به خوردن گشوده نشد. واپس خزید و تکیه به دیوار، زانوها را بغل گرفت. دیگران چیزی به او نگفتند. چنین حالاتی، برای بسیاری از مردمان، روشن و شناخته شده است:

«بگذار به حال خودش باشد. باشد تا خودش گره باطن خود را باز کند. حرف زدن با او در چنین حالتی، نیشتر بر زخم است.»

خودش هم چندان دوام نیاورد. زانو از قلاب دستها وارهاند، برخاست و خاموش از در بیرون رفت و در تنگنای حیاط ایستاد. باز آدمهای گوشه و کنار... باز، دیوارها. گل‌محمد نگاه به هر سوی گرداند. اما دلاور نبود. تک و توکی، این کنج یا بیخ آن دیوار، انگشتهای خود را می‌لیسیدند و گاه به گفتن یا به شنیدن حرفی ــ که بیشتر حرف کُشتی بود ــ سر خود را بالا می‌آوردند و باز، انگشت در ته کاسه می‌چراندند.

گل‌محمد همچنان نگاه می‌کرد. میل تندی او را در پی دلاور می‌کشاند. دلش می‌خواست او را ببیند و برایش روشن کند که به کینه و غرض، بر زمینش نزده است. که ناچار بوده است. اما آیا گل‌محمد نمی‌دانست که برزبان‌آوردن چنین حرفی، زخم

دل دلاور را عمیق‌تر خواهد کرد؟ چرا. این را می‌دانست و نمی‌توانست جلوی یورش عطوفت خود را بگیرد. این را می‌دانست که برزبان‌آوردن هر سخنی، یادآور شرم و خفّت دلاور خواهد بود. اما چه می‌توانست بکند؟ ای بسا که اگر دلاور را می‌جست و می‌توانست به نزدیک او برود، چنین حرفی نمی‌توانست به او بگوید. خوب که می‌اندیشید، یقین می‌کرد که نمی‌تواند به روی دلاور نگاه کند و با او سخنی بگوید. هیچ حرفی نمی‌توانست با او بگوید. اما در میانهٔ راه هم نمی‌توانست بماند. سرانجام می‌بایست بتواند کار خود را با خود یکسره کند. یا می‌باید به حریف کینه می‌داشت و تا بُریدن حتمی او می‌کوشید. یا می‌باید به حریف مهر می‌داشت و تا رضایت دل خویش، بار قلب و روح خود را به او می‌بخشید. یا اینکه با او پیوندی ـــ چه به کین و چه به مهر ـــ نمی‌داشت. بیگانه‌وار ـــ که محال بود ـــ سر می‌کرد، یعنی به دور از تار و پود عواطف خود. که دلاور چنین جایی در روح او نداشت.

جای دلاور، در درون گل‌محمد، روشن و آشکار و مشخص بود. نیزه‌ای شکسته، دشمنی زخمی که گل‌محمد به او کینه نداشت. که نمی‌خواست او را دشمن خود بداند. پس نمی‌توانست با دلاور، بیگانه‌وار بماند. دلاور، در هر وجه وجود خود، موجودی بود که گل‌محمد نمی‌توانست نادیده‌اش بینگارد. ربط دو انسان، گاه نمی‌تواند نیمه کاره ادامه یابد. این‌سوی یا آن‌سوی. دورویی نیز، در جان گل‌محمد نمی‌گنجید. تاب تزویر نداشت. نه در داد وستد، که در دوستی و دشمنی چنین بود. یا رومیِ روم، یا زنگیِ زنگ. چنین اگر نبوده پس جنگ با که می‌توانسته داشته باشد؟ جنگ و عشق، از کدام گونه سرشتی می‌تواند بزاید؟ بر کدام گونه سرشتی می‌تواند ببارد؟ مگر نه اینکه جنگ بی‌سازش از جان پرایمان ـــ حتی ایمان کور ـــ برمی‌خیزد؟ و نه اینکه مگر، عشق همهٔ آدمی را می‌طلبد؟ پس گل‌محمد نمی‌توانست تزویر کند. در کشمکشی بی‌حساب، شاید از همین‌رو گرفتار آمده بود. و در عشقی بی‌امان نیز، شاید از همین‌رو دچار آمده بود. شاید هم، هنوز آموختهٔ بازی‌های جنگ و عشق نشده بود؟! شاید هم، ناچار از اندوختن تزویر، که فن ستیز است، نشده بود. این بود اگر، سینه به دشنه می‌سپرد و نیز دشنه در سینه می‌نشاند. و همین، اگر بی‌تابِ تزویر دیگری می‌شد. یا رومیِ روم، یا زنگیِ زنگ. و اگر چنین نبود، پس جنگ با که داشت؟ دشمنی برای چه؟ کشته و کُشتی برای چه؟ بی‌تفاوتی اگر در میان باشد، پس

دلاور را خاک کردن، یا با دست و بازوی او به خاک درافتادن، برای چه؟ نه مگر که جنگ از نگاه هر جنگنده، یعنی دفع شر؟! نه مگر یعنی باور «خیر» خود؟

اما اگر چنین بود، اگر نابودی حریف یعنی نابودی شر، و اگر شکست دلاور یعنی به هم درشکستن شر؛ پس این پریشانی گل‌محمد از چه و برای چه بود؟ دلچرکینی او از چه بود؟ این دل‌آزردگی و ناآرامی، پس از چیست؟ پس چرا از دلاور بیزار نیست، گل‌محمد؟ چرا نباید بیزار باشد؟ به دیدار او، چرا باید میل داشته باشد؟ چنین پریشان، چرا؟ چنین درمانده؟!

«دلاور دشمن من است، یا من دوست او هستم؟ دلاور دوست من است، یا من دشمن اویم؟ کدام درست است؟ او از من بیزار است و بروز می‌دهد. و من، آیا بی‌آنکه بروز بدهم، بیزار از او نیستم؟ من آیا به خودم و به او دروغ نمی‌گویم؟ آیا نمی‌خواهم، با بیان مهربانی خود، کینه‌ام را به او پنهان نگاه دارم؟ آیا در من جدالی میان مهر و کینه‌ام در نگرفته است که من در این دم، به دروغ یا راست، جانب مهربانی خود را گرفته‌ام؟ این چه حالیست که من دارم؟ چه چیز دم‌به‌دم به من سُقلمه می‌زند؟ چرا این «چیز» آرامم نمی‌گذارد؟ اگر از اینکه او را زده‌ام پشیمان نیستم، چرا پشیمان نیستم؟ اگر دلم می‌خواهد که او را زده باشم، چرا دلم می‌خواهد که پشیمان باشم؟ چرا نمی‌توانم این چیزها را برای خودم روشن کنم؟ روشن! اما یک چیز، به یقین برایم روشن است که: هرگز دلم نمی‌خواست و نمی‌خواهد که دلاور من را بر زمین می‌کوبید! هرگز چنین آرزویی ندارم. نه! راستی... چی می‌شد اگر من زمین خورده بودم؟ چه بر من می‌رفت؟ دلاور دیگر لب به خوراک نزد. تشنه باید شده باشد. جوانی کرد، او!»

«اما این پینه‌دوز؟ کسی که یک بار هم نشده از او خوشم بیاید، با من چه کاری داشت؟ آن هم درست بعد از اینکه از بازپرسی برگشتم! ها؟ چرا تا امروز نگفته بود که با من کاری دارد؟ چه کاری می‌تواند داشته باشد، او؟ چرا همه جا، هر جا می‌روم او را می‌بینم؟ قسمت است؟ اینکه می‌گویند قسمت آدمیزاد، همین است؟ مثل سایهٔ من شده؛ مثل یک همزاد! هرگز از او خوشم نیامده. اما، از او ــ گمان کنم ــ بدم هم نمی‌آید! چرا این‌جوری شده‌ام؟ از وقتی به زندان آمده‌ام اخلاقهای تازه‌ای پیدا کرده‌ام! چرا این‌قدر وسوسه می‌شوم؟ شاید برای اینکه هنوز جا نیفتاده‌ام؟ شاید هم ترس از

مرگ؟ بله، همین است! آدم وقتی فرصت این را دارد که به مرگ فکر کند، از آن می‌ترسد!»

«... من را خواهند کُشت، می‌دانم! جرم قتل دو تا مأمور پای من نوشته شده. خوب، خواهندم کُشت. اما اینها آدم را تا بکُشند، دقمرگ می‌کنند. چه کُشتنی، آن‌هم دار! اگر آدم را با گلوله‌ای خلاص می‌کردند، چیزی. اما به دار می‌کِشند. بعدش را که فکر می‌کنی، می‌خواهی قی کنی. فکرش را بکن. تو را مثل گوسفندی که برای پوست کندن به سه‌پایه بکشی، می‌کِشند بالای دار. وقتی که داری می‌میری، تقّلا می‌کنی، دست و پا می‌زنی، اما بالاخره خفه می‌شوی. خوب، بعدش تازه خفّت شروع می‌شود. تاب می‌خوری. باد می‌کنی. تنبان پایت پایین کشیده می‌شود. گیوه‌هایت اگر پایت باشند، هر کدام به یک طرف کج می‌شود. بال پیراهن، از روی شکم بادکرده‌ات بالا می‌رود. نیمتنه‌ات به تنت گریه می‌کند. از قوارهٔ آدمیزاد در می‌روی و بعدش، بعد از آنکه مأمورها چای و ناشتاشان را خوردند، سلانه سلانه می‌آیند و تو را ـ تو را نه، خیک ورم‌کرده‌ای را ـ از آن بالا پایین می‌کِشند. کی هست که از همچین مرگ و مردن نکبتی خوشش بیاید؟ هر که را که فکر کنی، وجر می‌کند و رویش را برمی‌گرداند. دیدنت کفاره دارد! تف به همچین مرگی. راستی که جانم گلوله! با همان خونی که از تو می‌ریزد، نمی‌گذارد نکبت بشوی. رنگ و رخی به جنازه‌ات می‌دهد.»

ــ در چه خیالی، گل‌محمد؟!

ــ هیچ!

گل‌محمد، ناگهان به صدایی که او را از خود بریده بود، تکان خورد. ستار کنار شانه‌اش بود و بیخ دندانهایش را با چوب کبریتی خلال می‌کرد.

گل‌محمد خشمگین از حضور ناگهانی و بی‌هنگام ستار و، هم برافروخته از اینکه با صدای ستار تکانده شده بود، بی‌درنگ از او پرسید:

ــ چکارم داشتی تو، آن‌وقت؟ ها؟!

ستار، جدا از گل‌محمد، خود را به سایهٔ دیوار کشاند و به کنجی خاموش نشست. گل‌محمد، همان‌جا که ایستاده بود، نفرتی زیر دندان، ستار را نگاه کرد. رفتار و کردار پیچیدهٔ پینه‌دوز، هنوز آشنای نگاه گل‌محمد نشده بود. پس، او را به خشم وامی‌داشت. از طرفی، همین ناخوشایندی رفتار بیگانهٔ ستار مانع از آن می‌شد که

گل‌محمد به آشنایی با آن راغب شود. گل‌محمد دلیل روشنی نمی‌دید که هر آدم، رفتار راست و یکرویه‌ای نداشته باشد. اما غافل از این مانده بود که هر آدم، ناچار نیست رفتار خود را به دلخواه او بیاراید. حال هم، در نهایت بی‌رغبتی به همنشینی و گفتگوی با ستار، نیروی گنگی گل‌محمد را به سوی او می‌کشاند؛ چندان که احساس می‌کرد، ناچار کشانیده می‌شود. و دمی دیگر خود را دید که شانه به شانهٔ ستار، بیخ دیوار حیاط نشسته و گوش به او دارد.

ستار سنگریزه‌ای از شکاف خشتْ‌پخته‌های کَف حیاط برداشت، با دل انگشتهایش آن را مالاند و زیرچشمی دور و برش را پایید و پس، سر فرو انداخت و به نرمی گفت:

ــ از وقتی آمده‌ای، بارها می‌خواسته‌ام برایت بگویم که...

ــ چی را بگویی؟!

ــ صبر داشته باش!

ــ خوب؟!

ــ برایت بگویم که من برای چی اینجا هستم.

ــ خوب، به من چه دخلی دارد که تو...

ــ بی‌تابی مکن، مرد! به تو دخلی دارد. من را ظاهراً برای خاطر تو نگرفتند. اما بعد که به اینجا آوردند، برایم معلوم شد که اصل موضوع تو هستی!

ــ چطور یعنی؟

ستار گفت:

ــ ردِ تو را از من می‌خواستند. شاید اصلاً من را چرانده باشند تا خانهٔ آتش که به بهانه‌ای دستگیرم کنند. چون تا تو را نیاورده بودند، نشانی‌ات را از من می‌خواستند. علاوه بر این، از من می‌خواستند شهادت بدهم که تو در کُشتن امنیه‌ها دست داشته‌ای!

گل‌محمد، در شگفت، پرسید:

ــ چرا از تو، دیگر؟

ــ برای اینکه آن‌روزها، همان‌روز که ما به طاغی آمده بودیم و شما را در کومهٔ عمومندلو دیدیم، امنیه‌ها من و موسی را سر چادرهای شما دیده بودند. پدرت را

همان‌روز، جلوی روی من و موسی کتک زدند. یارو خودش گفت که اسمش استوار علی اشکین است.

ــ خوب، خوب؟ بعدش؟!

ــ همان علی اشکین گزارش داده بوده که من و موسی را سر چادرهای شما دیده. اینها هم چند بار من را به ادارهٔ امنیه بردند و کشیدند زیر بازپرسی.

ــ خوب، خوب؟ تو چی گفتی؟

ــ من چه می‌توانستم بگویم؟ هیچ!

ــ اذیت آزارت که نکردند؟ ها؟

ستار گفت:

ــ از تو چه پنهان، چرا! این چیزها که سبیل است.

ــ خوب، تو چی گفتی؟ یک چیزی که گفتی بالاخره! ها؟

ــ من گفتم همچه کسی را نمی‌شناسم. در واقع هم نمی‌شناسم! من یک پینه‌دوز دوره‌گردم. در روز پیش می‌آید که پاپوش ده مرد را پینه کنم، اما ندانم پاپوش کی را پینه زده‌ام!

ــ بعدش؟

ــ همین! دیگر دست از سرم برداشتند. تو را که آوردند، دانستم که آزادم می‌کنند. اما... خوشحال نشدم. باورت می‌شود؟

گل‌محمد به ستار نگاه کرد و پرسید:

ــ برای چی؟ چرا خوشحال نشدی؟

ــ شاید خودم هم درست ندانم برای چی؟! فقط دلم می‌خواست تو گرفتار نشوی. دلم نمی‌خواست. حالا هم دلم نمی‌خواهد اینجا گرفتار باشی. کاش به گیرشان نیفتاده بودی!

ــ حالا که گیرشان افتاده‌ام؟!

ستار پرسید:

ــ حرف و نظرشان چی بود امروز؟ بازپرس را می‌گویم؟!

گل‌محمد گفت:

ــ حکم قطعی ندادند. دارند راهی‌ام می‌کنند به مشهد. محاکمهٔ عمده آنجا است.

ـ تو، چه می‌کنی؟

گل‌محمد به ستار نگاه کرد. رگه‌های شک هوشیارانه در ته چشمهای ستار، آشکارا دیده می‌شد. گل‌محمد به جای جواب پرسید:

ـ چه خیالی به کله‌ات دور می‌زند، تو؟

ستار سر فرو انداخت و گفت:

ـ دیدم که به دیوار کاروانسرا نظر می‌انداختی!

گل‌محمد گفت:

ـ اینجا مگر به دیوار نگاه کردن قدغن است؟! ها، قدغن است؟

ستار برخاست و گفت:

ـ قدغن نیست. اما برای بعضی‌ها، شک پیش می‌آورد!

ـ چه شکّی یعنی؟!

گل‌محمد نیمخیز شده بود. ستار گفت:

ـ قدمی نمی‌زنی؟

گل‌محمد برخاسته شد و کنار شانهٔ ستار براه افتاد:

ـ ها؟ نگفتی چه‌جور شکّی؟

در قدم آخر، پیشانی در پیشانی دیوار که شدند، ستار گفت:

ـ همین‌جوری... چیزی گفتم!

نگاه ستار، روی دیزی خالی شمل که بر دست قاپوز به سوی دریچه می‌رفت، مانع حرف گل‌محمد شد. ستار به گل‌محمد نگاه برگرداند و گفت:

ـ چه دیزی بزرگی؟! یک استخوان بزرگ قلم تویش جا گرفته بود. استخوان به اندازهٔ یک کارد کمری بود!

قاپوز از نگاه دور شده بود. گل‌محمد گفت:

ـ حرف دیگری داشتی می‌زدی، تو!

ستار گفت:

ـ مرد دست‌ودل‌بازی می‌نماید، این شمل‌خان! خوشش می‌آید آقایی بفروشد. می‌دانی به کی و کجا تکیه دارد؟ به آلاجاقی!

ـ حرف را می‌پیچانی تو، مرد!

ستار گفت:

ـ در همچه وقت و احوالی به سود و صلاح نبود که با دلاور دست به‌یقه بشوی! تو نباید برای خودت دشمن بتراشی.

ـ من کی خواستم برای خودم دشمن بتراشم؟! او دندانش را به من بند کرد. دیدی که!

ـ دیدم. درست! حالا باید کاری کرد. شما دو تا باید یک جوری آشتی کنید. من آشتی‌تان می‌دهم!

ستار از گل‌محمد جدا شد. اما در دوقدمی ماند و برگشت. گل‌محمد همچنان سر جا ایستاده بود. ستار به او نزدیک شد و گفت:

ـ به من اطمینان کن، مرد! اگر خیالی به سرت زد، من را بی‌خبر مگذار. شاید توانستم کارگشا باشم!

این بار به واکنش گل‌محمد نماند و رفت.

گل‌محمد، همچنان که نگاهش به ردِ ستار بود، از خود پرسید:

ـ این مرد، کیست؟!

دلاور، به ستار که دم در دالان ایستاده بود، نگاه کرد و پرسید:

ـ چکارم داری؟

ستار گفت:

ـ چندان مهم نیست. مختصر حرفی داشتم.

دلاور به پیرامون خود نگاه کرد. کسی ایستاده نبود. همهٔ هفده هیجده نفر، دراز کشیده یا لمیده بودند و پلکهاشان کم و بیش سنگین می‌شد. تا همه بیدار بودند، دلاور روی در بالش پنهان کرده بود. حال که خواب سنگین و لَخت بعد از ظهر، خود را بر پلکها لمانیده بود، دلاور از بالش واکنده و به دیوار تکیه زده و نشسته بود.

ستار گفت:

ـ نمی‌آیی بیرون؟

دلاور برخاست و بیرون آمد. ستار بازوی دلاور را به دست گرفت و به کنج حیاط برد:

ـ می‌توانیم همین‌جا بنشینیم. همه، تقریباً خوابند.

نشستند. دلاور گفت:

ـ گوشم با تو است. چه می‌خواستی بگویی؟

ستار، تا چند و چون خشم .و عذاب دلاور را دریابد، او را نگاه کرد و گفت:

ـ این گل‌محمد هم... آدم بدطینتی نیست. می‌خواستم از بابت او با هم گفتگو کنیم.

دلاور گفت:

ـ همین که آمدی، فهمیدم. اما من دیگر با او کار و سخنی ندارم. تو هم وقت خودت را بی‌خود ضایع مکن!

ستار، همراه لبخندی، به نرمی گفت:

ـ وقت؟! کدام وقت؟ ما اینجا به پلاس کهنه‌ای می‌مانیم که در آفتاب پهنش کرده‌اند تا خشک بشود! منتها پلاس را در آفتاب پهن می‌کنند، اما ما را در سایه بسته‌اند تا بپوسیم. از این حرفها که بگذریم... من این‌جور به عقلم می‌رسد که میان این چهاردیواری، به سود و صلاح هیچکدام از شما نیست که با هم دشمنی کنید. از اولش هم نباید به هم می‌پیچیدید. به گردن بگیر که اینجایش تقصیر تو بود. یکباره شور جوانی به سرت زد!

دلاور گفت:

ـ زبان می‌ریزی، ها! می‌دانم که او تو را پیش کرده تا بیایی و دل من را به دست بیاوری. اما این محال است. من دلم از این مردکه پاک نمی‌شود. زخم خورده‌ام و باید که زخم بزنم! برو به او بگو شیر مادر بر من حرام، اگر زخمت نزنم! به او بگو این روباه‌بازی‌ها هم کار را عوض نمی‌کند، نه! من تن به این آشتی نمی‌دهم. نمی‌خواهم سرشکستگی‌ام دوچندان بشود. نه، نمی‌خواهم!

ستار گفت:

ـ باد را از کله‌ات بیرون کن، مرد! سرسختی بیهوده چرا؟ آخر تو با او چه مرافعه‌ای داری؟ او با تو چه مرافعه‌ای دارد؟ این دیوارها سینه‌های شما را فشار می‌دهند، نفستان آزاد نیست، این است که پی بهانه می‌گردید تا دلهای پُرتان را خالی کنید. این دعواها چه سودی به حال تو یا او دارد؟ شما با دعواهایتان فقط همدیگر را ضعیف می‌کنید. این کار به ضرر هر دوی شماست. من با او هم گفتگو کرده‌ام. برای هر

دوی شما بهتر است که دست از این جدال بردارید و روی همدیگر را ببوسید. وگرنه، دشمن‌هایتان را مفت و مجانی شاد می‌کنید. آخر شما چه آب و ملکی، چه غافلهٔ شتری توی مال همدیگر گم کرده‌اید؟!

ــ تو نمی‌فهمی، نمی‌فهمی. این مرد، زن من را دزدیده! می‌فهمی این عمل یعنی چه؟!

ستار باز هم درنماند و گفت:

ــ به گُل گیوه‌ات برنخورد برادر! زنی که تو را واگذاشته و به او چسبیده، همان بهتر که زودتر این کار را کرده. او راه خودش را رفته، تو هم راه خودت را می‌روی. از اینها گذشته، زُن تخمهٔ تفرقه است. نباید سنگ روی یخ زن شد! حیف نیست؟ آن‌هم در همچه دوره‌ای. بیرون زندان خبرهایی‌ست. دهقانها بعد از صدها سال جلوی ارباب‌هاشان دارند قد راست می‌کنند. اما شما دو نفر محض خاطر یک زن، همه چیز را فراموش کرده‌اید؟! اصلاً خودتان را کور و کر کرده‌اید. نه چیزی می‌بینید و نه چیزی می‌شنوید! تمامش کنید دیگر. این روزها مردم در فکر این هستند که حق عمده‌تری را پس بگیرند، آن‌وقت شماها... رضایت بده، رضایت بده برویم روی همدیگر را ببوسید. ورخیز. او هم دلش می‌خواهد با تو آشتی کند. ورخیز!

دلاور به ستار نگاه کرد و گفت:

ــ زبان چرب و نرمی داری، رفیق‌جان! کی تو را واداشته بیایی و من را ملایم کنی؟

ستار گفت:

ــ اگر غرضت گل‌محمد است، که او من را وادار نکرده. من خودم آمده‌ام. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی باور مکن. اما... می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.

ــ چه چیزی؟

ــ قولی می‌دهی به صدق دل جواب بدهی؟

ــ خوب، بپرس!

ستار پرسید:

ــ تو با گل‌محمد دشمنی؟

دلاور جواب نداد. ستار گفت:

ـ دشمنی، یا داری دشمنی‌نمایی می‌کنی؟ راستی هم، پیش خودت به رو در نمانده‌ای؟! می‌دانی که چه می‌گویم! یک‌وقت می‌بینی آدم پیش از آنکه حرف دل خود را بشنود، چشم به دهن این و آن می‌دوزد. حالا دارم از تو می‌پرسم، دشمنی تو به گل‌محمد، محض خاطر چشم و زبان آدمهای دور و برت نیست؟

ستار به جواب نماند. برخاست و گفت:

ـ من دیگر می‌روم. باقی کار با خودت!

دلاور همچنان به کُنج دیوار چسبیده، گردنش را میان شانه‌ها فرو برده بود و با چشمهایی که انگار یخ زده بودند، رفتن مرد پینه‌دوز را نگاه می‌کرد:

ـ به کجا می‌رود؟ لابد پیش گل‌محمد! که به او چه بگوید؟ معلوم نیست. اصلاً این مرد پینه‌دوز در این میانه چه می‌خواهد؟ او که اهل این ولایت هم نیست، نفع و ضرری هم ندارد، در این میانه چه می‌کند؟! چه حساب و کتابی باید باشد؟ چی؟ بار و انباری که نیست. این مرد هم که پیش گل‌محمد ریشی به گرو ندارد. اصلاً چرا با این خیالات دارم خودم را می‌پیچانم؟ هر کس هست، هر کاری می‌کند، هر حساب و کتابی که در کار هست، باشد! به جهنم سیاه.»

زندانی‌ها خوش‌خوشک از خواب برمی‌خاستند و تک و توکی به حیاط می‌آمدند تا لب حوض بنشینند و مشتی آب به سر و روی بزنند و در هوای آزاد خمیازه‌ای بکشند و خود را برای چای عصر ـ که طعم و بوی چای مریضخانه را داشت ـ آماده کنند. دلاور نیز برخاست و به لب حوض رفت، نشست و سر و روی شُست و بی‌نگاهی به کسی برخاست و راه به زیر سقف کشید و خود را از چشمها گم کرد. دلش نمی‌خواست کسی او را ببیند. عرق شرم هنوز به تنش بود. خود را چون کوزهٔ ترک‌برداشته‌ای احساس می‌کرد که هر آن، نزدیک بود بشکند. همین بود اگر می‌کوشید خود را از نیش زبان و نگاه فضول، از شر هر سنگریزه، بدزدد. اما نمی‌دانست کجا برود و چه بکند؟ هر جا بود، آسوده نبود. نگاهها ـ شاید ـ او را نمی‌گزیدند. اما خیالش لابد به او راست نمی‌گفت. چرا که انباشته از نیشخندها، کنایه‌ها، زخم‌زبان‌ها، نگاه‌ها و دلسوزی‌ها بود. چهره‌های جوراجور، در خیال دلاور به هم در می‌آغشتند؛ این به آن و آن به این برمی‌گشت، روی هم منطبق می‌شدند، یکی می‌شد، جدا می‌شدند، دو تا، چهارتا، چهل تا می‌شدند. تجزیه می‌شدند. بی‌شکل.

بدقواره. شمل، عبدوس، ستار. دمِ در اتاق شمل، چهل سر بی‌نشان. بعد، پاسبان. و بعد از آن، شط شرم!

نشست. تا شد و نشست. پایش انگار درد می‌کرد. پوست سر زانویش کنده شده و گُرده گاهش به دیوارگرفته و ساییده شده بود. همخرج‌ها آمدند. چای آوردند. چای خوردند. گفتگوی کُشتی پیش نیامد. گفتگوها شده بود. گفتگوی دیگری هم پیش نیامد. یک جور خاموشی، حاکم بود. لابد، تا دل دلاور جوان نشکند؟! یا بیش از این نشکند. اما این، خود بدتر. همین که دیگران ملاحظهٔ تو را بکنند، همین که تو چنان شکننده شده باشی که مورد رعایت دیگران قرار بگیری، کرم حقارت درونت را می‌خورد. دیگر، حتی از یاد می‌بری که خواری را چگونه تاب بیاوری. گیجِ دردمندی خود می‌شوی. چندان که حتی می‌روی همان‌چه را که از منش در تو مانده است، از دست بدهی. دشنامت نمی‌دهند، تا تو به دشنامی خود را سبک کنی. بی‌حرمتی بر تو روا نمی‌دارند، تا تو با ایشان سودای پایاپای کنی. سیلی نمی‌زنند، تا تو دردی آشکار حس کنی. که بروز درد، خود گونه‌ای رهایی است. اما این‌چنین که دردِ حقارت در روحِ دلاور نفوذ داده می‌شد، تنها خفقانِ بی‌روزن جان در پی داشت. و این، دشوارترین تنگنای روحی مرد است.

نه! این خاموشی را تاب نمی‌شد آورد. آشکار می‌نمود که خودداری دلاور، موضوعِ اندیشهٔ یکایک آدمهای پیرامون اوست. تاب، چگونه توان آورد؟ اما، چاره چگونه توان کرد؟ گریز، گریز!

برخاست و به حیاط رفت. دوش به دوش هم، ستار و گل‌محمد، در سایهٔ بیخ دیوار راه می‌رفتند. زیر طاق ایوان، شمل‌خان، ته یک عرقگیر و زیرشلواری راه ـ راهش ایستاده بود و دستهای سفید و درشتش را روی بازوهای صاف و فربهش می‌سایید. گودی تخت شانه، روی دوشها و ساقهای شمل‌خان، با کُرکهای نرم و بور پوشیده بود و در آفتاب بعد از ظهر، زردتر می‌نمود.

شمل‌خان، همچنان که چشمهای زاغش را به گل‌محمد دوخته بود، از ستار پرسید:

ــ هنوز سر حال نیامده؟

ستار به جواب شمل خاموش ماند. گل‌محمد، بی‌نگاهی به پسر

مشدی یاخوت، از پله بالا رفت و خود را درون اتاق گم کرد. ستار با گل‌محمد نرفت و همچنان در نگاه پُرسای شمل ایستاد. شمل پرسید:

ـ توانستی با همدیگر جوششان بدهی؟

ستار گفت:

ـ نه هنوز، نه!

شمل گفت:

ـ این ایلیاتی‌ها خیلی کله‌شق و یکدنده‌اند. خلق و خوی حشم را دارند. اما هر جوری شده باید آشتی‌شان بدهیم. اینجا دست و پا تنگ است. جای دعوا نیست! یک جوری وادارشان کن روی همدیگر را ببوسند.

ستار گفت:

ـ گل‌محمد بدش نمی‌آید آشتی کند. اما این دلاور یوغ ورتاب می‌اندازد.

دلاور از نگاه شمل روی گرداند و رفت تا بار دیگر خود را گم کند. اما اتاق شلوغ بود. زندانیها جا به جا و گُله به گُله نشسته بودند، روی زمین خط کشیده بودند و با مهره‌هایی از دانهٔ خرما، لوبیا، نخود و سنگریزه، به کار دیزبازی و بازی کلات نادری[1] بودند. بی‌کاره‌ها هم، کپه کپه، بالای سر بازیکنان ایستاده بودند و بیشتری‌ها با فضولی در بازی دخالت می‌کردند.

دلاور پا واپس کشید. اما در حیاط هم نمی‌خواست بماند. کم‌کم آفتاب از صحن حیاط برچیده می‌شد و این موقع روز، همگان، چون مورچه‌هایی که آب به لانه‌شان بسته باشند، از سوراخی‌ها بیرون می‌آمدند و میان حیاط پخش و پلا می‌شدند. دلاور همان بهتر دید که از دالانچه بگذرد و به اتاق برود.

ته اتاق نسبتاً خلوت‌تر بود. چندی از دهقانان دور هم نشسته بودند، چپق می‌کشیدند و گپ می‌زدند. دلاور به کنجی نشست و کلاهش را تا روی ابروها پایین کشید. گفتگوی دهقانان را ـ که بیشتر میانه‌سال بودند ـ می‌شنید، اما به حرف و سخنها گوش نمی‌داد. گفتگوها برای دلاور، به حبابهایی می‌ماندند که دم به دم می‌ترکیدند و محو می‌شدند. دلاور تنها ترکیدن حبابها را حس می‌کرد:

---

۱. بازی‌هایی شبیه شطرنج، ابتدایی‌تر.

ــ بگذار هر کسی به حال و به کار خود باشد!

دلاور همچنان، خیالی جز خیال گل‌محمد نداشت. احساس اینکه به دشنهٔ گل‌محمد شکافی در قلبش دهان گشوده است. چاره، چگونه توان کرد؟ اما روح به یک راه، چاره‌جو نیست! افزون بر همهٔ فشارها و عذاب‌ها، خواری‌ها و کینه‌ها که خود از عذابِ تحقیر می‌روید، چیزی در ته روح دم می‌جنباند. چیزی در ته روح دلاور دم می‌جنبانید.

چه بود، این چیز؟

فقط حسّی گنگ. چیزی چون زبانهٔ بکر یک علف تازه که می‌کوشید تا سر از خاک برون آورد. و آن، میل به دوستی است با دشمن پیروزمند! و این جوانه، خاک را، روح را قلقلک می‌دهد. میلِ بالا آمدن دارد؛ میلِ خود نمایاندن. این جوانهٔ حرامزاده که ریشه در انبوه کینه‌ها دارد، همیشه می‌کوشد تا راه به آشتی بجوید. می‌رود تا جای آشتی را باز کند. با اینکه از خاک نفرت می‌روید، اما گاه به لبخندِ زنی شبیه است. شتابی نابهنجار دارد. اثرش تند و شدید است. چندان که مغلوب، ناگاه احساس می‌کند دلش می‌خواهد دشمن ظفرمند را دیوانه‌وار در آغوش کشد و رویش را غرق بوسه کند. دلش می‌خواهد دلچسب‌ترین حرفها، مهربان‌ترین کلمات را نثار دشمن کند. آرزومندِ خدمتی می‌شود. اینکه بتواند کار مهم و با ارزشی برای او انجام بدهد. دلش می‌خواهد در دم، ارزشمندترین داشته‌هایش را به او ببخشاید. این حس، یکی از لذت‌بخش‌ترین و در عین حال خطرناک‌ترین حس‌های آدمیزاد است. ممکنست شخص را در همان‌دم که به اوج آنی بالندگی روحی می‌رساند، ویران کند. ذلیل کند. به همان حدّ لبخندِ زنی، فریبنده و خطرناک است، این حس! پرهیز از آن هم مقدور نیست؛ مگر اینکه جان‌سخت باشی، روحی از پولاد داشته باشی. حضور ناگهانی آن، چنان لحظهٔ خوشایندی پیش روی تو می‌گستراند که پرهیز، محال می‌نماید. لحظه‌ای مالامال از ایمنی. همین تو را می‌فریبد. تو را می‌دزدد. تو را عاشق خصمات می‌کند؛ چنان‌که میل به ایثار، در تو بدل به نیرومندترین حس می‌شود. می‌خواهی که نباشی، اما دشمن تو، معشوق تو از تو رضا باشد. گویی ستمی، خواری‌ای که بر تو روا داشته، می‌خواهی به مهرِ تمام پاسخ بگویی!

اما از چه و برای چه این حسن در تو می‌روید؟ نه از اینست که پناهی ایمن

می‌جویی؟ نه از اینست که پیش از نابودی تمام، می‌خواهی خود را نجات بدهی؟ نه از اینست که در طلب تداوم خود، می‌خواهی مانده‌ای را به نیرومندتر از خود پیوند بزنی؟ حال که با دست او فروکوفته شده‌ای، این نیست که می‌خواهی با دست همو ـ که به نیرویش در نهفتِ خود اذعان داری ـ برآیی؟ این، تسلیم نیست؟ و این تسلیم، آیا کنار آمدن خود با خود، شمرده نمی‌شود؟

هر چه و به هر سبب، هنگام که این حس غریب، این آفت در روح جوانه زد، به دشواری می‌توان آن را واپس راند! بسی به دشواری. همان‌دم است که دعوای تو با «او» آغاز می‌شود. دعوای تو با «تو»! دعوا با خودت ـ تو ـ آنچه بوده‌ای ـ می‌خواهی که یکپارچه و یکتخته دشمنی و کینه باشی. اما او ـ آنچه هست ـ می‌طلبد که تو یکپارچه و یکتخته مهر و بخشایش باشی. توُ دو تا، دو تن، دو جان شده‌ای و در دم یکی، یک تن، یک جان هستی. یکی هستی و در دم دو تا هستی. دو شقه از یک تن. دو آدم در یک جان. و جدال. و این جدال، شب و روزگونه، در تو تکرار می‌شود!

دلاور اما به رشد این جوانهٔ موذی، میدان و امان نمی‌داد و به دشنهٔ کینه، دمادم آن را می‌بُرید. می‌چید. می‌دروید.

این میل ـ میل به مهر ـ از آن‌دم در دلاور جوانه زد و بیدار شد که گل‌محمد در نگاه او از پله به ایوان، و از ایوان به اتاق رفت. که خاموش و فروکوفته، با شرمی در پیشانی، خرامید و محو شد. چیزی از خودپسندی در گل‌محمد نبود. یا، دلاور می‌خواست چنین ببیند...

هنگام که تو با حریفی در ستیز هستی، همهٔ حال و حرکات او برایت معناهایی می‌یابد؛ معناهایی خاص، گوناگون. و معنای هر حالت و حرکتِ حریف بسته به جای و موقعی است که تو در ستیز داری. بر فراز اگر ایستاده باشی، فروتنی حریف را به بیم و کُرنش او معنا می‌کنی. در فرود اگر نشسته باشی، فروتنی حریف را به بزرگواری و افتاده‌خویی او معنا می‌کنی. همچندِ او اگر باشی، هر حالت و کُنش او را با ترس و تردید و خودفزونی می‌نگری. تا او که باشد و تو که باشی؟! تو اگر دلاور هستی، پس تنهایی و خسته‌ای و زخم‌خورده‌ای و بی‌پناهی و زمین‌خورده‌ای و در بندی و جز باد، چیزی به دست نداری.

پس ای دلاور! گرچه تو سینه‌ای انباشته داری، اما در فرود هستی!

تو اگر گل‌محمد هستی، پس کارت، جرم و گرفتاری‌ات به تو معنایی درست و برجسته داده است. پس، گرچه سینه به اندوه انباشته داری، گرچه بیم مرگ می‌لرزاندت، گرچه لحظه‌هایت را امید تداوم نیست، گرچه در خود فشرده‌ای و گره خورده‌ای اما بر فراز هستی. زیرا این تو نیستی که خود را معلوم و مشخص می‌کنی، این کار و کردار توست که نشانت می‌زند. که نشانت می‌کند. دیگران، از دریچهٔ کار و کردار تو، در تو می‌نگرند. گرچه تو از هیچ مرد خراسانی‌ای گردن‌افراشته‌تر نباشی. گرچه تو در روز، بیش از یک کلام نگویی. گرچه تو در حجب خود، دم‌به‌دم عرق بر پیشانی‌ات بنشیند. تو با کاری که کرده‌ای، با شهکاری که انداخته‌ای، به دلیری شُهره‌ای. در چشم این و آن، تو مرد و مردانه از حدود حیثیت خود دفاع کرده‌ای. پس، نه در زندان، که از این پس بر هر کجا که بگذری، چشم و نگاهها به سوی توست. چه این را تو بطلبی، چه نطلبی، خود را از نگاه دشمن و دوست، پوشیده نمی‌توانی بداری. در بافت خیال این و آن نمی‌توانی دست ببری. خود را نمی‌توانی از تخت پندار دیگری، دیگران فرو بیندازی. مگر اینکه کار و کردار تازه‌ای، کرداری به عمد تو را جابه‌جا کند. پس، گرچه سینهٔ دیوار به طلب کتف‌های تو آغوش گشاده است و گلوله‌ای داغ ــ آن‌چنان که تو آرزومندی ــ قلب تو را نشانه رفته، اما تو همچنان بر سکوی بلند ایستاده‌ای. تو، گل‌محمدی! همین است اگر دلاور، خود را در فرودست می‌بیند. همین است اگر خاموشی دلگیر تو را به بزرگواری و افتاده‌خویی تو، تعبیر می‌کند. تو به جان خود، جایت را خریده‌ای؛ گل‌محمد!

ستار پرسید:

ــ خوب، چکارشان کردی تفنگها را؟

گل‌محمد به او نگاه کرد و گفت:

ــ مسلماً دورشان نینداختم! خوب، فکری برایم کردی؟

ستار بیرون اتاق را نگاه کرد و گفت:

ــ دارم فکر می‌کنم! اول باید این خار را از پیش پایت کنار بزنیم.

ــ کی؟ دلاور را؟

ــ هوم... دلاور را!

گل‌محمد لحظه‌هایی سنگین خاموش ماند و پس، پرسید:

ــ چیزی از تو می‌خواهم بپرسم، مرد. دلم می‌خواهد مرد و مردانه راستش را به من بگویی!

ستار، با لبخندی در سایهٔ شک، گفت:

ــ چی می‌خواهی بپرسی؟!

ــ من چه خدمتی به تو کرده‌ام، چه کار خیری در حق تو کرده‌ام که هر جا دستت می‌رسد، به من کمک می‌کنی؟!

ستار، در لفاف شوخی، گفت:

ــ هنوز که نتوانسته‌ام به تو کمکی بکنم!

گل‌محمد گفت:

ــ می‌دانم که نتوانسته‌ای، اما همیشه دست به کار و آماده‌ای تا بتوانی به من کمک کنی!

ستار، می‌رفت که به جواب درماند؛ اما چیزی ــ هرچند نه‌چندان قانع‌کننده ــ به خاطرش رسید. پس، گفت:

ــ من نان و نمک شما را خورده‌ام. مادر تو، نان سفره‌اش را به من داده. حق نمک را باید اداکرد. برای ادای دین، چه موقعی بهتر از حالا؟ ها؟ تو گرفتاری و باید همراهی بشوی. غیر از اینست؟

گل‌محمد پرسید:

ــ در بازپرسی‌ها، برای چی ردِ من را نشان ندادی؟ تو که یقین داشتی که من جرم کرده‌ام. یعنی من یقین داشتم که تو از جرم من خبر داری. شب همان روزی که استوار علی اشکین دنبال من به سرِ چادرها آمده بود، تو من را دیدی. می‌دانستی هم که من فراری هستم. این را همان شب از چشمهایت فهمیدم. پس چرا، برای چی دو کلام شهادت ندادی و خود را از این دخمصه خلاص نکردی؟

ــ ترسیدم. از تو ترسیدم!

ــ مزاح نداریم. راستش را بگو!

ــ تو هرگز دلت گواه می‌دهد که یک قوچ قُچّاق را با یک بزغالهٔ فضول تاخت بزنی؟

ـ خوب، معلوم است که نه!

ـ پس چطور دلت گواه می‌دهد که من تو را با خودم تاخت بزنم؟! من برابر تو، یک بزغالهٔ فضول بیشتر نیستم! این بزغاله پیه و دنبه‌ای برای اینها ندارد. ناچارند از این در بیرونش بیندازند. اما اگر تو را به فضولی من می‌گرفتند، اه... چرا خوب سبک و سنگین نمی‌کنی؟ چرا ریز و درشت نمی‌کنی؟ ها؟!

گل‌محمد گفت:

ـ خودت را پیش من دست کم جلوه می‌دهی، تو! اما هر کاری حسابی دارد. تو که برادر من نبودی، نیستی! با من قوم و خویش هم که نیستی. هیچکارهٔ من حساب نمی‌شوی! بیگانه‌ای، بیگانه!

ستار گفت:

ـ همهٔ برادرها که نباید از یک مادر زاییده باشند!

نه! با این‌همه، نه! گل‌محمد هنوز دودل بود. با تپش خون در شقیقه‌ها، خاموش سر فرو انداخت. ستار فشارِ تردید را در پوست عرق‌نشستهٔ جبین گل‌محمد می‌توانست ببیند. این را نیز به روشنی می‌توانست دریابد که گل‌محمد، این مردی که خوی خانوار و قبیله هنوز در او به حد بود، هنوز او ـ ستار را ـ باور نکرده است. چه رسد به این که او را به درستی برگزینند!

شمل به درون آمد و تن سنگین و ورزیده‌اش را بر نهالی انداخت و به شکوه گفت:

ـ روزها بلند شده! روز به روز هم دارد گرم‌تر می‌شود!

راستی هم. چه روزهای بلندی؟ پنداری تمام‌ناشدنی‌اند. ساعتها، دقیقه‌ها، لحظه‌ها مثل گوشت ماندهٔ گاو، لمس و سنگینند. خورشید از برآمدن تا فروشدن، انگار کشدارترین قوس را دارد. بی‌کارها میان چاردیواری، خسته و کسل خمیازه می‌کشند. اما غروب، دیر می‌کند. نمی‌آید. شب، نمی‌آید. گیرم که بیاید! فردا، باز هم سر راه نشسته است.

تنها صبوری یا بی‌قیدی می‌تواند بر شب و روزهای بی‌معنی، بر کسالت‌های مکرّر چیره شود. بازیهای سرگرم‌کننده، فقط دیزبازی و کلات نادری است. گهگاه هم قمار که با نظر شمل‌خان براه می‌شود. گهگاه‌تر از قمار، تریاک است که آن‌هم با نظر

شمل‌خان و شبهای مخصوصی، خپّنه دایر می‌شود. با این‌همه، بیست و چهار ساعت، بیست و چهار ساعتها را چگونه می‌شود پُر کرد؟ کنه‌ترین دیزبازها بیش از یکی دو ساعت نمی‌توانند خود را به بازی سرگرم کنند. بعد از آن، چه؟ خواب، لابد! اما چقدر خواب؟ تشویش و نگرانی، لابد؟ اما چقدر؟ کسی خیال ندارد که دیوانه بشود؟ پس، شوخی و لودگی، حالی اگر باشد. پسله‌اش، گفتگوی جدّی، اگر بریده نشود و عصبانیت‌های بی‌جا آن را به جدال نکشاند. باز، خواب. باز، خواب و خیالهای گزنده. خیالِ گذشته، آینده، زمین، زن، آیش، دکان، بذر، قرض، گوسفند، مرض، بازپرسی، دورهٔ زندان، زمان، نان، فرزند، کار، فصل، خانه، خواب! باز، دست‌های بی‌کار. تن‌های تنبل. کش و قوس‌های تن. واکنش‌های بی‌هنگام، بی‌هنجار. بددهنی‌ها. رنگ و روهای زرد. زشت‌زبانی‌ها. کاسه شستن. سفره انداختن. چای. چپّق!

«آن آتشت را به من بده!»

باز، شب! باز، صبح! باز، روز دراز و تنبل و سنگین. خمیازه، لختی. بیهودگی. زمین بی‌مرد. مرد بی‌زمین، بی‌کار. دستها، کسل. چشمها، بی‌نور، بی‌رمق. پاها، لخت. راه، به هدر. حرف، به هوا.

«مُخم را خوردی، قاپوز!»

باز، شب! شب، هر چه باشد، بهتر است. خواب، چند ساعتی تو را می‌دزدد. خواب است دیگر. هر کجا که باشی. هر کس که باشی. رؤیای خانه هم، شاید با آن در آمیزد. یادِ لحظه‌ای خوش که پای در گریز دارد و تو می‌روی تا دودستی آن را نگاه داری؛ یادِ یک لبخند، یادِ یک کلام خوشایند. برادرِ مهربانی داشته‌ای، شاید. خواهری، لابد. زنت هم، زن چندان ناسازگاری نبوده است. و دخترت؟ او، اگر تو می‌خواستی، پُشتت را لگد می‌کرد. خرپهلوگی‌های پسر هم خودش بی‌لطف نیست. جوانست دیگر. کله‌اش باد دارد. شاشش کف کرده است. تا بیرون بروی، باید دست دختر بنده خدایی را به دستش بدهی.

«آی... چه ملاقات نیمبندی بود!»

باز، شب! پیشواز شب می‌روی. خلوت گنگ غروب سر می‌رسد. خاموشیِ بی‌دلیل. آسمان بالای چاردیواری تنگ می‌شود. تنگ‌تر. هم می‌آید. دیوارها انگار سر

به سوی هم می‌کشند. چند ستارهٔ عجول جوانه می‌زنند. خاکستری، تیره می‌شود. شب، می‌گیرد. در می‌گیرد. شب، همه‌جاگیر می‌شود. سایه‌های سیاه به حیاط خانه می‌خزند.

«خواب... خواب!»

شام و گفت، تمام شده است. خنده و شوخی‌ها گم شده است. دست‌انداختن مرد افغان هم، چارهٔ درد نبوده است. سفره برچیده شده. شب آمده است و می‌رود که همه را ببلعد. گام در گلوی شب. گام در شب می‌گذارند. هر یک، بالشی و زیراندازی. با هر دهن، حرفی و خمیازه‌ای. جاها، کنار هم. بیخ تن هم. تنگاتنگ. راهرویی در میان ردیفِ خفتگان. هر کس، سر جای شب پیش. بلوچ افغان، دم پله‌های آبریزگاه. حرف، بی‌حرف! آرام می‌گیرند. دیری نمی‌پاید که آرام می‌گیرند. پچپچه‌های پیش از خواب، بریده می‌شود. محو می‌شود.

«بخواب! بخواب باباجان. از شب خیلی رفته!»

شب بر خفتگان سینه می‌خواباند. نفیرِ خواب. نفیر چاردیواری را پر می‌کند.

خاموشی. خواب. صدا، بی‌صدا!

«همه آیا خوابیده‌اند؟»

نه! چشمی باز است. چشمهایی بازند. قلبی بی‌آرام است. کبوتری بال بر دیواره‌های قفس می‌کوبد. پروازی شکسته. دلاور آرام نمی‌گیرد. نمی‌تواند آرام بگیرد. شب را به آسمان، آسمان را به کلیدر می‌پیونداند. مارال در نگاهش می‌خرامد. تنها کلیدر است و مارال. تنها مارال است بر بستر سبزگینهٔ دشت. ماری بر سبزینه می‌خرامد. مار می‌گریزد. چیزی بی‌فرجام، کاری ناتمام مانده است!

«بگذار گم شود! اسبِ نجیبی اگر بود، به هر رانی رکاب نمی‌داد!»

دلاور لب می‌گزد. پهلو به پهلو می‌شود. خواب، بیگانه می‌نماید. خاری، جانشینِ هر مژه. پلک، خطِ خارستان. دندان بر دندان. روی در هم. نفس به سختی بالا می‌آید. عذاب. کاش دردی در تن! نه، تن براه است. جان می‌سوزد. در آتش است، دلاور. زبانه‌های آتش، دم‌به‌دم می‌گزدش. برانگیخته است. دستهایی می‌کوشند از جا برخیزانندش. شیطان به جلدش رفته است. قرار نمی‌گیرد. قرار ندارد. نیّت سیاهی در جمجمه‌اش دَوَران دارد. پرنده‌ای سیاه. این پرنده را نمی‌توان از زیر گُنبدی بیرون

انداخت. پرنده دَوَران دارد. می‌پیچد و بال بر دیواره‌ها می‌کوبد. پرنده قرار ندارد. دلاور قرار ندارد. بی‌تابی می‌کُشدش. سمندر بر آتش، آرام چگونه بماند؟

نیمخیز شد. خورخور شمل‌خان بلند شده بود. گل‌محمد و ستار، بیخ دیوار، سر جای هر شبشان خوابیده بودند. دلاور دندان بر دندان سایید:

«چرا این پینه‌دوز سمج یک‌دم از این مردکهٔ سگباز کنده نمی‌شود؟!»

برخاست:

«شورش یک طرف و شیونش یک طرف! بگذار بگویند این کار مردانه نیست! او را به جهنم می‌فرستم. به جهنم سیاه. اما چه کنم؟ سنگی، خشتی، چوبی، گزلیکی که نیست! فقط دستهایم هستند؛ دستهای خالی. پنجه‌ها! می‌روم. از باریکه‌راهِ کنار دیوار، می‌روم. آرام و پاورچین می‌روم؛ مثل مورچه. صدای کسی اگر دربیاید، راهم را به طرف آبریزگاه کج می‌کنم. دزدِ گرفته‌نشده، پادشاه است. کسی از دل من چه خبر دارد؟ نیّت من که جرم نیست. تا وقتی قصد او نکرده‌ام که جرم حساب نمی‌شود. اگر هم دستم به او رسید که دیگر زنده نمی‌گذارمش و تاوان جرم را هم پس می‌دهم. بگذار هر کس، هر چه می‌خواهد بگوید. من او را خفه می‌کنم. من امشب گل‌محمد را می‌کُشم. باید بکُشم!»

آرام و بی‌صدا رسید. نه کاسهٔ آبی واژگون شد و نه پای بر دست کسی گذاشت. بالای سر گل‌محمد ایستاد. مرد خواب بود. به شانه خوابیده و دستها را زیر سر گذاشته و زانوها را خمانده بود. جمع خوابیده بود. خفتنِ شبانی. چوپان، بیشتر در زمستان، زیر نمد ـ چوخای خود، باید چنان گِرد بخوابد که بالهای نمد، تمام تن را در خود بگیرد. در امان از کورانِ باد. پس، این‌جور خفتن عادت چوپان می‌شود. شقیقهٔ گل‌محمد به تمامی در ضربرس بود. چوبی یا پاره‌سنگی اگر به دست می‌بود، به یک ضربت‌کاری، کار مرد تمام بود. اما حال...

«جای دودلی نیست، مردا شک مکن. مشتها. مشتها!»

ستار گربه‌وار به سوی دلاور که دو مشت در هم گره کرده و پتک‌مانند بالا برده بود جهید و به شتابی شگفت و در یک تازش، او را به کنج واپس انداخت. غریو در گرفت. گل‌محمد راست شد. خفتگان بیم‌زده برخاستند. ستار و دلاور گلاویز بر هم می‌غلتیدند. گل‌محمد همچنان در بهت بود. هیاهو بالا گرفت. دشنام شمل در

قدمهای پاسبانان آمیخت. خواب و خوابیدگان به هم ریختند. پاسبانها دلاور را از میانه بدر بردند و گل‌محمد، بر جای خود، بیخ دیوار نشست.

بار دیگر، دشنام شمل‌خان و پس از آن، آرامش. غوغا فروخفت. سرها، بار دیگر بر بالین. آخرین جرقه‌های سیگار فرو مرد. آرامش بار دیگر جای خود را باز یافت. بلوچِ افغان ناسوارِی زیر زبان انداخت و سر گذاشت. ستار آرنج را ستون سر کرد و یک‌پهلو دراز کشید. گل‌محمد زانوها را در قلاب بازوها گرفت و سگی را مانند، پوزه بر آینه‌های زانو گذاشت و چشم به نقطه‌ای دوخت. جایی را نمی‌دید. فقط خیره به نقطهٔ گنگی بود:

«این، آیا باورکردنی‌ست؟»

ستار گفت:

ــ درازکش کنی بهتر نیست؟

گل‌محمد جوابی نداد. جوابی نمی‌توانست بدهد. لبهایش بر هم مُهر شده بودند. نمی‌شنید. نمی‌دید. گویی کسی با او نبود. تنها بود. بریده از هر کس. ستار عقلش به این می‌رسید که در چنین حالی نبایست با مرد سخن گفت. اما سخن می‌گفت. شاید از این‌رو که خاموشی گل‌محمد او را بیمناک کرده بود. بیمناک از اینکه مبادا برای دمی دیوانه بشود و هر چه را به هم بریزد. احساس می‌کرد چنین خاموشی سنگینی، پسلهٔ آرامی نمی‌تواند داشته باشد. چنین خموشی‌هایی، گهگاه خطرهای بزرگی در خود حمل می‌کنند. باک از خطر نبود. اما اینجا و در چنین بُرهه‌ای، نه وقت و جای خطر کردن نبود. این دم، خطر نمی‌بایست. نابجاییِ خطر، دور از خرد است. جنونِ دلاور نباید گل‌محمد را دچار غضب کند. میدان به این خشم نابهنگام نباید داد. این خرمن خشک، به جرقه‌ای نمی‌بایست در بگیرد. جای دریغ است این برآشفتنِ بدهنگام. همین بود اگر ستار عمدی داشت تا چشمهٔ کلامِ گل‌محمد را باز کند؛ روزنی به رهایی نیروهای مهار شده. می‌خواست و می‌بایست او را به گفتگو بکشاند. گفتگوی شبانه. هم راهی به نزدیکی بیشتر احساس می‌کرد. زمین آمادهٔ بذر است. شخم‌خورده، آفتاب‌مکیده و آماده. در کارِ کاشتن، درنگ نبایست:

ــ در تعجّبی هنوز؟

گل‌محمد، بی‌التفات به پرسش ستار، گفت:

ــ می‌خواهم چیزی را با تو در میان بگذارم!

ــ ها؟ چی را؟

گل‌محمد گفت:

ــ به تو دارم اطمینان می‌کنم، مرد! اما این را هم بگویم. زبانم لال. زبانم لال؛ اگر روزی بو ببرم که زبان‌لقی کرده‌ای، به سر برادرم قسم که سر از تنت جدا می‌کنم. قبول؟

ــ قبول! حرفت را بزن!

گل‌محمد بی‌پروا گفت:

ــ می‌خواهم از اینجا بگریزم!

ستار همین را می‌خواست. با این وجود، دم برنیاورد و خاموش ماند. گل‌محمد، خیره به او، پنداری نگاهش می‌لرزید. چشمهایش، دو شعلهٔ پریشان، به سیمای آرام ستار جذب شده بودند. تنها یک کلام، یک حرف می‌طلبید:

«ها؟ ــ یا: نه؟»

هر کدام، گو باشد. فقط این مرد، این مرد ریزنقش، لب باز کند. فقط چیزی بگوید. بگوید!

ستار نیمخیز شد و بی‌نگاهی به گل‌محمد گفت:

ــ می‌دانستم!

ــ خوب؟ همراهی‌ام می‌کنی؟!

ــ چرا همراهی‌ات نکنم؟!

گل‌محمد دست سوی ستار درازکرد و ستار دست در دست او گذاشت. دو مرد، دست یکدیگر را فشردند و کوشیدند تا همدیگر را خوب ببینند.

«باید زیر زبان شمل‌خان را بکشم. همین فردا!»

این تیزترین پنداری بود که به ذهن ستار پیچید. ستار تا سپیده‌دم فرصت داشت که به شمل یاخوت بیندیشد و بار دیگر خوی و خصال او را در نظر آورد و جزء به جزءش را پیش خود بشکافد. فرصت داشت تا راههای نزدیک‌ترشدن به شمل را بجوید؛ راههای نرم کردن او را. اینکه چگونه می‌شود بر او اثر گذاشت. رگِ خوابش کدام است. به چه بهانه‌ای می‌شود موضوع را ــ به طور سر بسته ــ باب کرد. پای

شمل را به کار، ازکدام راه می‌توان بازکرد. چگونه می‌توان او را کشاند. چگونه؟ چون بی‌نظرِ شمل چنین کاری محال بود. پس، می‌باید به خم و چم روح و رفتار او بیشتر دقیق شد:

«گردنکش است. می‌خواهد سر بلند کند. نه، سر بلند کرده است. در شهر، برای خودش پایه‌ایست. نفوس و نفوذ دارد. لاشخوار هست، اما ریزه‌خوار نیست. حرمت‌جوی است. دلش می‌خواهد دیگران در حالتی از بیم و شرم و حرمتداری جلوش سر خم کنند. خوش دارد از دستهایش بزرگی و توانایی و فخر ببارد. بخشندگی را دوست می‌دارد. اما باج‌ستاندن را لازم‌تر می‌داند. می‌خواهد که نامش بیش از اینها اوج بگیرد. از اینکه پرآوازه باشد، خوشش می‌آید. چون پرآوازگی در گردنکشی و بی‌باکی، سود دارد. سود به میزانِ آوازه. آوازه، دستمایهٔ کار اوست. اما کارش چیست؟ کارش همین است! چنین کسانی کارشان، خودشان است؛ خودشان، آوازه‌شان؛ و آوازه‌شان، خودشان! با این‌همه شمل وانمود می‌کند که کار مهمی در پیش دارد؛ کارِ مهم سیاسی و مملکتی. کاری که بی‌گمان خودش هم از جزئیاتش باخبر نیست. اما حقیقت چیزی دیگر است. اینکه شمل و امثال او از هر سوی توشه می‌گیرند تا بار خود را ببندند. باری بیش از آنچه هم‌اکنون دارند. شمل در این میانه خودش را می‌جوید. این و آن برایش برکت سفره هستند. با این وجود و با اینکه آلاجاقی پشتش را دارد، باید دید در اینجا چه حال و روزی دارد. البته اینجا هم یک سر و گردن از دیگران سر است. خطّش را می‌خوانند و از او چشم می‌زنند. اما به هر حال، میان این چاردیواری، گرفتار و به تنگ است. فراوان به ملاقاتش می‌آیند. کم و کسری ندارد. خورد و خوابش براه است. کمبود بذل و بخشش هم ندارد. اما بخواهی‌نخواهی افسرده است. این چشمها را برای نظارهٔ خود، کم می‌داند. نمی‌تواند شلار بدهد. پس، دلتنگ است. به بازپرسی هم نمی‌برندش. قصد شهربانی بیشتر آنست که خسته‌اش کند. می‌خواهد تا کلافه، سرگردان و بلاتکلیف نگاهش بدارد. او می‌کوشد تا به روی خود نیاورد، اما رنگ و رخسارش نشانهٔ باطنش هستند. افسردگی چیزی نیست که بشود پنهان نگاهش داشت. هر چند لَخت و بی‌قید می‌نماید، اما روحش آرام ندارد. از هوایی که در آن دم می‌زده ـ میخوارگی و سرکشی به قمارخانه‌ها و شیره کشخانه‌ها و روسپی‌خانه‌ها، درشکه‌سواری و عربده‌کشیدن‌ها،

پاسخ دادن به چاپلوسی‌ها، چاپلوسی‌کردن‌ها، کار راه انداختن‌ها ــ دور افتاده است. برادرهایش برایش خبر آورده‌اند که تاجرها دارند یکی دیگر را در شهر، جلوی شمل شاخ می‌کنند. و این کسی است که دورهٔ سربازی را هشت‌ساله تمام کرده است (!) و هر چه بخواهی شرّ است.

بیش از هر چه، این نکته شمل را برانگیخته است؛ و بیش از هر چه و پیش از هر کار، می‌بایست در فکر شکاندنِ شاخ این حریف نورسیده باشد! از روزگرفتاری شمل تا امروز، دو بار هم، حریف در شهر عربده‌جویی کرده است و با این وجود، شهربانی دستگیرش نکرده. می‌توان گمان برد که کاسه‌ای زیر نیمکاسه هست. شاید هم در نظر باشد وقتی نامی شد، چند صباحی بیاورندش به زندان و پا جورکنند تا با شمل شاخ به شاخ بشود. بعید نیست به او پشتوانه بدهند و با دست پُر به زندانش بیندازند و شمل را با دست خالی برابرش قرار بدهند. کافی است آن نورسیده به چند ضربهٔ کارد، شمل را خونی کند. بعد خواهد پیچید که شاخِ شمل را شکاندند! که شمل پشمهایش ریخت. و بعد، شمل پوچ بشود!

لابد خود شمل هم فکر چنین پیشامدهایی را کرده؟ می‌شود اشارتی کرد. همین حالا هم چشمهایش دودو می‌زند. نگرانی‌اش دارد آشکار می‌شود. اگر بیش از این بماند، بادا که افسردگی بر او چیره شود. زیر چشمهایش، همین حالا هم کبود شده. گونه‌هایش، از کم‌آفتابی، گلگونی خود را باخته‌اند و به تیرگی می‌زنند. تنش دارد کرخت می‌شود. به خواست او، در اینکه میل‌های زورخانه‌اش را برایش بیاورند، وقعی نگذاشتند. صورتش ورم آورده و چاقیِ بیش از اندازه‌اش، روزبه‌روز تنبل‌ترش می‌کند. روزبه‌روز کم‌جنب و جوش‌تر می‌شود. جا تنگ است. آفتاب کم است. میدان خودنمایی شمل بسته است. سایه، مداوم و کسالت‌بار است. استخوان دیوارها نم دارد. خشت‌پخته‌ها سمج‌اند. حشر و نشر آدمها راضی‌اش نمی‌کند. درون یک چاردیواری تنگ، چقدر می‌تواند نگاه مشکوک دهقانان خاموش را تاب بیاورد؟ چقدر می‌تواند لش و لوش‌های لهیدهٔ ته شهر را ببیند که تملقش را می‌گویند و به دروغ از او تعریف می‌کنند؟ چقدر می‌تواند به این دروغها گوش بدهد و به ناچار، تا رضایی به دست آورد، از این کُرنش‌ها خوشش بیاید؟ تمجیدهایی که در زبونی و بدبختی و دریوزگی آمیخته است، و شمل خود بهتر از هر کس می‌داند این کُرنش‌ها

بهای ته کاسهٔ اوست که به او پرداخت می‌شود.

در بیرون از این چاردیوار، شمل این اوباش را برای فرمانبری به کار داشت. حتی به کار فرمانبری نمی‌خوردند، بیشتر به کار خبرچینی می‌آمدند. در نظر شمل، این جور کسان مثل مگس هستند. مگسهایی که وزوز می‌کنند و با پرِ شکسته‌شان روی زباله‌ها جان می‌کنند. شمل کجا حوصله دارد که سماجت اینها را تاب بیاورد؟ با چنین آدمهایی، شمل پیش‌تر می‌توانست چند دقیقه‌ای دمخور باشد، نه بیشتر. آن‌هم برای اینکه باری روی گرده‌شان بگذارد. با دهقانها هم همین‌جور. آن‌هم برای اینکه تکه‌ای از گرده‌شان بکند. دعوای آنها با اربابهایشان، جار و جنجالشان با خودشان، پشیزی برای شمل ارزش ندارد. چرا که پشیزی برای شمل سود ندارد. او بیشتر راغب است که اینجا دوتا ارباب زندانی بود تا این‌همه کلاه نمدی مندیل بر سر! نه که چون از اربابها خوشش می‌آمد یا طرف آنها را داشت، بلکه فقط برای اینکه در نظر او اربابها خورندش را داشتند که آدمی مثل شمل یاخوت با آنها سر یک سفره بنشیند. و این دهاتی‌ها خورندش را ندارند. حرمت شمل و اعتبارش در میان این جماعت هم برجاست، اما خودش را در میان این مردم خودی نمی‌بیند. بیگانه می‌بیند. پس، تنهاست. و تنهایی، پژمرده‌اش می‌کند. پژمرده‌اش کرده است. دلزده‌اش کرده است.

از طرفی، بیرون وسوسه‌اش می‌کند. خبر پیچیده است که شهرداری در نظر دارد عوارض باری راکه دهقانان به شهر می‌آورند، مستقیماً و مستقلاً خودش بستاند. این کار هم به تحریک رئیس تازهٔ شهربانی باید صورت گرفته باشد. و این، یعنی پا توی کفش شمل کردن. چون پیش از این، شمل ــ طی قرار و مداری ظاهرسازانه با شهرداری ــ به دست همدستهایش این باج را می‌ستاند. پس، کم‌کم دارد باورش می‌شود که دارند بالهایش را قیچی می‌کنند. دارد باورش می‌شود که حساب‌شده او را دستگیر کرده و دست و پایش را ــ در معنا ــ بسته‌اند.

همهٔ اینها چیزهایی است که سرانجام، شمل را بی‌تاب خواهد کرد. بلاتکلیفی‌اش هم دوچندان آزارنده بود. جرمش را روشن نمی‌کردند. اصلاً جرمی نداشت! به گفته‌هایی «او با رئیس سرشاخ شده بود!» اما چه سرشاخی؟ دعوا بر سر چه بود؟ جز بر سر بار؟ معمولاً در گله، وقتی دو قوچِ ناآشنا تازه به هم می‌رسند، اول با هم سرشاخ می‌شوند. شاخ در شاخ هم می‌گذارند و زور یکدیگر را می‌آزمایند؛ بعد

از آن یک‌جوری با هم کنار می‌آیند. براه و همراه می‌شوند. همدست می‌شوند. یکی. آن‌وقت میدان چرخ و تابشان فراخ‌تر می‌شود. و این دو، هنوز در آغازِ همشاخ شدن‌اند. رئیس خواسته است که شمل سر خم کند و شمل، سر نخمانده است. سهل‌ست که زبان به رجز بازکرده است و رئیس، او را به بند کشیده است. بازی هنوز ناتمام مانده است و تا تمام نشده، بایست در آن رخنه کرد. شکاف را عمیق‌تر باید کرد. شمل باید بگریزد. گریزانده شود. و این، شوخی‌بردار نیست. تا بفهمند این کار زیر سر تو بوده، شمل را به بندرعباس یا برازجان تبعیدش کرده‌اند.»:

ــ شمل‌خان، همهٔ شور و شرهای رئیس یک‌طرف، این کار یک‌طرف. پیش از اینکه رد شما را پیدا کنند، آقای رئیس را به برازجان تبعید کرده‌اند! تا عمر دارد، این سرشکستگی برایش می‌ماند. از زندان او گریخته‌اند! کی گریخته؟ شمل‌خان و چند تای دیگر! این کار به دل آنهایی هم که توی شهر دارند سر بر می‌دارند، ترس می‌اندازد و فکر این را که جلوی شمل‌خان شاخ بشوند، از سرشان بیرون می‌کند. چندتایی را هم من راضی می‌کنم.

ــ کی‌ها را، مثلاً؟

ــ یکیش گل‌محمد.

ــ بعدش؟

ــ بعدش؟ بعدش را کی دیده؟ دنیا گشاد است.

ــ چند نفری هستند؟

ــ اگر بتوانم دلاور را راضی کنم، پنج نفر.

ــ دلاور؟! آتش را می‌خواهی کنار پنبه بگذاری؟

ــ این بابت نگرانی ندارد. می‌گویند نخ که پاره شد، گره‌اش بزنی کوتاه‌تر می‌شود.

ــ به راههایش هم فکر کرده‌ای؟

ــ بی‌فکر نبوده‌ام.

ــ چه راهی، مثلاً؟

ــ این پشت، پشت همین اتاق ما، طویلهٔ کاروانسرای حاج نورالله است. دالاندارش هم که پیرخالوست. می‌شناسی‌اش که؟

شمل، در بهتی کوتاه، گفت:

ــ حالا دارم ملتفت می‌شوم.

ستار گفت:

ــ کدام پیِ دیواری هست که سوراخ نشود؟

شمل گفت:

ــ آخر با کدام کلنگ؟!

ستار گفت:

ــ روزهای زیادی من به آن دیزی مشهدی یاخوت نگاه کرده‌ام!

ــ که چی یعنی؟ دیزی؟!

ستار گفت:

ــ این بار که مشهدی یاخوت را دیدی، سفارش کن که به جای قلم گوساله، یکی از آن کاردهایش را میان دیزی آبگوشت بگذارد و برایمان بیاورد.

شمل دمی به تردید ماند و پس، گفت:

ــ کارد! دیوار! عجب ناقلایی هستی تو، مرد!

ستار برخاست و گفت:

ــ پیش از ملاقات، من دلاور را می‌بینم. امروز که بابا یاخوت را دیدی، قطعی‌اش کن!

پیش از آنکه ستار از در بیرون برود، شمل روی نهالیِ چاق و پُربارش جا به جا شد و گفت:

ــ بگو ببینم، تو پینه‌دوزی یا عیّار؟

لبخندی آمیخته به شرم، چهرهٔ ستار را روشن کرد و تند از در بیرون رفت. بیش از این نمی‌خواست حالت خوشایندی را که به او دست داده بود، در خود نگاه دارد. بیش از این نمی‌خواست به خود مهلت رضایت از خویش، بدهد. این را آموخته بود که از خودرضایی، گاهی گامها را سُست و چشمها را کم‌بین می‌کند. این را می‌دانست که میدان به چنین میلی دادن، چاهی است پیش پا که دمادم عمق بیشتری می‌یابد؛ چاهِ رضایت از خویش! در هر قدمت دهان می‌گشاید و تو سرانجام از او کم می‌آوری.

که یک بار اگر، خوشایند، در آن بلغزی؛ فرو شدن و بیشتر غرق شدن در آن برایت عادتی دلپسند می‌شود. عادتی که تو را می‌خورد و تو با شوقی شُکرآور به سویش می‌روی. و دم‌به‌دم تندتر می‌روی!

ستار، با شناختنِ این میل شیرین و ویرانگر، توانسته بود مهاری عارفانه بر آن بزند. و، تا در هلاکِ نفس نیفتد، باری ستیزی بی‌امان با آن می‌داشت؛ پرهیز از شعلهٔ نهفته، پرهیز از میلِ رضایت و نوازش خویش. به خود باورانده بود که خودنوازی خویش، نوعی بیماری است. مرضی است که دامنگیرت اگر بشود، دیگر رهایی از آن ناممکن اگر نباشد، محال است. و در روح اگر زمینهٔ رشد بیابد، کُشنده است. روح را چون خوره نابود می‌کند. زیرا که این احساس شیرین؛ تنبلی و توقع، تفرعن و خودنمایی، تحقیر و نارضایی از دیگران را به دنبال می‌آورد. و ستار می‌کوشید تا در عین باور خود، باور نیرو و امکان خود، از این «خود رضایی» دوری جوید. پس به این میل، به این مار، میدان نمی‌داد.

میان حیاط، با گل‌محمد رودررو شدند:

ــ حرفش را با شمل زدم. خیال می‌کنم بدش نمی‌آید که با تو گفتگو کند. مواظب باش ترنجانی‌اش!

گل‌محمد به سوی اتاق رفت و ستار از او گذشت تا حالی از دلاور بپرسد.

روی سکوی دالان، در چمبرهٔ ناتوانی و خواری خود، دلاور فرو شکسته بود. می‌نمود که شب را نخوابیده است. در آزار و عذاب می‌نمود. چیزی از درون می‌جویدش. بدان سگِ گله‌ای می‌مانست که گوسفند به گرگ داده باشد. بیزار از خود، گرفتار در تارِ پندارهای گزنده بود و راه به جایی نمی‌برد. و نمی‌دانست چگونه باید، چگونه خواهد توانست روح خود را برهاند. تا امروز خود را در چنین تنگنایی نیافته بود. بر همین سیاق اگر روزگار می‌گذشت، ساعت‌ها و لحظه‌ها خفه‌اش می‌کردند. شرم از خود و از دیگران، می‌کُشتش. دیگران، نه تنها روی خوش به او نشان نمی‌دادند، بلکه او را از کار شبانه‌اش منع می‌کردند. ای بسا خود ایشان اگر به جای دلاور می‌بودند و جرأت خطر می‌داشتند، بی‌پروای جوانمردی، همان می‌کردند که دلاور کرد. اما حال که ایشان به جای او نبودند، با حفظ حقِ جرأت خطر برای خود، ناجوانمردی او را نکوهش می‌کردند.

امّا دلاور، نه از ناجوانمردی خود، که از ناتوانی خود شرمگین بود. از این شرم داشت که نتوانسته بود کاری را پیش ببرد. پشیمان بود. اما نه پشیمان از زشتی و دل‌ناپسندی کارِ خود. پشیمان از شکست در کارِ خود بود. پشیمان باخت بود، نه پشیمانِ بازی. اگر نباخته بود، حالی به جز این می‌داشت. دیگران هم، اگر نباخته بود، نگاهی به جز این در او می‌داشتند. زیرا بی‌طرفها همیشه طرف برنده را دارند! و برنده اگر دلاور می‌بود، شاید در این لحظه، پشیمان به کُنجی نشسته بود؛ اما این پشیمانی آمیخته به خواری نبود. پشیمانی‌اش نسیمی بود که از فراز پیروزی می‌آمد. پشیمانی از آن دست، فخر به همراه می‌داشت. پهلوانانه بود. مردانه. نه چنین خوارمایه و سرخورده که پندارش روح مرد را می‌جوید. چندان‌که آرزو می‌کرد او را به جایی دیگر، به زندانی دیگر راهی کنند. چرا که اینجا، دلاور زندانی در زندان برای خود ساخته بود. زندانی در زندان برای خود فراهم کرده بود. و این، بی‌قرارش می‌داشت. از سویی دیوارها نفس‌ات را واپس بزنند، از سویی آدمها روحت را بفشارند. و از هر سوی خودت بر خودت گران بیایی. که روح خودت را نتوانی تاب بیاوری. که مثل خیکِ زهر یک گوشه بنشینی و چشم به‌راه بمانی تا شاید به ضرب سیخی بترکی! خود چه حاصل جز اینکه دیگران را بیشتر از تو برماند؟ روزها و شبها اگر بایست چنین بگذرند، از تو چه بر جای خواهد ماند؟

ـ هر کس دیگری بود، با این کاری که تو در حقش کردی، چنین آرام نمی‌نشست. هر کسی بود یک‌جوری شرش را به تو می‌ریخت، دلاور! اما گل‌محمد، صدایش هم در نیامد. از او خواستند که شکایت کند، اما او پوزخند زد. پیشِ همّت همچین مردی، تو چه داری که بگویی؟

دلاور واگشت و به ستار نگاه کرد:

«باز هم این سگ‌مگس!»

ستار مهلت نداد شک، بیش از این در چشمهای دلاور قد بکشد و حرف خود را دنبال گرفت:

ـ حالا تو می‌توانی به رویِ گل‌محمد نگاه کنی؟ گل‌محمد با تو همان‌جور رفتار کرد که با برادر کوچک‌تر خودش! اما تو چی؟ هنوز هم به او کینه داری؟

دلاور دشوار گفت:

ـ از این مرد، هم بیزارم و هم خوشم می‌آید! هم از او بدم می‌آید و هم دوستش دارم. نمی‌دانم، نمی‌دانم! وقتی هم می‌خواستم او را بکشم، باز هم دوستش داشتم. اما با کُشتن او، قصد داشتم مهر خودم را هم بکُشم. همان‌دم که دیدم او آن‌جور بی‌دفاع خوابیده، یک آن در دلم گریه کردم. یک آن! خیال کردم برادر خود من است. اما زود، خیلی زود این احوال را از خودم دور کردم تا مانع نیّتم نشود. همان‌دم دو تا چیز در من شاخ به شاخ شده بودند. یکی دستهایم را بالا می‌برد که بکوبم، یکی دستهایم را گرفته بود و مانعم می‌شد. من در میانه گیر کرده بودم. مانده بودم. این بود که زود به خودم آمدم و پیش از پشیمانی، رفتم که ضربه را بزنم. غافل از اینکه تو، مثل گربه‌ای آن پهلو کمین کرده‌ای!

ـ حالا چی؟ خودت بهتر می‌دانی که دشمنی و دعوا در همچه جای تنگی به آدم گران می‌آید. آدم تنها می‌شود. من می‌دانم که تو آدم بددلی نیستی. باز هم من آماده‌ام پادرمیانی بکنم و شما دو تا را آشتی بدهم. چی می‌گویی؟ دلت می‌خواهد با گل‌محمد رفیق بشوی؟

دلاور هیچ نگفت.

ستار برخاست و گفت:

ـ شب شام را دور هم می‌خوریم. یادت باشد که آنجا دیگر کله‌شقی نکنی! من از گل‌محمد می‌خواهم که برخیزد و روی تو را ببوسد، خوب؟

دلاور همچنان خاموش بود.

ستار از دالان بیرون رفت.

ـ ملاقاتی‌ها! شمل‌خان، گل‌محمد، نجف موسی، علی صالح‌آبادی، نوبر ده‌زمینی، قاسم بره...

پاسبان از درون دریچه نامها را می‌خواند. ستار، تا آمدن و رفتن شمل و گل‌محمد به سوی در خروجی، همچنان سر راهشان ماند. پنداری می‌خواست با حضور خود، بر آنچه گفته و شنوده شده بود، تأکیدی باشد. گل‌محمد و شمل که گذشتند، ستار به اتاق رفت، کنار دست عبدوس نشست و گفت:

ـ دلگیر مباش، خالو. آشتی‌شان می‌دهم!

عبدوس گفت:

ـ خدا عمرت بدهد. تو زحمت خودت را می‌کشی، امّا من از فرداها می‌ترسم. این رشته سر دراز دارد، ستارخان. ما ایلیاتی‌ها از کسی اگر کینه به دل بگیریم، به این آسانی‌ها فراموش نمی‌کنیم. من بیم دخترم را دارم، ستار! او چه خواهد شد؟ مارال؟

ستار گفت:

ـ آن روز که هنوز نرسیده، خالو. دم نقد، این نخی را که پاره شده ما گره بزنیم؛ تا آن روز هزاران اتفاق می‌افتد. شاید دلاور و گل‌محمد با همدیگر رفیق و لنگه شدند! دنیا را چه دیده‌ای؟

قاپوز سرش را به جلوی در کشاند و گفت:

ـ ملاقات. اسم شما دو تا را هم خواند. ستار و عبدوس.

ستار و عبدوس، دوش به دوش، به سوی اتاق ملاقات رفتند.

گل‌محمد زانو به زانوی بلقیس و خان‌محمد، بر کف آجری اتاق نشسته بود. عبدوس سوی خواهر و خواهرزاده‌هایش رفت و کنار ایشان نشست. ستار نگاه گرداند مگر شمل را ببیند. شمل نبود. او را به اتاق خصوصی ملاقات برده بودند. ستار، از پشت پنجره، یکی از برادرهای شمل را دید که از اتاق نگهبانی، با ظرفی پُر میوه بیرون آمد، به سوی بشکهٔ آب کنارِ دیوار رفت تا ـ لابد ـ میوه‌ها را بشوید.

اکبر آهنگر روبه‌روی ستار بود. دست دادند و نشستند. نیمکت‌ها پر بود. بیخ دیوار نشستند. اکبر پاکت میوه‌ای را که آورده بود، کنار دیوار گذاشت و گفت:

ـ آقای فرهود پیغام داده بپرسیم برای چی بازداشت شده‌ای؟

ـ خودش تو را دید؟

ـ نه، پیغام به من رسیده که من بیایم و از تو بپرسم.

ستار گفت:

ـ بگو موضوع شخصی است. من را به بهانهٔ شیره‌کشخانهٔ آتش، اما در اصل برای خاطر گل‌محمد گرفته‌اند. می‌بینیش؟ آنجا، کنار مادر و برادرش نشسته. آن یکی هم عبدوس، دایی‌اش حساب می‌شود. جرمش اینست که دوتا امنیه را سربه‌نیست کرده! خوب، خودت چطور هستی؟ از موسی چه خبر؟

اکبر آهنگر گفت:

ـ اینجاست. نیاوردمش. از زن گرفتنش هم که سر پس زد.

ستار گفت:

ــ دلم برایش تنگ شده. کاش آورده بودیش.

ــ پیغامی اگر هست...

ــ نه. فقط می‌خواستم حالش را بپرسم. بگو جمعه بیاید به دیدنم. دیگران چطورند؟

ــ خوبند. هنوز که خوبند.

ستار پرسید:

ــ آقای فرهود هنوز هم برای مردم سخنرانی می‌کند؟

اکبر گفت:

ــ بی‌کار نیست. روز اول ماه فرنگی که می‌آید، یک تظاهرات بزرگی قرار است ترتیب بدهیم.

ستار گفت:

ــ پای‌بست چی؟ زیرِ کار؟

اکبر گفت:

ــ از زیرِ کار که من خبر ندارم!

ستار گفت:

ــ تو این ضرب المثل را شنیده‌ای که می‌گوید: «خانه از پای‌بست ویران است، خواجه در بندِ نقش ایوان است»؟ رویه‌کاری! من هیچ معماری را ندیده‌ام که پیش از پایه‌ریزی، در فکر سفیدکاری و نقش و نگار ساختمان باشد!

اکبر گفت:

ــ یعنی آقای فرهود این‌جور است؟

ستار گفت:

ــ روشِ کلی این‌جور است. آقای فرهود هم دارد شهوت حرف‌زدن پیدا می‌کند. این‌جور حرف و سخنها هم فقط مردم را تهییج می‌کند. اما وقتی این مردم تهییج‌شده بخواهند دست به کار ببرند، جز هایْ و هوی، هیچ چیزی در مغزشان و در دستشان ندارند. چیزی در مغزشان تغییر نکرده. فقط زبانشان تیز شده. اما قرار این نبوده که ما فقط زبان مردم را تیز کنیم!

ـ یعنی تو مخالف این روش هستی؟

ـ من به شکل و اثرش انتقاد دارم. ملت را نباید متکی به هیجان و جنجال بار آورد. اساس فکر مردم باید تغییر کند، رفیق! تا چنین کاری انجام نشود، مردم مادهٔ خام هستند که برای مدتی، به هر شکلی می‌شود درشان آورد. مثل خمیرند. هر کسی، هر دستی، هر قدرتی می‌تواند شکل دلخواه خودش را از آنها بسازد! اما برای اینکه مردم بتوانند خودشان، خود را به هر شکلی که می‌خواهند بسازند، باید خودشان صاحب فکر بشوند. فکری که منافعِ همهٔ مردم را بتواند جوابگو باشد. در غیر این صورت، امروز به حرفهای آقای فرهود گوش می‌دهند و هورا می‌کشند، فردا به حرفهای یک نفر دیگر. و این زبان نرم، به هر راهی می‌تواند بچرخد! عیب این‌جور حرف‌زدنها، همانست که خُسنش شمرده می‌شود. مردم جوری بار آمده‌اند که خیال می‌کنند همین فردا حکومت را به دست می‌گیرند! گیوه‌دوزی را دیدم که می‌گفت «تا آخر امسال، خانهٔ فلان تاجر مال من می‌شود!» تختکشی را دیدم که دندانهایش را برای درشکه و قالیچه‌های آقای بهمان تیز کرده بود. آیا ما مردم را کودک فرض کرده‌ایم که باید با نان شیرینی فریبش داد؟ چرا نباید حقیقت را به مردم گفت؟ چرا نباید چشم و گوش آنها را برای نظارهٔ خون و شنیدن ضجه آماده کرد؟ چون میدان خالی است، ما هم باید برقصیم؟ آن‌هم با حرف و حرف و حرف؟! پسان فردا که آن تختکش و گیوه‌دوز صدای گلوله را بشنوند و خونِ داغ امثال خودشان را روی سنگفرش ببینند، آیا حق ندارند که دست و پای خودشان را گم کنند؟! آیا حق ندارند بگویند که ما برای کشته شدن آماده نشده بودیم؟ آیا باز هم به امید خانهٔ فلانه تاجر و درشکهٔ فلانه ارباب در سنگر می‌مانند؟ نه! چون خانه و درشکه هر چقدر بیرزند، هم‌قیمت خون نیستند! پس چرا نباید مردم را از اول برای کار و رنج بیشتر و با امیدهای والاتری آماده کرد؟ به نظر من این‌جور وعده وعید دادن به مردم، اهانت به مردم است. معنایش اینست که منظور اینست از آنها به عنوان آلت فعل استفاده بشود! معنایش اینست که هدف، جا عوض کند! در صورتی که این‌جور نیست، مگر اینکه قصد این باشد که ما بر آنها حکومت کنیم! آیا ما ـ فقط ـ می‌خواهیم بر مردم حکومت کنیم؟ یا می‌خواهیم به مردم یاد بدهیم که خودشان چطور بر خودشان حکومت کنند؟ اگر فقط هدف این باشد که عده‌ای بر مردم حکومت کنند که دیگر دعوا برای چه؟! گمان می‌کنم ما

می‌خواهیم به مردم بگوییم که چطور خودشان می‌توانند بر خودشان حکومت کنند؛ و برای این کار چقدر باید از خودشان مایه بگذارند!

اکبر پرسید:

ـ تو می‌گویی یعنی باید...

ـ ملاقات، تمام. نوبت بعدی‌هاست.

برخاستند. دست در دست هم، ستار به اکبر گفت:

ـ سلام برسان. زود می‌آیم بیرون. به موسی بگو اگر جمعه بیاید اینجا ببینمش بد نیست!

اکبر گفت:

ـ حقوقت را آورده‌ام. آقای افشار داد که به‌ات بدهم.

ستار پنجاه تومان برداشت و گفت:

ـ باقی‌اش را بده به موسی. به آقای فرهود هم از جانب من پیغام بده که نمی‌خواهم این فکُلی‌های «سازمان جوانان» را به منطقهٔ من بفرستد! ضمناً بگو دهقانها دسته‌دسته دارند اربابهایشان را می‌کُشند. ما که مجبور نیستیم و نمی‌توانیم کارخانهٔ مصنوعی و کارگر مصنوعی درست کنیم که تا با تئوری جور دربیاید! یادت نرود! بگو نمی‌خواهم این فکُلی‌ها را برای تبلیغ به منطقهٔ من بفرستد!

ـ ملاقات، تمام. نشنیدی؟!

جدا شدند. ستار پاکت میوه را برداشت و براه افتاد:

«موسی که بیاید، موضوع را با او در میان خواهم گذاشت. موسی باید بتواند پیرخالو، پدرخوانده‌اش را به کمک وادار کند. موسی می‌تواند از آن طرف، پایهٔ دربند طویله را بکلَد... باید بتواند یکشبه کار را تمام کند. یک شب تا دمدمه‌های صبح. نباید زیاد دست‌وپا چلفتی بود. به نوبت باید بکنیم. کافیست اولین خشت را از خَرَند در بیاوریم. اولین خشت!»

بلوچ افغان سر راه ستار ایستاده بود و ته چشمهایش برق می‌زد. ستار دست درون پاکت برد و نوبرانه‌ای میان دستهای بلوچ گذاشت و گذشت. دمی دیگر گل‌محمد با یک خیکِ کوچک ماست آمد. چشمهایش پر از شادی بود. بی‌پرسشی، گفت:

ــ پسرا! پسردار شدم!

ستار گفت:

ــ قدمش خیر باشد. ندا را به خان‌محمد دادی؟

ــ دادم!

شمل‌خان، دشنام بر زبان، به درون آمد و تن سنگینش را روی نهالی انداخت.

ستار پرسید:

ــ با کی هستی، شمل‌خان؟

ــ با همین آلاجاقی دیوث! گفته من با رئیس جدید شهربانی ناشناسم، کاری از من ساخته نیست! مبادا که پای مرد بلغزد. این دستْ کوتاه‌ها تا وقتی به آدم روی خوش نشان می‌دهند که سر پا ایستاده است. اما همین‌که پایش لغزید... می‌گویند زنکه، آتش هم مرده!

ــ مرده؟!

شمل جواب نداد. پشت به رختخواب لم داد، ساعدهایش را روی پیشانی گذاشت و چشمهایش را پوشاند. ستار تا امروز فکر نکرده بود که ممکنست از مرگ آدمی چون آتش، خوشحال بشود. تا این خوشحالی همچنان نهفته بماند، لب فرو بست و او را به حال خود واگذاشت:

«پروندهٔ قتل! حالا دیگر ناچار است راهی به فرار پیدا کند، شمل‌خان!»

ستار دست گل‌محمد را گرفت، بادیه را پرمیوه کرد و برخاست. عبدوس داشت دلاور را با خود می‌آورد. وقت آشتی‌کنان دلاور و گل‌محمد بود.

بند سوّم

خستگی مفرط، آمیخته به خشمی بی‌آرام، بابقلی‌بندار را کلافه کرده بود و یک‌بند تشر می‌زد:

ـ نکند نان گندم زیر دلت زده، ها؟ اگر لقمهٔ راحت زیر دلت نزده، دیگر چرا دم به ساعت لگد می‌پرانی؟! آن کارگاه را من به امید تو راه انداخته‌ام. روی قولی که پیرخالو از بابت تو به من داد، سه شاهی‌صناری که به دست و بالم بود مایه گذاشتم. اما حالا می‌بینم که تو کار و سرمایهٔ من را به تخمت هم حساب نمی‌کنی! پایت از شهر کنده نمی‌شود. سرت را می‌زنم، دمبت را می‌زنم، باز هم دایم به کش و رو هستی. یک پایت در قلعه‌چمن است و یک پایت در کاروانسرای حاج‌نورالله. نکند فی‌الواقع عاشق شده باشی! یا اینکه سر و سرّی توی کارت هست؟ پیش از این، چندان لاقید و سر به هوا نبودی؟! می‌شد به تو اطمینان کرد. سرت به کارت بود. اما امسال، از عید به این‌طرف، دیگر چشم و دلت جاهای دیگری سیر می‌کند، انگار. خوبست که با چشم خودت داری حال و روز من را می‌بینی. زنم که ناخوش است و کاری از دستش ساخته نیست. پسرم را که دزدیده‌اند و برده‌اند و حالا نمی‌دانم در خاک افغانستان به کدام دخمه‌ای گم و گورش کرده‌اند. آن دختره، شیرو هم که تازگی کله‌پا شده. آن بچه‌ها هم که هنوز، آن‌جور که باید، کار را یاد نگرفته‌اند. همهٔ امید من به تو بود. تو هم که این‌جور از کار در آمدی! پس تکلیف این سه‌شاهی‌صناری که من بابت رنگ و خامه و نقشه و کوفت و زهرمار دور ریخته‌ام چی می‌شود؟ همین‌جور باد هوا باید بشود؟ خدا را خوش می‌آید؟ آخر یک جو دلسوزی به مال مردم هم برای آدمیزاد خوبست. تو با چشم خودت دیدی که من با چه مشقتی مرد افغانی را از کوه پیدا کردم و به شهر آوردم و تحویلش دادم؟! حالا هم داری می‌بینی که دنبال کار شیدا، مثل سگ

پاسوخته از این اداره به آن اداره می‌دوم. از نفس افتاده‌ام بس‌که در این شهر خراب‌شده از این‌طرف به آن‌طرف سگدو زده‌ام. درِ خانهٔ هر چه آدم آبروداری بوده، گود انداخته‌ام. دلم خوش است که کارهایم توی قلعه‌چمن دارد انجام می‌شود! اما حالا که مرده ذله اینجا افتاده‌ام، سرم را بلند می‌کنم و آقای موسی‌خان را جلو چشمم می‌بینم! آقا توی شهر، زیر دالان کاروانسرای حاج نورالله نشسته و دارد آب خُنک می‌خورد! به‌به! عجب جوان وظیفه‌دانی! خدا پدر من را نیامرزد که به امثال شما اطمینان می‌کنم. به خیال خودم عمری را به جُلّت‌گیری گذرانده‌ام، اما حالا می‌بینم که از آینه هم صاف‌ترم. هیهات! یک بچهٔ بیست‌ساله هم کلاه سر من می‌گذارد. عجب!

بندار امان لب گشودن به دیگری نمی‌داد. دکمهٔ یقه حسنی‌اش باز بود و عرق چسبنده‌ای از شیارهای پیشانی‌اش به روی شقیقه و سپس به میان ریشهای جوگندمی‌اش ــ که پیدا بود فرصت تراشیدن نیافته ــ می‌مُخید و از زیر گلو پایین می‌خزید. مویرگهای چشمش سرخ شده و کُنج لبهایش کف کرده بود. کناره‌های دستارش، آنجاها که بر بالای پیشانی و گِرد سرش چسبیده بود، از عرق و خاک، چرک و نمناک می‌نمود. رگهای پشت دستهایش برجسته‌تر شده و زیر ناخنهایش را چرک چند روزه‌ای پر کرده بود. پوستهٔ روی پیشانی‌اش که هر سال، آخرهای تابستان وامی‌گردید، از همین حالا کم‌کم داشت پُلْخ می‌شد. دست و پنجه‌اش همچنان از خشمی پیوسته می‌لرزید. چنین می‌نمود انگار، که از روزی که شیدا را برده بودند، نتوانسته است آرام بگیرد. حالتی مثل رعشه‌ای ملایم پیدا کرده بود. همین دم، اینجا نیز که نشسته بود، سر جا بند نبود. نشسته بود، اما برقرار نبود. به شاخه بوتهٔ خشکی می‌مانست، در لهیبِ آتش. مرتعش بود و می‌سوخت.

پیرخالو پیشانی درهم کشیده، خاکستر چپقش را تکاند و در نی دمید. چپُق را بیخ کمر زد و قدح آب را برداشت و پیش از آنکه به لب برد، به بندار تعارف کرد. بندار، بی‌وقعی به تعارف پیرخالو، با خط و نشان و به سختی گفت:

ــ به نمکی که با هم خورده‌ایم پیرخالو، من فقط ملاحظهٔ آشنا رفاقتی تو را می‌کنم. وگرنه من از آن آدمهایی نیستم که بگذارم هر نومته‌ای با ریشم بازی کند! من آدمی هستم که به میّت پدرم هم رحم نمی‌کنم. مزد می‌دهم، کار می‌خواهم. تو زبان من را بهتر می‌فهمی. خودت با این پسرخوانده‌ات گفتگو کن. من فقط تو را

می‌شناسم، پیرخالو. تو ضامن موسی هستی، برای اینکه تو او را به سرِ کار من فرستاده‌ای. هر روزی که این‌جور بگذرد، پنجاه تا صدتومن ضرر به پهلوی من می‌خورد. این ضرر از جانب کی به من می‌خورد؟ پای کی حساب می‌شود؟ تاوانش را کی می‌دهد؟ ها؟ تاوانش را کی می‌دهد؟

پیرخالو قدح آب را بر زمین گذاشت، دور دهانش را با کف دست پاکیزه کرد و گفت:

ـ روی چشمم، بندار. خودم راهی‌اش می‌کنم برود سر کارش. خیلی‌خوب، خاطر جمع. می‌دانم. تو هم لطمه دیده‌ای. گرفتاری، رشتهٔ زندگانی‌ات گره خورده، دلِت درد دارد، حرص و جوش می‌خوری. خاطر جمع! من حق را به تو می‌دهم، بندار. چه می‌شود کرد؟ روزگار است دیگر. خاطر جمع. زیر و بالا زیاد دارد این چرخ کج‌رفتار. خاطر جمع! حالا محض اینکه تشویش از خاطرت دور بشود ـ خاطر جمع ـ می‌گویم که از بابت شیدایت نگران نباش. افغان‌ها با او کاری ندارند. خاطر جمع. او را فقط گرو گرفته و برده‌اند. همین. خاطر جمع! نگاهش می‌دارند تا مرافعه‌تان تمام بشود. خاطر جمع. یک موی هم از سر پسرت کم نمی‌شود. چون آنها باید پسر تو را سالم برگردانند تا بتوانند پولشان را پس بگیرند. مگر نه؟ خوب، خاطر جمع. یعنی به نفعشان نیست که آزاری به گرویی خودشان بزنند. تا امروز همچه چیزی پیش نیامده. مگر اینکه طرف به آنها گفته باشد که خیال ندارد قرضش را بدهد. شما که همچو حرفی نگفته‌ای؛ گفته‌ای؟ نه! پس تنها کاری که می‌توانی بکنی، این است که زودتر طلب‌هایت را وصول کنی و پول آنها را پس بدهی! پول راکه نشانشان بدهی، پسرت را به تو برمی‌گردانند. بقیه‌اش دیگر رنج بی‌حاصل است که می‌بری. از بابت استاموسی هم خاطرت جمع باشد. خاطر جمع. من همین روزها او را روانهٔ قلعه چمن می‌کنم!

بندار، عرق پیشانی را به بال دستار گرفت، دست به قدح آب برد و گفت:

ـ کدام طلب پیرخالو؟! کدام طلب؟! تریاک را من که به دست این و آن نداده‌ام تا وصول کنم. پول افغان‌ها پیش من نیست. عموجان! پول بازخان افغان میان گلوی کسی گیر کرده که... ای داد بی‌داد! من در این میان فقط دلال مظلمه بوده‌ام عموجان؛ دلالِ مظلمه! طلب دیگری هم اگر از این و آن داشته باشم که کفاف نمی‌دهد! یک

فقره‌اش همین گل‌محمد، پسر کلمیشی. آخر من یکی دو تا پای نحس که نیاورده‌ام!

ــ می‌دانم. می‌دانم، بندارجان!

ــ پس چی می‌گویی؟ در این میانه فقط من دارم چوب می‌خورم، فقط من! نباید بگویم پیرخالو، اما آخر پول جنس پیش... پیش... من نیست تا به بازخان برگردانم. می‌فهمی که چه می‌گویم؟!

ــ می‌فهمم. می‌دانم. خاطر جمع!

ــ اما این حرف کجا حالی بازخان افغان می‌شود؟ چه کنم من؟ از این‌طرف، حرف مردکهٔ افغان هم بی‌جا نیست. او جنس را به دست من سپرده، پولش را هم از من می‌خواهد. دست، دست را می‌شناسد آخر! اما من چه بکنم؟ من باید مایه‌ای توی دستم داشته باشم تا جواب بازخان را بدهم یا نه؟ ندارم که! ندارم. اینست که آن میرغضب هم جهن‌خان سرحدی را مثل شمر ذوالجوشن به کلهٔ من می‌فرستد. آن شمر هم جوان من را، دسته‌گل من را، جلوی چشم من از صحرا بر می‌کند و می‌برد. درد دل خودم را برای کی بگویم، پیرخالو؟! همین حالا، راه به راه دارم از خانهٔ ارباب آلاجاقی می‌آیم. چه بگویم، پیرخالو؟! دلم کباب است!

نه آتش گرفتن بندار، نه اسیری شیدا، نه زیان کار و کسب بندار و نه نرمخویی و همدلی پیرخالو، هیچکدام در موسی کارگر نبودند. در خاطر موسی، به جز طرح کاروانسرا، قوارهٔ طویله و شب، چیزی نبود. و درگوشش، به جز بازتاب زخمه‌ای که می‌بایست به دیوار بخورد، صدایی نبود. پس نه التفاتی به شالک بالک زدن بندار داشت، نه گوش به رشتهٔ دراز گفتار او. گفتاری که سراپا، شعلهٔ سود و زیان بود. پس بگذار با پرگویی‌های خود، چانه را خسته کند!

شیدا هم به همچنین. بگذار چند صباحی هم او سختی بکشد. خاک داغ کویر سنگلاخ کوهپایه، شاید کمی باد زیر بغلهایش را بخواباند. روزگار همیشه که به دلخواه نیست. نشیب و فراز دارد. یکباره برای خودش تکهٔ قلعه‌چمن شده بود. روی گردهٔ هرکس که می‌خواست، سوار می‌شد. سیری نداشت. آخرینش شیرو! شاید او را هم ــ اگر رکاب داده باشد ــ به زیر ران کشیده باشد؟! چه معلوم؟ شاید هم رکاب داده باشد. راستی که زن هم جانور عجیبی است! همان‌دم که چشم به تو دارد، می‌تواند دل به دیگری داشته باشد. همان‌دم که دل پیش تو دارد، می‌تواند چشمش جای دیگری

چارچار بزند. دست در دست تو دارد، اما می‌تواند زبانش را به دلخوشی دیگری بجنباند. زبانش روح تو را قلقلک می‌دهد، اما می‌تواند با نوک انگشتش کف پای دیگر را قلقلک بدهد. در وجود او، یک پیچ ناگشودنی، یک دروغ خدایی، یک شعلهٔ نمیرنده، انگار نهفته است! شعله‌ای همراه، و دروغی که گاه بیزارکننده است؛ اما هیچگاه زشت نیست. و از آن‌رو که بسیار کهنه و قدیمی است، خوبردار می‌نماید. به خالی می‌ماند بر کُنج لب. زیبا، سمج و همیشگی است.

به‌راستی که موسی نمی‌توانست خود را از یخ کینه و حسد به شیدا برهاند. همچنین نمی‌توانست پیش خود منکر این بشود که ته دلش برای شیرو می‌تپیده است، که می‌تپد. پس درست بود اگر بر شیدا دل نسوزاند و با پندار شیرو، دندان بر دندان بساید. و بجا بود اگر به جای همدردی و همدلی با ماه‌درویش، حالتی از نفرت و تحقیر نسبت به او، در خود حس کند. و بجاتر از همه اینکه به هوچی‌گری‌های بی‌مایهٔ بابقلی‌بندار، بی‌التفات بماند:

«بگذار چندان جیغ بکشد که حنجره‌اش جر بخورد!»

موسی بیخ سکو بر زمین نشسته بود، سر فروانداخته و با انگشتش روی خاک نرم خط می‌کشید.

جمعه به غروب نزدیک می‌شد. آفتاب تن از کف کاروانسرا به بام می‌کشاند تا در چشم برهم‌زدنی پر بزند. چند چارپای کرخت و برهنه، کنار دیوار طویله، به تکان گوش و دم، مگسها را می‌تاراندند. کاروانسرا از مردم خالی بود:

روز جمعه دادوستدی نیست. جمعه‌روز، اهل شهر دو سه تیره می‌شوند، یا اهل مسجد و منبرند، یا اهل عیش و طرب، یا اهل خانه و خانمان. پس جمعی درِ مسجد جامع گیرند و براه گورستان مصلاّ، گروهی پای منار خسروگرد و راه شملق و، باقی به خانه و کنار خانواده. جنب و جوش هرروزه، روی عوض کرده است. مردم امروز در این دم، نمی‌توانند در کاروانسرا باشند.

نباید و نخواهند بود، هم. درِ کاروانسرا، هم از این‌رو، بسته است. چند چارپای یله به کاروانسرا هم، از آن تک و توک روستاییانی است که راهی دور در پیش دارند و برای خرید شنبه در شهر مانده‌اند و شب را درکُنج حیاط قهوه‌خانه‌ها، یا سر پشت‌بام می‌گذرانند. پس امشب، اگر بندار برود که خواهد رفت، موسی و پیرخالو در

کاروانسرا خواهند بود.

ستار گفته بود:

«چنین شبی باید کار یکسره بشود!»

هم گفته بود:

«بعد از نیمه‌شب، کُلنگ آخر با تو خواهد بود!»

همچنین نشانی داده بود:

«دو مرد که آنها را تو می‌شناسی نزدیک غروب به‌کاروانسرا می‌آیند. خان‌محمد و خان‌عمو. می‌گویند، هوا دم دارد. همین. یادت باشد که آنها می‌خواهند نیمه‌شب جلوی داد و بی‌داد پیرخالو را بگیرند. مبادا غیرتی بشوی و کاسه کوزه را به هم بریزی!»

ستار، وقت گفتن این حرف، لبخند زده بود.

موسی لبخند زد و سرش را بالا آورد. بابقلی‌بندار یابویش را از حیاط کاروانسرا به دالان کشانده و روی به روی موسی ایستاده بود. پیرخالو گفت:

ـ تو برو بندار. راه به شب می‌افتد. راهت دور است. قول دادم که موسی را راهی‌اش می‌کنم، راهی‌اش می‌کنم دیگر! دیگر کارت نباشد، برو!

بندار گفت:

ـ می‌خواهم ببینم پولی چیزی می‌خواهد به‌اش بدهم یا نه؟

پیرخالو از موسی پرسید:

ـ پول می‌خواهی؟

موسی به پیرخالو نگاه کرد و گفت:

ـ طلبکار که هستم!

بابقلی‌بندار اسکناسی از لای قبضدانش بیرون کشید و به دست موسی داد:

ـ بیست تومنی است. یادت باشد. می‌نویسم پای حسابت!

ـ بنویس!

بابقلی‌بندار، که می‌خواست به آشتی بیرون برود، خنده‌رو گفت:

ـ وقتی دل انگشتهایت را به ورقهٔ اسکناس می‌مالی، خوش‌خوشانت می‌شود!

پیرخالو یک لَت در کاروانسرا را بازکرد. بندار یابویش را بیرون برد و گفت:

ـ دیگر سفارشت نمی‌کنم، خالوجان!

پیرخالو در را پشت سر بندار بست و گفت:

ـ خاطر جمع. خیلی خوب، خاطر جمع!

موسی به پیرخالو که به سوی او می‌آمد نگاه کرد. پیرخالو لب سکو نشست و پرسید:

ـ حالا که بندار رفت بگو ببینم تو چرا کارت را لنگ گذاشته‌ای و ته این شهر تنقل انداخته‌ای؟! ها، برای چی؟

موسی گفت:

ـ اول از آنکه دل و دماغش را نداشتم. دوم از آن، آنجا مدام دعوا و کشمکش هست. قلعه‌چمن شده میدان مرافعه. همان روزی که جهن‌خان سرحدی و تفنگچی‌هایش به قلعه‌چمن حمله کردند، چه معلوم که اگر من هم آنجا بودم به حال و روز ماه درویش نمی‌افتادم! برای چی جان خودم را به خطر بیندازم؟ مفت و مجانی خودم را نفله کنم که چی؟ به عشق کی؟ که فدای خرده‌حساب‌های بابقلی‌بندار بشوم؟ ها؟ این بود که راه افتادم طرف شهر تا چند روزی آبها از آسیاب بیفتد.

موسی نمی‌خواست بیش از این دل به گفتگوی پدرخواندهٔ خود بدهد. برخاست:

«مردهای پا به سن، همه‌شان این‌جورند؛ پرگفت‌وشنو. چکارشان می‌شود کرد؟ بگذار برای خودشان، هر چه دلشان می‌خواهد واگویه کنند. هر کس به کار خودش!»:

ـ من می‌روم نان و روغن می‌خرم و غروب برمی‌گردم.

پیرخالو گفت:

ـ خودم می‌روم، تو نمی‌خواهد...

موسی خاک شلوارش را تکاند و براه افتاد:

ـ همیشهٔ خدا که نباید من نان تو را بخورم. اقلاً بگذار یک بار هم که شده دست من به جیبم برود. امروز از گاو یک مو کنده‌ام!

ـ پس چای و چیزی بیرون نخوری. همین جا سماور را آتش می‌اندازم.

موسی پا از درِ آدم‌رو کاروانسرا ـ دریچه‌ای در سینهٔ درِ بزرگ ـ بیرون گذاشت، آن را پشت سر خود بست و کنار جرز دیوار ایستاد.

حال چه باید می‌کرد؟

می‌دانست که مردهای کلمیشی در روشنایی قدم به شهر نخواهند گذاشت، با این‌همه چشم به‌راه بود. نگاهش بی‌اختیار به این‌سوی و آن‌سوی می‌دوید. آرام نمی‌توانست بماند. کاری که در پیش بود، به نظرش ساده نمی‌آمد. بس بزرگ و پرخطر بود. پیش از این تصورش هم برای موسی دشوار بود که روزی چنین کاری پیش پایش خواهند گذاشت. و هنوز باور نداشت که این کار، شدنی خواهد بود. چرخش سیبی در هوا. با این‌همه دلخوش بود. از اینکه کلید چنین کاری به او سپرده شده بود، دلخوش بود. احساس غرور و بزرگی می‌کرد. بزرگمردی خود را بیشتر باور می‌کرد. انگار تازه چشم به روی خود گشوده بود و آدم تازه‌ای، مرد تازه‌ای را داشت می‌دید.

براه افتاد. قدم در خیابان بیهق گذاشت و نگاه به غروب جمعه گشود. ته‌ماندهٔ پر آفتاب؛ خیابان خلوت، دکانهای بسته. این بود همهٔ آنچه بود. دم پله‌های مسجد جامع، تک و توکی در آمد و شد بودند؛ آمادهٔ نماز مغرب و عشاء. مجلس وعظ و روضه‌خوانی پس از نماز جماعتِ ظهر برگزار شده و پایان یافته بود. آن‌سوی خیابان، جلوی در شهربانی، تنها یک پاسبان پاس می‌داد. قهوه‌خانهٔ کنار درِ شهربانی هم بسته بود.

موسی راه سوی دروازهٔ نیشابور کشید. از پاچنار گذشت و دمی دیگر، پشت نوانخانه، به بیرون شهر رسید. مقبرهٔ حاج ملا هادی سبزواری. پیرزنی در چادر نماز سیاه از مزار بیرون آمد. موسی همچنان نمی‌دانست چه کسی درگور مزار خفته است. شوری هم به دانستنش نداشت. گذشت. اینجا دهانهٔ شهر به نیشابور و کلیدر گشوده می‌شد. دستِ پایین یخچالها بودند و دستِ بالا پمپ نفت که آقای فرهود رئیسش بود.

مردان کلیدر باید از همین راه پا به شهر می‌گذاشتند. راه همین بود. پیشامدی مگر وادارشان کرده باشد که از راه طبس، یا دروازهٔ عراق، یا دروازهٔ سبریز به شهر بخزند. اما موسی بیهوده چشم به این‌سوی و آن‌سوی برمی‌تاباند. مردها با شب می‌آمدند؛ در شب. و جای قرار، کاروانسرا بود. پس، شب باید بیاید.

اذان. موسی بانگ اذان را از منارهٔ مسجد پامنار شنید. برگشت. دکان کُوری در

کنارهٔ شهر باز بود. موسی از پیرزن دکاندار روغن خرید و براه افتاد. شب شهر. چراغهای کمرنگ برق، آویخته از سر تیرهای چوبی. از خیابان به دم امامزاده پیچید. مردم شندر پندری که به نذر و نیاز روی به امامزاده آورده بودند، از درِ مزار بیرون آمده و رو به خانه‌های خود می‌رفتند. گریه بار دل را سبک می‌کند. موسی از میانشان گذشت و به‌سوی در کاروانسرا واگشت.

جلوی درِ کاروانسرا دو مرد کنار اسبهایشان ایستاده بودند. دو مرد در کنار سه اسب. خودشان بودند. موسی پیش‌تر رفت. چهرهٔ چارگوش خان‌عمو را شناخت. گونه‌های گِرد و برآمده، چشمهای به‌گود نشسته و خشک. یک‌بار دیدن این چهره بس بود تا همیشه در خاطرت بماند. کنار شانهٔ او خان‌محمد ایستاده بود؛ بلند بالا و بیمناک. موسی سلام کرد. خان‌عمو دست بر در گذاشت و گفت:

ــ هوا امشب چه دَمی دارد!

موسی جواب داد:

ــ ابرها، ابرها پس می‌روند.

پیرخالو درِ بزرگ را گشود. خان‌عمو پا در آستانهٔ در گذاشت، افسار کشید و گفت:

ــ می‌دانم بی‌وقت آمده‌ایم، پیرخالو. اما تو بزرگواری!

پیرخالو هیچ نگفت. اسبها و مردها درون دالان گم شدند، درِ بزرگ هم آمد و قلاب پشت در، بسته. خان‌عمو اسبها را به طویله سر داد و به دالان برگشت و لب سکو، دم درِ اتاقک دالاندار نشست و قدح را از کوزه پرآب کرد، آن را میان دو دست گرفت و سر کشید. موسی روغن دنبه را به پیرخالو داد و گفت:

ــ باید بروم نان خانگی گیر بیاورم. می‌روم محلهٔ غرشمال‌ها.

خان‌محمد گفت:

ــ های جوان! من هم با تو می‌آیم. شکم ما هم گرسنه است.

پیرخالو و خان‌عمو ماندند و موسی و خان‌محمد بیرون رفتند. سر کوچهٔ غرشمال‌ها نان خانگی می‌فروختند. اما تا برسند، جای گفتگو بود.

خان‌محمد گفت:

ــ شب، من کنار پیرخالو می‌خوابم. بی‌خبر مانده یا نه؟

موسی گفت:

ــ مگر از غیب خبردار شده باشد! اما یکباره خفه‌اش نکنی، ها! پیرخالو جای بابای من است.

خان‌محمد خندید:

ــ تو برای بابقلی‌بندار کار می‌کنی، ها؟

ــ بله، قالی می‌بافم.

ــ پس، صنعتگری؟

ــ بله، یعنی!

ــ خان‌عمو نقل می‌کرد که تو را بیشتر وقتها با یک نفر دیده، او کیست؟ چکاره است؟

ــ او ستار پینه‌دوز است. حالا آنجاست؛ به حبس، با گل‌محمد.

ــ خیلی باید ارقه باشد، نه؟

ــ نمی‌دانم!

جلوی پیرزن نان‌فروش ایستادند:

ــ دو تا نان، مادر.

ــ سه تا نان هم به من بده، خاله‌جان.

پیرزن سبزواری پنج تا نان به موسی و مرد ایلی داد و پولش را واستاند و در تاریک روشن پیاده‌رو، به کار شمردن شد. موسی و خان‌محمد واگشتند و براه افتادند. خان‌محمد گفت:

ــ برایت یک کلنگ آورده‌ام. ته خورجین است. برش‌دار!

موسی گفت:

ــ من برای خودم کلنگ فراهم کرده‌ام. بدهش به خان‌عمو تا اگر کار مشکل شد، کمک کند.

خان‌محمد گفت:

ــ به قد و پاچه‌ات نمی‌آید که این‌قدر تیز و هوشیار باشی! گرچه، شما شهری‌ها به موشها می‌مانید. کارها را زیر زیرکی تمام می‌کنید. بیخ ریسمان را می‌جوید. اما ما، نه. کار ما بیابانی‌ها روی روز است. مثل آفتاب روشن است. خودمان را نمی‌توانیم قایم کنیم. جز بیابان جایی را نداریم. بیابان باز و گشاد است، اما پیداست. عیان است.

هر جا باشی، هر کاری بکنی، دیده می‌شوی. اما شما مثل همین کوچه پسکوچه‌های شهر، پیچ واپیچ دارید. راستی، پیرخالو کلید درِ کاروانسرا را کجا می‌گذارد؟

ــ زیر سرش.

ــ یک لت در باز بشود بسمان است!

موسی دست بر دریچهٔ در گذاشت و آن را باز کرد. خان‌عمو و پیرخالو کنار سماور حلبی نشسته بودند. چای و چپق. خان‌عمو گیوه‌ها را از پا بیرون آورده و تهِ تختشان را با نوک گزلیکش می‌تراشید و خاکها ــ نرمه کلوخها ــ را به دل انگشتها و ناخنها از گلوی گیوه بیرون می‌آورد و دور می‌ریخت.

خان‌محمد نان را گذاشت و پرسید:

ــ خیک کَمَه را کجا گذاشتی؟

خان‌عمو جواب داد:

ــ همان‌جا. ته خورجین بود.

خان‌محمد خیک کَمَه را بیرون آورد و کنار نان گذاشت. موسی گفت:

ــ شام را قاطی بخوریم. کَمَه از شما، روغن از ما. نانمان هم که شریکی است.

خان‌عمو به خنده گفت:

ــ آب و اجاقش هم از شما!

موسی برخاست و گفت:

ــ که یعنی کَمَه‌جوش را من تیار کنم؟! خوب معلوم است دیگر، من از همه‌تان خُردی‌ترم. الانه غِلِف را ور بار می‌کنم.

خان‌عمو به پیرخالو رو کرد و گفت:

ــ که بابقلی‌بندار آتش به تنبانش افتاده، ها؟ می‌شنوی خان‌محمد! پسر آشنات را افغان‌ها دزدیده و برده‌اند به خاک خودشان. می‌بینی؟! عاقبت پاداش خوشخدمتی‌هایش را گرفت. آلاجاقی آن‌قدر علف سبز به دم دهنش گرفت تا بالاخره با کله انداختش توی چاه. آن جَهَن نامرد هم گل سرسبد بندار را برده؛ شیدا را!

خان‌محمد در حالتی میان خشم و رضا، دندان بر دندان سایید و گفت:

ــ آنکه چنار می‌دزدد، فکر چاله‌اش هم باید باشد. داد و ستد کلان، ضرر کلان هم دارد! گفتی کدام پسرش؟

ـ شیدا.

پیرخالو چپق را به دست خان‌عمو داد و پیش سماور خزید تا برای موسی و خان‌محمد چای بریزد. پیالهٔ چای را که پیش دست خان‌محمد گذاشت، خان‌عمو چپق را پس داد و گفت:

ـ توتونش کهنه است، خالو!

پیرخالو خاکستر چپق را تکاند و گفت:

ـ خاک دارد، بی‌پیر!

تا غلف به جوش بیاید و پیرخالو کاسه بادیه را فراهم کند، خان‌محمد و خان‌عمو به حیاط کاروانسرا رفتند که به مشتی آب، غبار راه از چهره بشویند.

خان‌عمو آب را غرغره کرد، بیرون ریخت و پرسید:

ـ خوب، جوانک چه می‌گوید؟ اوضاع در چه مایه‌ایست؟

خان‌محمد نگاهی به دالان کاروانسرا انداخت و گفت:

ـ کار را به خوب جُلتی واگذار کرده‌اند. عشق همچه کارهایی را دارد!

خان‌عمو در برخاستن خود، سر و شانه تاباند و از شیب بام طویله نگاهی به دیوار محبس انداخت و رو به دالان کاروانسرا رفت. او در نگاه کوتاه و گذرای خود، چیزی دستگیرش نشد. بام و دیوار! همین. اما خان‌محمد که رو در روی دیوار به شستن دست و روی نشسته بود، با پنداری که از ساخت‌بندی درونهٔ زندان داشت، توانست پشت و روی کار را ارزیابی کند. کم پیش می‌آمد که پاسبانی بر بام زندان بگمارند. با این‌همه گذر از حیاط به دالان، می‌بایست بی‌جنب و جوش صورت بگیرد. از سایهٔ بیخ دیوار، یکی‌یکی نرم و بی‌صدا باید بگذرند. مثل مار باید بلغزند. اسبها چه؟

خان‌محمد اندیشید، اسبها را دم دهنهٔ دالان آماده نگاه می‌دارد. از دهنهٔ دالان تا دم در، راه چندانی نیست. همچنین، بی‌هیاهو می‌توان اسبها را به دالان کشاند. دیگر چه؟ می‌ماند خود پیرخالو. این کار با خان‌عمو!

خان‌محمد آفتابهٔ خالی را بیخ سکو گذاشت و دست و روی را به بال قبایش پاک کرد. سفره مهیا شده بود و کنار سفره، خان‌عمو با سینهٔ دستش داشت پیازی را می‌شکست. خان‌محمد از سکو بالا رفت و کنار سفره نشست. موسی غلف

کَمّه‌جوش را آورد. پیرخالو دسته‌های غلف را از دست پسرخوانده‌اش گرفت و جوشاب کَمّه را روی نان‌های ریزشدهٔ درون کاسه‌ها ریخت. دو بادیه، برای چهار مرد. دست‌ها به کاسه‌ها.

بعد از شام، چای. بعد از آن کمی اختلاط، و بعدش خواب.

ـ خوب، کی کجا می‌خوابد؟

خان‌محمد پیش‌زبانی کرد:

ـ من که بیرون دالان می‌خوابم. می‌خواهم آسمان بالای سرم باشد.

خان‌عمو دریافت که می‌باید بیخ تنگ پیرخالو دراز بکشد. پس، گفت:

ـ معلومست دیگر، ما دو تا پیرمرد هم همین‌جا، یک جایی می‌خوابیم!

ـ تو جایت را کجا می‌اندازی، موسی؟ باز هم روی بام؟

ـ صبحش آفتاب اذیت می‌کند. من هم میان حیاط، دمِ حجره می‌خوابم.

پیرخالو گفت:

ـ جای من هم که معلومست. همین‌جا سرم را می‌گذارم. خاطر جمع!

هر که در پی یافتن جُل و پلاسی به جُلّ و پل در آمد.

خان‌عمو خورجین اسبش را برداشت و روی سکو، بیخ دیوار اتاقک پیرخالو، زیر سر گذاشت و سیگاری برای خود روشن کرد. پیرخالو خاک نهالیچه‌اش را تکاند و آماده شد که روی آن چمبر بزند. موسی جاجیم کهنه و گیوه‌هایش را برداشت و به حیاط کشید. خان‌محمد اسبها را به دهنهٔ دالان کشاند و توبره‌های کاه و جو را به سرهاشان جا به جا کرد و پس، چادرشبی از خورجین بیرون آورد و بیخ دیوار طویله رفت و کنار پالان‌ها، خشکه‌سرگین‌ها را به پوزهٔ پا روفت و نشست.

شب روی شهر بود. کاروانسرا در بوی پِهِن و نفس چارپایان خفته بود. ستاره‌ها بالای سر می‌درخشیدند. صدای قدمهایی، گنگ و خفه، چنان که پنداری از پردهٔ نمد می‌گذرد، به گوش می‌رسید. صدای پاهایی که در ادراک خان‌محمد نمی‌گنجید! چه دلپسند بود اگر کار، چون افسانه می‌گذشت؛ روان و شیرین و پیروزمند. پیاله‌ای شراب، بیهوشی و کمند! گزمه مست، دربان مدهوش، و عاشق آزاد. چه دلپسند بود اگر کار، چون افسانه می‌گذشت!

اما چنین نبود. صدای گنگ قدمها، خان‌محمد را می‌آزرد. جنگ کلنگ و پی

دیوار، بی‌بازتاب نبود. رخنه در دیوار، آسان نبود. بی‌گاه شب، سوار شدن و از شهر بدر رفتن، آسان نبود. سم اسبان بر سنگفرش، خموشی نمی‌شناسد. سایه‌های مراقب، در پناه و پسهٔ دیوار، شاید که خواب نباشند! فوتک پاسبانی، شاید که شب را بشوراند. تیر و تفنگ، شاید. فرو افتادن از زین. خون، شاید بر سنگفرش خیابان! هلاکِ گل‌محمد، شاید هلاک عاشق؟!

افسانه. کاش افسانه می‌بود، این کار! پیاله‌ای شراب، بیهوشی و کمند. گزمه مست، دربان مدهوش، عاشق آزاد. کاش افسانه می‌بود، این کار!

نه قصد خواب داشت خان‌محمد، و نه خواب راهی به او می‌جُست. پاشنهٔ سر بر پالان تکیه داده، ساعد روی پیشانی خوابانده و چشم به آسمان داشت. گهگاه آب دهانش را قورت می‌داد و سیبک تیز زیر گلویش جابه‌جا می‌شد و باز قرار می‌گرفت. لب و دندان و پلکها، خشک بودند و احساس می‌کرد آرواره‌هایش بر هم نشسته‌اند، بر هم چسبیده‌اند. تنش آرام ــ اما چه پنهان ــ دلش بی‌آرام بود. قلبش می‌تپید. احساس ترس و نیرو، در مرد به هم درآمیخته بود. بیش از ترس، به حس توانایی خود میدان می‌داد. هنگامه‌ای در پیش بود، پس جایی به بیم نبایست داد. ذره‌ای تن و جان را به خواب نبایست سپرد. نسپرده بود. می‌بالید، گرچه تکیه به پالان لمیده بود. می‌جنبید، گرچه خسبیده می‌نمود. می‌خروشید، گرچه خاموش بود. شب را دم به دم شماره می‌کرد و همراه لحظه‌ها، قدم به قدم می‌رفت. همچو اسبی که گوش به پیشلرزهٔ زمین تیز می‌کند، هوش و گوش به صدایی داشت که باید از بُن دیوار برمی‌خاست. صدایی که باید او را فرا می‌خواند. صدای نوک دشنه بر کُلوخ. اما این کار به زودی رخ نمی‌نمود. که شب به نیمه نرسیده بود، هنوز.

مرد عاقل، در چنین شبی، نیمهٔ اول شب را پلک بر هم می‌نهد، چشم گرم می‌کند و آنگاه، مهیای کار می‌شود. اما خان‌محمد، پنداری امشب عاقل نبود. شاید از اینکه می‌پنداشت در چنین هنگامه‌ای، عقل دست و پا گیر می‌شود. عقل تو را به خواب می‌کشاند، خواب تو را می‌دزدد و صبح که برآمد، عقل را می‌بینی که رو در رویت ایستاده است و به ریشت می‌خندد! تازه درمی‌یابی که فریب خورده‌ای؛ باخته‌ای، و دریغمندانه از خود می‌پرسی:

«یک شب، هزار شب که نمی‌شد! می‌شد؟!»

پس، عقل اگر اینست، گو گم باد!

نه! یک شب، هزار شب نبود. حتی اگر خواب و خستگی بر نگاه تیز خان‌محمد یورش می‌آورد. چه رسد به اینکه خواب، خود گریخته باشد. پس، پرهیز. از تنبلی تن، پرهیز. خستگی راه، بگذار با تو باشد. کوبش تن بر اسب در پستی و بلندی بیابان، بگذار با تو باشد. با خود، خستگی را نگاهدار. این میراث هزارساله را، امشب نیز وامهل. به‌هوش! شب می‌گذرد. کار پیش چشمانت جان می‌گیرد. انگشتان به نرمش وابدار. پاشنهٔ گیوه‌ها وربکش. بگذار پنجه‌های پا، همچنان در گرمای تنگ گیوه‌ها فشرده شوند. بی‌بیم از شب که در چشمانت ایستاده است. بی‌خوف، خان‌محمد!

خان‌عمو چه می‌کند؟

خان‌عمو خفته است و تن به خُنکای خاکِ سکو، سپرده. بگذار بخوابد. سر نخ را که او نباید بجنباند. این به او واگذار نشده. پس چه سود که کاسهٔ چشمها را در آرزوی خواب بخشکاند؟ خور و پف می‌کند. اما تنبلِ خواب نیست. به هوش و به تن، تیزی و چابکی گرگ را دارد. به اشارتی، می‌تواند از جای برجهد، پاشنهٔ گیوه‌ها را ورکشد و به کار شود. خان‌عمو یکپارچه اعتماد به خویش است. کافی است کف پایش به نوک انگشتی بخارد. تکانی به کله و نهیبی به تن. چیره و چابک، مهیاست.

آنکه جلوکش کار است، موسی است. هموست که می‌باید خان‌عمو را به اشارتی بیدار کند. او همه هوش و هوشیاری باید باشد. خوابِ شب، بر موسی حرام. بر او حرام باد. موسی نیز، گرچه جوان، اما می‌تواند خواب را از خود برماند. پندار جوان، بیابانی است پهناور. جاهایی گم و ناشناخته در آن، نشان توان کرد. این‌سوی و آن‌سوی، هزار سوی. موسی دزدانه به هر جَرّ و آبکند سرک می‌کشد، در پس هر تپه پسخو می‌کند، خود را از دره بالا می‌کشاند، بر لب خنکای چشمه درنگی می‌کند، بر مادیان برهنه می‌نشیند، به‌گنگی شب قدم می‌گذارد و به جستجوی خویش، از هفت دریا می‌گذرد، بر قلهٔ قاف منزل می‌کند و چشم در چشم ستاره، خود را می‌جوید. خود را از ستاره، در ستاره می‌جوید. خود را می‌خواهد. جوانی! جوانی!

موسی در خود چمبر زده است. دستها را لای زانوهای خمانده‌اش فرو برده و چانه را به گودی سینه چسبانده است. جنینی را مانند، خم‌خورده و چشم به‌راه تولد خویش است. دارد مهیا می‌شود. چشمِ باز دارد و دلِ گرم. بینای راهِ خود و کار خود. و

پیش و بیش از بینایی، عاشق راه و کار خویش. شب، امشب آزمون مردیِ موسی است. تن چنان درهم‌گره‌زده که کفچه‌ماری به هنگام پرتاب در پوزهٔ شتر. اما فشافش ــ چنان که کفچه مار ــ نمی‌کند. فشافش خود درون سینه حبس کرده و در کمین است. چشمهایش شب را می‌پایند، سایه‌های شب را می‌پایند. تکان سم، دم چارپایان را، دیوار و بامهای خاموش را می‌پایند. به پندار، فاصله‌ها شب و شهر را اندازه می‌گیرد. چند پشته بر اسبها نشستن، گریختن، جستن. حس می‌کند اندیشه‌اش چندان ظریف و منظم کار می‌کند، و حساب و اندازه‌هایش چنان دقیق و بجاست که به هنگام بافتن قالی با نرمش و چابکی انگشتانش چنین بوده است. هر نخ، تارِ اندیشه‌ای. هر انگشت، راهبرِ اندیشه‌ای. نخها، اندیشه‌ها. بافتِ درهم و برهم، اما بجا و ظریف. بجا و منظم. هر چه به جای خود. هر نقش بر زمینهٔ خود. نقش فرش، پیش روی موسی است. نقشهٔ شهر و شب، در چشمانش گسترده است. لبانش می‌جنبند. نه به خواندن رنگها، که به عادت می‌جنبند. رسته‌های کار را دارد روان می‌کند. بارها و مکرّر. تا صدای دیوار، صدای دیوار برمی‌آید.

شب باید به نیمهٔ دوم رسیده باشد.

کاروانسرا ساکت ایستاده است. گویی درنگی کرده است. گوشهای اسبها تیز مانده‌اند. شب، معطل است؛ بر پا ایستاده. بی‌جنبش. بی‌چشم و گوش. شب، شاخ درآورده است! ستاره‌ها، چشم فرو بسته‌اند؛ نگاهٔ برگردانده! شب، کور می‌نماید. تن دیوارها، در خمیازه‌ای خشکیده‌اند. موسی باید برخیزد. چابک و نرم، گرم و براه برمی‌خیزد. خان‌محمد، خود برخاسته است. خان‌عمو به سایش دستی برمی‌خیزد. تیز و جلد. کار، پیش روی خان‌عموست. یک شال و یک سارُغ. پیرخالو به نرمی نفس می‌کشد:

«بیچاره! ما بر سفرهٔ او نان و نمک خوردیم. اما چه چاره؟ کاری باید انجام شود. گناه ما نیست، پیرمردِ بی‌خبر!»

پیش از آنکه پیرمرد بتواند تکانی به خود بدهد، خان‌عمو دهان او را با سفرهٔ خالی نان می‌بندد. بعد شانه‌هایش را می‌بندد و تا کلاهت را بچرخانی، پیرخالو را به اتاق می‌اندازد و در را چفت می‌کند:

«فردا را کی دیده است؟ بگذار همه چیز آشکار شود. پیرمرد خوابی را که دیده

نقل خواهد کرد. امشب هم برایش شبی است!»

خان‌عمو نرم و سریع خود را به طویله می‌رساند و به یاری می‌شتابد. خان‌محمد و موسی به کار کندن پی دیوارند. درگاه بسته‌ای را نشان کرده‌اند. کلنگ در پی کلنگ. خَرَند خشت نمودار می‌شود. دیگر به کلنگ نیازی نیست. خشتها را یکی‌یکی می‌شود، بی‌صدا درآورد. پس، تنگ و زیرتنگ اسبها. به ترکبند بستن خورجین‌ها و سوار کردن دهنه‌ها. چندان دست و پاگیر نیستند. اسب و رکاب، آماده. خان‌عمو به مدد می‌دود. دیوار سوراخ شده است. سوراخی تنگ. یک خشت دیگر. آن‌سوی سوراخ، چشمهای سیاه گل‌محمد می‌درخشند. چند خشت دیگر. تلاشِ خاموش. یک خشت دیگر، یک نیمه. خاک کهنه فرو می‌ریزد. دلها با خاک کهنه فرو می‌ریزند. پنجه و چنگال، خاکها را پس می‌زنند. جای یک مرد. گل‌محمد مار می‌شود و از سوراخ بیرون می‌خزد. شانه و پشت و سینه و کاکل، همه خاک‌آلوده. گاهِ خوش و بش نیست. دست دیگری را به دست می‌گیرد و بیرون می‌کشاند. یکی دیگر. باز هم. باز هم!

«پس، ستار کو؟»

موسی نگاه می‌دواند. ستار به او نگاه می‌کند، لبخندی بر لب دارد. به مردی که برابرش ایستاده امر می‌کند تا دهنش را ببندد. مرد دستمال را به دهان ستار می‌بندد. مهلت پرسش نیست. گل‌محمد ساق دست موسی را می‌چسبد و جوان را از طویله بیرون می‌کشاند. زیر طاق دالان، اسبها آماده‌اند. دهنهٔ اسبها را، خان‌محمد به دست می‌گیرد. مردها به دالان می‌خزند. هفت مرد و سه اسب. گاهِ پچپچه نیست. موسی درنگ نمی‌کند. پیداست که ستار، خود نخواسته بیاید. ماندنش به دلخواه بوده.

«پس به چه ایستاده‌ای؟ لحظه‌ها، دم به دم می‌میرند. شب به سحر نزدیک می‌شود. گرهِ کار مشو، موسی! تیزیِ درفشی تو؛ فرو شو!»

موسی در را می‌گشاید. دست خیابان خالی است. شب، آرام و منتظر است. تک و توکی سگ ولگرد در پیاده‌رو می‌لولند. شهر، خاموش است. کارخانهٔ برق، تا نیمه‌شب بیشتر نمی‌چرخد. شب، مهیا است. مردها بیرون می‌روند. شب، کوچه می‌دهد. دمی دیگر، کار پایان می‌یابد. موسی به دالان کاروانسرا برمی‌گردد، پیراهن بر تن می‌درد و آن را به دست خان‌محمد می‌دهد:

ــ دهانم را ببند. ببند!

ــ چی؟

ــ ببند! به این ستون ریسمان‌پیچم کن. من باز هم با پیرخالو کار دارم. یاالله!

بیش از این، جای تردید نبود. خان‌محمد تن و دهان جوان را بست، شانه‌های او را برادرانه فشرد و به دنبال همراهان دیگر، دوید:

«شیطان می‌داند در کلهٔ این یک وجب بچه چی هست!»

سم اسبها بر سنگفرش خیابان، خاموشی نمی‌شناسد. شش مرد، بر سه اسب. از نبش دیوار امامزاده به خیابان ارگ می‌پیچند. تا بیرون شهر و دهنهٔ راه طبس، بیش از یک تاخت نیست. به تاختی دیگر از دیوار شهر دور می‌شوند. حالی فراخنای شب و نسیم نرم. دلاور، بر پشت زینترک خان‌عمو. بلوچ، بر پشت زینترک خان‌محمد. و شمل، بر پشت زینترک گل‌محمد.

هر اسب را یک سوار می‌باید. اما نه در این تنگنای هول و گریز. به تاخت تمام باید از ویرانه‌های کنارهٔ شهر، از سایهٔ پاره پاره و فروریختهٔ بارو دور می‌شدند. بیراهه و سنگینی تن مردان، نفس اسبها را دوچندان تند کرده بود. خان‌عمو پیشاپیش می‌تاخت. قره‌آت بی‌تاب نمی‌توانست اسب و سواری را پیش‌تر از خود ببیند. اما راه بیراهه بود و شتاب پاهای قره‌آت، به خبرگی کهنه‌اسب خان‌عمو نمی‌رسید. با این‌همه، گرده به گرده و گوش به گوش اسب خاکستری خان‌عمو می‌رفت. مرکب کشیده‌تن و اندک لاغر خان‌محمد هم تن به همراه می‌کشاند و کنار لبهٔ دستکندی، گاه سر پس می‌زد.

خان‌عمو بیراهه را چنان برگزیده بود که شانه به شانهٔ راه نیشابور باشد؛ در حاشیهٔ دشت. تا به خم کُتل باغجر برسند، بیراهه چندان ناهموار نبود. به خم کُتل که می‌رسیدند، دو راه در پیش بود؛ یکی شهراه و دیگری بیراههٔ کوه و کمر. به کوه و کمر که می‌رسیدند، دوترکه بر اسب رفتن، آسان نبود. کمتر مرد ایلی را می‌توان بیابی که دیگری را از اسب خود بیشتر دوست بدارد. این که مرد ایلی خود از اسب فرود آید و زین و عنان به دیگری بسپارد، به باور نزدیک‌تر می‌نماید تا سنگینی تن دو مرد را بر اسب سواری خود ــ نه اسب بارکش ــ حس کند و تاب بیاورد. پس، یکی می‌بایست پیاده و پاپاپای بدود. سه مرد می‌بایست پاپاپای اسبها بدوند.

تا این دم، مردها بی‌مجالِ سخن، در خاموشی شبانه پیچیده بودند. به زیر کُتل که رسیدند، خان‌محمد بلوچ افغانی را از اسب به زیر انداخت. گل‌محمد، خود از زین پایین پرید و دلاور، خود را از پشت خان‌عمو واگرداند. هر که، خود به خود برگزیده بود. یک تیرپرتاب نگشته بودند که شمل دهنه را کشید و از اسب فرود آمد.

ـ چرا پهلوان؟ تو مهمانی. باش؟ سواره باش!

شمل عنان را به گل‌محمد سپرد:

ـ نه گل‌محمد. نه!

ـ چی شد، مگر؟

ـ چرا من با شما دارم می‌آیم؟

شمل حالی دیگر داشت. گل‌محمد تازه داشت درمی‌یافت که مرد در تمام راه از تردید، در رنج بوده است. شمل روی خرسنگی نشست. گل‌محمد هم کنار او بر سنگ نشست و تسمهٔ دهنه را به دور دست پیچاند. بلوچ و دلاور دورتر، خان‌محمد و خان‌عمو نزدیک‌تر مانده بودند. گل‌محمد مهربان پرسید:

ـ شک آوردی؟

شمل، غباری از شرم بر کلام، سر فرو انداخت و گفت:

ـ من مرد کوه و بیابان نیستم، گل‌محمد! من اینجا که باشم، به اندازهٔ یک موش هم عرضه ندارم. نه! من نمی‌توانم با شما بیایم. اگر بیایم، تا آخرش باید با شما باشم. اما من گرفتار شهر هستم. پاگیرم. خانه‌ام، خانواده‌ام، پدرم، برادرهایم، دکانم، آشناهایم، همه در شهر هستند. با شماها بیایم به چه کار، من؟ من مرد بیابان نیستم، داداش! شما با چوب و بیابان بزرگ شده‌اید، اما من با چاقو و خیابان. من باید برگردم. من برمی‌گردم!

ـ برمی‌گردی؟!

ـ هوم! برمی‌گردم به شهر. یا همان‌جا قایم می‌شوم، یا خودم را معرفی می‌کنم. سنگر و میدان من، همان شهر است!

دوشادوش شمل، گل‌محمد از روی خرسنگ برخاست. شمل دست به جیب برد و چاقویی را که پدرش یاخوت درون دیزی آبگوشت برایشان آورده بود، بیرون آورد و گفت:

ـ این چاقو یادگاری من پیش تو باشد. من از زیر دستت رد می‌شوم، گل‌محمد!

گل‌محمد مشت شمل را میان دستهایش گرفت، آن را فشرد و گفت:

ـ به کار خودت بیشتر می‌خورد، پهلوان. نگاهش‌دار. یاد تو، یادگار تو هم هست.

شمل گفت:

ـ من می‌خواهم نشانی پیش تو داشته باشم. پس، این ساعتم را بردار. بیا. من پولی بالاش نداده‌ام. بندش از نقره است. هر یک شبانه‌روز یک بار این پیچ را خوب بچرخان. وقت را نشانت می‌دهد. بگذار خودم به دستت ببندم. روزی روزگاری اگر از این دخمصه نجات یافتم، هر چه خواستی پیغام بده برایت بفرستم. خوب، خدا نگهدار!

گل‌محمد گفت:

ـ به خان‌محمد می‌گویم تا نزدیکی‌های باغجر برساندت. بیابان است و شب... خان‌محمد!

خان‌عمو از اسب پایین پرید و پیش آمد، دهنه را به دست شمل داد و گفت:

ـ این اسب رام‌تر است. به قره‌آت اطمینانی نیست.

گل‌محمد گفت:

ـ پس سوار شو، پهلوان!

خان‌عمو رکاب نگاه داشت و شمل تن سنگین خود را از گردهٔ اسب بالا کشاند و بر زین نشست. گل‌محمد، بازو بر یال اسب خان‌عمو، چهره در چهرهٔ پسر یاخوت ایستاد و گفت:

ـ می‌دانم غیرتمندی، اما برزخ نشو اگر حرفی را می‌خواهم واگو کنم. محض قسم، و نمکی که با هم خورده‌ایم، محض عمر کوتاه رفاقتی که داشته‌ایم؛ می‌خواهم که حرفمان روی آن مرد پینه‌دوز یکی باشد: اینکه ما دست و دهان او را بسته‌ایم تا صدایش بلند نشود و داد و قال براه نیندازد! نمی‌خواهم مشت ستار وابشود. قول؟

ـ قول!

ـ آن یکی، آن جوانک توی کاروانسرا هم همین‌جور! همراه برادرم برو. او تو را به نزدیکی‌های قهوه‌خانهٔ باغجر می‌رساند و خودش اسب را یدک می‌کند و

برمی‌گردد. خوب دیگر! کوه به کوه نمی‌رسد، اما آدم به آدم می‌رسد. شاید باز همدیگر را دیدیم. به بابایت از قول من سلام برسان و بگو که مردانه‌کاری برای ما کردی! فراموشش نمی‌کنم. حیف از این مردها که می‌میرند!

شمل حرفی نتوانست بزند. بر یال اسب خمید، دست گل‌محمد را فشرد و رکاب زد.

گل‌محمد واپس آمد، بر خرسنگ نشست و گم شدن پیکرهٔ سوارها را دنبال کرد. خان‌عمو به گل‌محمد نزدیک شد و کنار دست برادرزاده نشست. دلاور همان‌جا، کنار خاکپشته‌ای نشست و لم داد و سر فرو انداخت. بلوچ افغانی همچنان سر پا ایستاد و خاموش بود. می‌نمود که برای نشستن رخصت می‌خواهد. گل‌محمد از او خواست که بنشیند و خستگی درکند. بلوچ نشست و خان‌عمو، به شعلهٔ کبریتش زیر بال قبا، سیگاری آتش زد، دود سیگارش را قُلاّج کرد و گفت:

ـ چه خوب که خودش عقلش کشید همراه نیست و رفت. وگرنه دردسرمان می‌شد. این‌جور آدمها فقط سواره، مردند. بازوهاشان از نان مفت ورم کرده. برای خوردن و لاف‌زدن خلق شده‌اند. اگر قرار بود پیاده بیاید، همان‌جا از سر نیم‌فرسخی شهر برمی‌گشت.

گل‌محمد گفت:

ـ برای ما بد نبود. دیگر از آن، کاری که می‌توانست بکند همین بود. این خودش خیلی شرف می‌خواهد. وقتی فهمید نمی‌تواند تا ته راه با ما بیاید، حقیقت را گفت و رفت.

خان‌عمو گفت:

ـ بهتر! وگرنه باید روی پشتمان سوارش می‌کردیم و از کوه و کمر بالا می‌کشاندیمش.

گل‌محمد گفت:

ـ بی‌انصافی می‌کنی، خان‌عمو! اگر او نبود، کار ما پیش نمی‌رفت. هر آدمی در یک جایی تیغش می‌برد. بابایش مرد گوشت‌تلخی است. می‌گویند پیش از بلشویک‌ها، عشق‌آباد روس را مُسخر کرده بوده.

خان‌عمو گفت:

ــ یاخوت را می‌شناسم. می‌شناسم!

گل‌محمد، تا پیش از این چانه در چانهٔ عمویش نگذاشته باشد، بلوچ افغانی را به گفتگو کشاند و پرسید:

ــ خوب، تو چه می‌کنی؟ چه خیال داری بکنی، مرد؟ می‌روی به افغان، یا کنار ما می‌مانی؟

ــ به افغان دیگر جایی ندارم، برادرجان. نانم خشت شده. اگر برگردم، از دست اربابم بازخان در امان نیستم. همین‌جا اگر لقمه نانی گیرم بیاید، ماندگار می‌شوم تا ببینم عاقبت چی می‌شود. اگر در امان باشم، سردار!

گل‌محمد گفت:

ــ لقمه نان گیر می‌آید. هر چه ما خوردیم، تو هم خوا خوردی. از بابت بابقلی‌بندار هم، گمان نکنم...

خان‌عمو حرف گل‌محمد را برید و به بلوچ افغان گفت:

ــ گل‌محمدخان با این کار خودش، آشنایی بابقلی‌بندار را زیر پا می‌گذارد. تو باید بتوانی خدمت گل‌محمدخان را جبران کنی!

بلوچ افغان، که ریشهٔ نمدار گیاهی را زیر دندان می‌جوید، گفت:

ــ تا چه کاری از دست من ساخته باشد، خان!

گل‌محمد پایین خزید، پشت به خرسنگ داد و تا حسابها را یکرویه و راست با دلاور وابکند، پرسید:

ــ تو چی دلاورخان؟ پا به پای ما می‌آیی؟

دلاور سر برآورد و گفت:

ــ نه خان؛ من به راه خودم می‌روم!

گل‌محمد، زیر نگاه خان‌عمو، برخاست و به سوی دلاور رفت. دلاور برخاست و میدان گرفت. گل‌محمد ایستاد و به دریغ لبخند زد:

ــ چی گمان می‌بری، تو؟ که من می‌خواهم تو را یکّه گیر بیندازم؟! من را این‌جور شناخته‌ای، تو؟! هیهات!

دلاور، بی‌آنکه از واپس‌رفتن بماند، گفت:

ــ نه که! اما چرا آدم با ریسمان پوسیده به چاه برود؟

گل‌محمد گفت:

ـ من نمی‌خواهم تو را به چاه آویزان کنم. کی چنین حرفی زدم، من؟ من فقط از تو پرسیدم، همین! حالا بیا اینجا، بیا پیش، می‌خواهم عهدی با هم ببندیم. بیا پیش. به نمکی که با هم خورده‌ایم، قسم!

دلاور ایستاد. گل‌محمد گفت:

ـ من به جوانی تو نیستم. بیا دستت را به من بده، بیا!

دلاور پیش نیامد. اما هنگام که گل‌محمد به سوی او براه افتاد، واپس هم نرفت. گل‌محمد سینه به سینهٔ او ایستاد و گفت:

ـ دستت را به من بده!

دلاور دست در دست گل‌محمد گذاشت.

گل‌محمد گفت:

ـ نمی‌گویم با من رفاقت کن، نه! می‌دانم کینهٔ تو پاک نشده. اما اگر خواستی با من دشمنی کنی، می‌خواهم که از روبه‌رو بیایی. مردانه!

دلاور خاموش بود. گل‌محمد دست از دست او برداشت، پس آمد و سر جایش، تکیه به خرسنگ، نشست. دلاور آرام پا پس کشید و دمی دیگر، لال و خاموش، در شب گم شد.

گل‌محمد به عمویش روی گرداند و گفت:

ـ جوان محکم و پُردل و جرأتیست. خدا داشته باشدش!

خان‌عمو به کنایه گفت:

ـ آدم، دستهایی را که روزی برای کشتنش شمشیر برخواهند داشت، این‌جور باز می‌کند؟ این‌جور آزاد می‌کند؟

گل‌محمد گفت:

ـ عشق به زور و مِهر به چُمبه نمّی‌شود. می‌شود؟ می‌خواستی او را به ضرب و زور با خودم مهربان کنم؟!

خان‌عمو گفت:

ـ یک سر همهٔ کارها زور است. این را می‌دانی؟ او شریک جرم است، باید در کمند نگاهش می‌داشتی!

گل‌محمد گفت:

ـ همهٔ ما برای اینکه آزاد باشیم، خطر کرده‌ایم. حالا به حق نیست که یکیمان بخواهد این آزادی را از دیگری بگیرد. بگذار هر کس براه خودش برود!

خان‌عمو، چنان‌که فقط گل‌محمد بشنود، گفت:

ـ می‌توانستیم از او کار بکشیم. جوان و قلدر بود.

ـ من نمی‌توانم به زور از گردهٔ کسی کار بکشم.

ـ اگر او خودش را به پست امنیه برساند، چی؟

ـ دلاور همچه کاری نمی‌کند!

ـ علم غیب داری؟

ـ نه! به چشمهایم اطمینان دارم.

ـ اما تو، گمان می‌برم از چیز دیگری پروا کردی.

ـ از چه چیزی؟

ـ بعداً می‌گویم. این سیاهی، خان‌محمد نیست؟

خان‌محمد بود. اسبی به زیر ران و اسبی به دنبال سر، یدک. پیاده شد.

ـ چه کردی؟

خان‌محمد گفت:

ـ به راه رساندمش. اما یک آیه‌ای هم به گوشش خواندم!

گل‌محمد، دلواپس، پرسید:

ـ درشت نگفته باشی؟

خان‌محمد گفت:

ـ گفتم اگر خواستی خودت را معرفی بکنی، بکن. اما به گوشت بگیر که ردِ برادر من را نشان ندهی، وگرنه... پس آن قوچ کلهٔ پرباد، کو؟

گل‌محمد گفت:

ـ رفت!

ـ گریخت؟

ـ نه! خواست که برود، رفت.

ـ تو هم گذاشتی که برود؟!

گل‌محمد گفت:

ــ بندهٔ من نبود، او!

خان‌محمد دندان بر دندان سایید و گفت:

ــ کارهایی می‌کنی ها! کارهایی می‌کنی! ماری که جفتش را کشته‌ای، به امان خدا یله می‌دهی برود؟! نمی‌دانی عاقبت زهرش را به تو می‌ریزد؟! عجب کارها می‌کنی، تو!

گل‌محمد برخاست، دست و دهانه به قرپوس برد و گفت:

ــ می‌خواستی مار را در لانه‌ام به شب‌پایی بگذارم؟ شماها عجب خیالهایی دارید! سوار شوید!

بلوچ افغان باز هم دنبال سر خان‌عمو بر اسب نشست.

شب و بیراهه. شیب و نشیب کُتل و تپه و آبکند. کال و کُلوت و کلاته. راه و بیراهه. بی‌مهلتی به برون‌کردن خستگیِ تن. یورتمه، لُکه، چهارنعل و به تاخت. دامن کلیدر. نه سیاه‌چادران، که گلّه مقصد بود. گلّه به خوراژ خسبیده.

بیگ‌محمد و صبرخان، کنار آتش اجاق سنگی. سوارها رسیدند. بیگ‌محمد خود را در آغوش برادر انداخت. گل‌محمد سپر سینهٔ برادر را در آغوش گرفت. صبرخان پیش آمد و دست در دست گل‌محمد گذاشت. گِردِ آتش نشستند. کتری روی بار بود. شیر دوشیدند. پاتیل گورماست. هارتر از همه، بلوچ افغان. پنداری ماهها می‌گذرد که نان به سیری نخورده است. کنارتر از همه، اما دست‌به‌پاتیل‌تر.

ریشه‌های گُنگ سپیده‌دم. صبح می‌رویید. مردها از سفره کنار رفتند.

ــ امروز نوبت راحتی کیست؟

بیگ‌محمد به جواب گل‌محمد گفت:

ــ دیروز نوبت صبرخان بود.

گل‌محمد گفت:

ــ چگورت در چه حالست؟

بیگ‌محمد شرمگین گفت:

ــ تا تو نبودی، سیمش انگار پاره بود. اما حالا قبراق است. می‌خواهی برایت یک پنجه بزنم؟

گل‌محمد گفت:

ـ جای برنوها را که می‌دانی؟

بیگ‌محمد به مرد افغان نگاه کرد و گفت:

ـ می‌دانم؟

ـ پس ورخیز و بتازان. ما همین‌جا چشم به‌راه می‌مانیم.

ـ یعنی شما به چادرها نمی‌آیید؟

ـ نه! حالا نه.

ـ من آنجا چه بگویم؟ به مادر، به خانوار؟

ـ همین را بگو. ما کار واجب‌تری داریم!

جای پرسش بیشتر، نبود. بیگ‌محمد موج کشید و اسبش روی به او برگرداند. بیگ‌محمد پا در رکاب کرد. خان‌عمو گفت:

ـ برای این آشنامان هم چماقی چیزی بیار. کار یک بار اتفاق می‌افتد!

بیگ‌محمد رکاب زد و رفت. صبرخان رفت تا تَکّهٔ خان‌عمو را به گله برگرداند. خان‌محمد همچنان به خود بود. خان‌عمو پرسید:

ـ در چه خیالی؟

خان‌محمد به گل‌محمد نگاه کرد. گل‌محمد، لبخندی زیر لب، گفت:

ـ دلم برای پسرخاله‌مان تنگ شده. علی‌اکبر حاج‌پسند!

ـ راه به راه؟!

خان‌محمد به عمویش روی گرداند و گفت:

ـ چی پس؟ می‌خواهی باد ور میانه بخورد و او هم دست و پایش را جمع کند؟ کفتار را در شب باید به تله انداخت، خان‌عمو!

خان‌عمو گفت:

ـ شتاب من هم از شماها کمتر نیست! اما خبر داری که علی‌اکبر، بعد از اینکه راپورت گل‌محمد را داد، تفنگ از دولت گرفته؟

خان‌محمد گفت:

ـ تفنگ گرفته، تفنگچی که نگرفته!

خان‌عمو گفت:

ــ هنوز آن‌قدرها خوشخدمتی‌هاش بالا نگرفته که تفنگچی هم به‌اش بدهند. لابد برای عقدکنان دخترش، تفنگچی هم دست‌وپا می‌کند!

گل‌محمد گفت:

ــ به مبارکی! ما هم باید به فکر پیشکشی باشیم!

خان‌محمد زیر لب غرید:

ــ نامرد بی‌غیرت! مار در آستین دارد. هنوز هم مانده‌ام که این‌همه دغلی را ازکجا آورده؟

خان‌عمو گفت:

ــ میرِ پنج‌روزه است. همچین دغلی‌ها دوامی ندارد. مردی که به همخونِ خودش نیرنگ بزند، جایی نمی‌تواند برای خودش باز کند.

گل‌محمد گفت:

ــ اما... این مرد پینه‌دوز از کله‌ام بیرون نمی‌رود. نمی‌دانم! نمی‌دانم این یکی دیگر چه جانوریست؟! اعجوبه! راستی هم‌که این خدا چند هزار جور مخلوق دارد. به خاطر می‌آوری کی را می‌گویم، خان‌عمو؟ همو ریزه‌مردی که شب عید به لانهٔ عمومندلو دیدیمش.که همراه همینِ موسی، پسر عمومندلو بود... این دو تا لقمه‌آدم اگر نبودند، من امید بیرون‌آمدن نداشتم. باشد تا یک‌روزی جبران این از ـ خودگذشتگی‌شان را بکنم.

خان‌محمد گفت:

ــ آدم باورش نمی‌شود. عجب فلفلی از آب درآمده این موسی!

صبرخان گفت:

ــ دارید می‌خوابید؟ من‌کم‌کم باید گله را کش بدهم.کتری و پیاله‌ها را می‌گذارم برایتان.

ــ باشد!

خستگیِ سنگین، پلکهای مردها را بر هم خواباند. مرد بلوچ، فقط همچنان چون کلوخی، روی زانوها نشسته و در فکر بود. صبرخان پاتیل و سفره را ذرون توبره جا داد و پرسید:

ــ چرا نمی‌خوابی سردار؟ حیرانی!

بلوچ گفت:

ــ حیران نیستم، برادر. چشم به‌راه صبح صادقم که نمازم را بخوانم. هنوز نماز حلال نیست.

صبرخان توبره را به شانه انداخت و گفت:

ــ حال و دمی حلال می‌شود.

بلوچ دست به خاک تیمّم برد و پس، به صبرخان نزدیک شد و پرسید:

ــ تو با این خانها خویشاوندی، ها؟

صبرخان گفت که چنین است. مرد افغان گفت:

ــ مرد پاکدلی است. عمرش دراز باد. جوانمرد و باگذشت است. کاری که این دلاور به نامردی در حق او کرد، اگر در حق من کرده بود، تا خونش را نمی‌چشیدم دلم آرام نمی‌گرفت. اما این مرد... راستی، گوسفندها زیاد پُرگوشت نیستند!

صبرخان گفت:

ــ گوسفندهای افغانستان پرگوشت‌ترند؟

مرد افغان گفت:

ــ زندگانی مردم ما به دام بسته است. اگر گوسفند برکت نکند که دیگر هیچ؛ ما باید پاهامان را رو به قبله دراز کنیم و بمیریم.

صبرخان، پیش از اینکه گله را برخیزاند، از مرد افغان جویا شد که چرا و به چه کاری به این‌سوی مرز آمده، و برای چه به حبس افتاده است؟ و مرد افغان گفت که تفنگچی بازخان است و به گدگی او به این‌سوی مرز آمده است تا طلب از بندار بستاند. بعد از آن، مرافعه را حکایت کرد و از پهلوان گودرز بلخی گفت و از بندار که او را شبانه به یاری چند امنیه گیر انداخته و تحویلش داده بوده است. وزان‌پس، از آشنایی خود با گل‌محمد و ستار پینه‌دوز و عبدوس و دلاور گفت.

صبرخان پرسید:

ــ حالا چی؟

ــ حالا که ناچارم همین‌جا، در این ملک بمانم. دیگر از بازخان جرأت ندارم به مملکتم برگردم. تفنگم را از دست داده‌ام. تفنگ را بازخان به من داده بود که به ضرب آن، طلبش وصول بشود. اما حالا... دختر من آنجا، گرو است. گرچه دامادم همراه

گروگان به افغان رفت، اما من... من تا تفنگی گیر نیاورم، نمی‌توانم به سر خانه و زندگانی‌ام برگردم. گمان نمی‌کنی نماز حلال شده باشد؟ ها؟

صبرخان گفت:

ــ گمانم شده باشد. چرا. هوا دارد روشن می‌شود. التماس دعا!

صبرخان رفت تا گله را برخیزاند و مرد افغان، دستها روی سینه، به نماز ایستاد.

خاموشی سپیده‌دم. پاکیزگی خاک. زلالی نسیم و درای گردن میش. تنهایی پهناور و خلوت دل. مرد، در نماز؛ بر شیب صافِ ماهور. در همهٔ بیابان، پنداری فقط همو بود. گله دم‌به‌دم دورتر می‌شد و مرد، پیرامون خود را خالی و خلوت حس می‌کرد. تنها پرندگان سحرگاهی، نه دیگر هیچ. نه گله، نه چوپان، نه سگ، نه سوار. تنها یکی؛ مرد افغان و همهٔ بیابان. مرد افغان و همهٔ آسمان. تا جستجوی خدا را، قدمی بردارد.

دختر مردِ افغان را، نام سارا بود. سارا به گرو بود؛ در گرو بازخان. مرد افغان اگر نمی‌توانست دست پر برگردد ــ که نمی‌توانست ــ سارا به تاراج می‌رفت. مرد بلوچ جز دختری چه داشت؟ تفنگی! تفنگی به قیمتِ دختری. این دو یا با هم بودند، یا نبودند. تفنگ اگر به تاراج می‌رفت، دختر هم می‌رفت. و اکنون تفنگ به تاراج رفته بود. خود می‌ماند، مانده بود خود با خودش. خودِ بی‌سلاح، خودِ بی‌نشان اما به چه کار می‌آمد؟ خود، دیگر که بود؟ چه بود؟ هنگام که دستت بسته است، که چشمت بسته است، که راهت بسته است، تو که هستی؟ چه هستی؟ اسیری. اسیر! همین و بس. عمری اسیر بوده‌ای. اینک اسیری آشکارتر. نه به ماندن مختاری، نه به رفتن. وصله‌ای. زایده‌ای. بیگانه. جای تو کجاست، ای مرد غریب؟ ای تفنگچی کور؟ مرد قول و اخلاق! اینجا، زیر آسمان کلیدر به نیایش ایستاده‌ای و نسیم زلالِ پگاهی، چهرهٔ چغرت را نوازش می‌دهد: تو که بوده‌ای؟ چه بوده‌ای؟ مردی و زخمی. زخمی به تن، زخمی به جان. سارا به تاراج؛ زخمِ روح. چوبی بر پیشانی، زخمِ تن. زخم، گرم و برجاست. دل، سرد و بی‌جاست. بی‌قراری و از بار واگشته. غم به چشمان خشکیده، خدا می‌جویی. شکستن تنهاییت.

تو که هستی، مرد؟ به یاد می‌آوری غافله‌ای را، شتربانی را. پوست و پشم قره‌گُل بار داری. راه به هرات می‌کشی. درای غافله بر راه. جوانی. عشق در جبین کبودت،

جوانمرگ شده است. مادر سارا چه بی‌درمان درگذشت. شیفتگی‌ات چه زود گسیخت. چندان نپایید شبهای بلند عشق: سارا، تمام دارایی‌ات! دارایی به ثمر می‌رسانی، دستمایه و جوازِ پیشه. تفنگچی. سارا به جای تفنگ به گرو می‌نهی تا مگر ای سمند کبود، غروب‌هنگام به چشمه بازگردی. به سارا بازگردی. سارا به جای تفنگ، تا در میانهٔ راه، دست از پای نجنبانی. تا لولهای زعفرانیِ تریاک، چشمِ فریب بر تو نگشایند. تا دست و پا به‌راه بمانی. تا همان‌قدر بجنبی که بایست. مهارِ تو، ساراست. سارا، در مهار بازخان. ریش درگرو نامردمی گذارده‌ای. بُه پا خیز. خدای تو، همچنان در پیچاخم هندوکش تو را می‌خواند. این‌هم دو رکعت دیگر!

«السّلام و علیک، السّلام و علیک...»

مرد افغان روی برگرداند. سوارها همچنان خفته بودند. اسبها، نه‌چندان به‌دور از سواران، به چرا بودند. مرد، کنار اجاق و بالا سر گل‌محمد، نشست. خان‌عمو خورجین را زیر سر گذاشته بود. برق ساقِ تفنگ ــ همانها که احتمال کشمکش را به گاهِ گریز، خان‌عمو و خان‌محمد پنهانی همراه آورده بودند ــ در سایه‌روشن صبح، مرد افغان را وسوسه می‌کرد:

«بر شیطان لعنت!»

باز هم برق ساقهٔ تفنگ! به یک خیز می‌شد تفنگ را ربود، بر قره‌آت نشست و تاخت؛ رو به آفتاب‌برآمدان. این یقین که آفتاب از مرز تایباد سر برمی‌زند. اما دودل بود، مرد. به او بدی نکرده بودند؛ که ای کاش کرده بودند! گیرِ کار، همین بود. از گل‌محمد شرم داشت. گل‌محمد به او آب و دانه رسانده بود، آزادش کرده بود، به او اطمینان کرده بود. رهایی را به او برگردانده بود و این کاری نبود که چنین سزایی داشته باشد. دستیابی بر اسب و تفنگ برای مرد افغان ضرور بود. اما مرد نمک‌گیر شده بود و نمی‌توانست، هم نمی‌خواست که لقمه را از سفرهٔ گل‌محمد بدزدد. خود را مهمان می‌پنداشت. مدیون. و، تا این دین را ادا نکرده، خود را آزاد نمی‌دانست. اگر یک بار، فقط یک بار می‌توانست خدمتی در حق گل‌محمد انجام دهد، دیگر خاطر و خیالی آسوده می‌یافت. از آن پس می‌توانست برود. اما نه با اسب و سلاحی که از گل‌محمدها دزدیده باشد. حالا فقط می‌بایست مطیع و سَربه‌راه بماند تا هنگامش فرا رسد. دیری نخواهد پایید. بدین‌سان که باد بر شاخه می‌وزید، زندگانی این مردم که

مرد افغان می‌دید، چندان ثبات و بقا نداشت. بس بود که یک بار پای گل‌محمد بلغزد و او دستش را بگیرد تا بی‌حساب شوند. جبرانِ نیکی. از آن پس خواهد توانست اسب و تفنگ از او بخواهد و راهی دیار خود بشود.

اجاق سنگی می‌رفت که خاموش شود. مرد افغان برخاست و بال پیراهن از خار و خلاشه پر کرد و آورد و بار دیگر آتش را برافروخت. دمی دیگر خورشید سر می‌زد و روز می‌رسید و مردها برمی‌خاستند. روز، چه در خود داشت؟ مرد، انگار روشنی نمی‌دید! آنچه به‌خاطرش می‌رسید اینکه، از گفتگوهای نیمه‌شب دیشب، بوی آشتی نمی‌آمد. هر چه می‌توانست در پیش باشد، به جز آسودگی. جز بر کنارِ جوی به فراغتْ نشستن، یا زیر سقفِ سیاهی پلک به آرامش فروبستن. آنچه گنگ بود اینکه، پریشانی امروز چه رنگ و رخساری خواهد داشت؟! مرد افغان می‌توانست پریشانی را پیش‌بینی کند، اما چگونگی آن را نمی‌توانست به پندار در بیاورد.

ـ تو نخفته بودی، بلوچ؟!

صدای گل‌محمد، مرد افغان را از خود بدر کرد.

ـ نه خان، نه!

ـ چرا نخفتی، مرد؟ امروز، همهٔ روز را باید در راه باشیم. چشمی گرم می‌کردی!

ـ قراول می‌دادم، خان. بیم از رسیدن امنیه‌ها داشتم.

ـ شرمندهٔ خود می‌کنی، ما را. من این‌قدرها به گردن تو حق ندارم.

بلوچ افغان گفت:

ـ من می‌توانم روی اسب به خواب روم. عادت دارم، خان. در راه چُرتی خوا زدم. چای بریزم؟

ـ چه بهتر از این؟

بلوچ پیالهٔ چای را پیش دست گل‌محمد گذاشت و گفت:

ـ بیدارشان نمی‌کنی؟

ـ بگذار بخوابند تا برادرم برسد. آنها از من خسته‌ترند. برای خودت چای بریز!

گل‌محمد گفت و برخاست و رخت به تن صاف کرد:

ـ من می‌روم از این دور و بر یک بغل علف دانه‌دار برای اسبها فراهم کنم و بیارم. زودی برمی‌گردم.

مرد افغان برخاست تا برای گل‌محمد رکاب بگیرد، اما قره‌آت گوشها تیز کرد و پسین چرخاند. گل‌محمد به قهقهه خندید و گفت:

ـ واپس‌آ تا ناکارت نکرده. قره به بیگانه رکاب نمی‌دهد.

مرد افغان کناره کرد و گل‌محمد بر اسب سوار شد و گفت:

ـ برادرم را که دیدی می‌آید، از خواب بیدارشان کن.

مرد افغان سر برگرداند و گل‌محمد در چشم برهم‌زدنی، از نگاه او دور شد.

«عجب مرکبی!»

خورشید از پناه کلیدر رخ می‌نمود و روشنایی سبکِ آفتاب صبح، همهٔ چشم‌انداز مرد افغان را رنگ می‌زد: پاشیدن بذرِ بر دشت. جیک‌جیک پرندگان. پروازهای کوتاه و شوخ. سایهٔ ورم کردهٔ هر ماهور، افتاده بر کنار. جستن آفتاب از نوک هر پاره‌سنگ. آسمان زلال در نگاهِ نور. گسترش دمادمِ نور. دمی دیگر، دشت و ماهور و بیابان، بافت در بافت، پرآفتاب می‌شد. مالامالِ نور. چشمه‌ای کاش، تا مشتی آب بر چهرهٔ کسل.

خان‌محمد برخاست و پلک خوابگرفته بر آفتاب، بست. بلوچ افغان به خان سلام داد. خان‌محمد به دستکندی رفت، نشست، برخاست و باز آمد. پیاله‌ای چای برای خان‌محمد:

ـ گل‌محمد کو؟

بلوچ گفت:

ـ پی علف رفته است.

خان‌محمد به دور و اطراف نگاه کرد:

ـ کسی از اینجا رد نشد؟

بلوچ گفت:

ـ حالا چندتایی دارند می‌آیند؟

خان‌محمد دست بر شانهٔ عمویش گذاشت، او را جنباند و تفنگ را از خورجین بیرون کشید.

مرد افغان گفت:

ـ زنی هم همراهشان هست!

خان‌محمد به زانوها راست شد و مژه‌ها هم برآورده؛ خیره به آمدگان. آشنا. بلقیس و بیگ‌محمد، و به دنبالشان کلمیشی بود، نشسته بر قاطرش و می‌آمد. خان‌عمو سر برآورد. خان‌محمد گفت:

ـ خودی هستند.

خان‌عمو سر بر خورجین گذاشت و خان‌محمد تفنگ رها کرد و پیالهٔ چای را برداشت. اما نگاهش همچنان به خانوار بود که می‌رسید. بیگ‌محمد قطار فشنگ را حمایل کرده و یکی از برنوها را به شانه انداخته بود. لولهٔ برنو در آفتاب صبح درخششی داشت. در تاخت هموارِ اسب، دنبالهٔ سربند بلقیس، بالِ زاغی، در هوا شنا می‌کرد. خان‌محمد پیالهٔ خالی را زمین گذاشت و به پیشواز برخاست. بیگ‌محمد و بلقیس از اسب فرود آمدند. بلقیس پرشتاب پیش آمد و بیگ‌محمد بیخ شانهٔ اسب ماند تا برنو دیگر را از زین واکند و بیاورد. بلقیس بالا سر خان‌عمو پُرسا مانده بود:

ـ پس او کجاست؟ گل‌محمد؟!

خان‌محمد، شوریدگی مادر را فرو نشاند:

ـ همین دور و برهاست. رفته پی علف. اسبهامان از دیشب چیزی گیرشان نیامده. چرا نمی‌نشینی؟ زاغچه را هم که همراه آورده‌ای!

بلقیس انگار تازه به یاد می‌آورد که نوه‌اش، پسر گل‌محمد را هم با خود آورده است. بر زمین نشست و کودک را از پشتبند خود باز کرد و بر خاک نرم، در پناهِ خورجین خواباندش. مرد افغان به کودک نگاه کرد و لبخندی، قاچی که در زمین خشک باز شود، روی صورتش باز شد و چشمهای کدرش برق زدند. بیگ‌محمد آمد و تفنگها راکنار دست خان‌محمد گذاشت و حمایل قطار فشنگ را از سینه واگرداند و به زانو نشست.

خان‌محمد، به پدرش که تازه داشت می‌رسید، نگاه کرد و پرسید:

ـ پیرمرد را دیگر با خودتان آوردید چکار؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ خودش راه افتاد. من که نگفتم بیا!

کلمیشی رسید و از قاطر پیاده شد، افسار قاطر را، آرام روی گردن حیوان انداخت و پیش آمد. خان‌محمد، نگاه به قدمهای پدر، بار دیگر خان‌عمو را جنباند و گفت:

ـ ورخیز! ورخیز جواب برادرت را بده. باز پیدایش شد!

خان‌عمو روی شکم غلتید و به پسر گل‌محمد چشم گشود، لبخند زد و دستها را دراز کرد و بچه را برداشت، به پشت خوابید و طفل را روی سینه گذاشت و برایش شکلک درآورد. کلمیشی در قدم آخر، بی‌سلام و علیک، گفت:

ـ باز که مثل گرگها اینجا خسبیده‌اید! پس او کجاست؟ گل‌محمد؟

بیگ‌محمد بیراهه را نشان داد و گفت:

ـ آنجا، خودش است. باورت می‌شود؟ گل‌محمد!

گل‌محمد پشته‌ای علف جلوی خود داشت و قره‌آت را یورقه می‌راند. بلقیس برخاست، نوه‌اش را از دستهای خان‌عمو بیرون کشید و پیشواز گل‌محمد رفت. چند خیز مانده به مادر، گل‌محمد پشتهٔ علف را پایین انداخت و خود از اسب به زمین پرید. بلقیس پسرک را روی دستها بلند کرد و گل‌محمد دستهایش را، دو بال شاهینی، به واستاندن پسر گشود.

گل‌محمد داشت بچه‌اش را، اولین فرزندش را می‌نگریست و پنداری نمی‌توانست وجود طفل را باور کند. چه بود و که بود این پسرک؟ این چه شکل و قواره‌ای بود که او داشت؟ اصلاً شکل و قواره‌ای نداشت، هنوز. تکه‌ای گوشت بود، با چند حفره و نشان روی صورت. لابد دهان و دماغ و چشم و گوش؟! گل‌محمد احساس می‌کرد که تا این‌دم به حالات یک کودک، دقیق نشده بوده است. به نظرش می‌رسید، این نخستین باری است که طفلی را می‌بیند. تند و مکرر نگاهش می‌کرد، او را می‌بوسید، به هوا می‌پراند و می‌گرفتش و باز هم نگاهش می‌کرد و تا ـ یعنی ـ زبان کودکی بیابد، صداهایی از حنجره بیرون می‌داد که تا امروز نه خود از خودش شنیده بود و نه دوروبری‌هایش از او شنیده بودند. گل‌محمد چنان به کودک دلمشغول شده بود که به نظر می‌رسید خیال ندارد از او دست بردارد و، بلقیس که چنین دید، پیش رفت و در حالی‌که بچه را از دست او می‌ستاند گفت:

ـ خیناقش کردی بچه‌ام را! بدهش به من.

گل‌محمد دستها را بر هم مالید و تازه کلمیشی را دید. نزدیک شد، پیش پدر به زانو نشست و گفت:

ـ یادم رفت... یادم رفت بپرسم اسمش چیست؟ ها؟

کلمیشی گفت:

ـ ماندیم خودت بیایی و اسم رویش بگذاری.

گل‌محمد گفت:

ـ خوب، خوب همین حالا یک اسم رویش بگذارم، ها؟

کلمیشی گفت:

ـ حالا وقت بسیار است. بگو ببینم این برنوها را برای چی می‌خواهی؟

گل‌محمد، زیر پرسش سخت و سمج پدر، برید. شادمانگی کودکانه، ناگهان از چهره‌اش گریخت و جایش را گره ابروان گرفت. دمی ماند. پس، گفت:

ـ برنو را می‌خواهند چکار؟! مگر نمی‌بینی من چه جوری از محبس بیرون آمده‌ام؟

ـ چرا می‌بینم!

ـ پس چرا می‌پرسی؟! اگر همین حالا یک فوج امنیه از پناه تپه بیرون بیایند، ما چه باید بکنیم؟ سر جایمان بمانیم تا آنها آبکشمان کنند؟!

کلمیشی، گرهی در روح، گفت:

ـ بالاخره من که پدر تو هستم، نباید بدانم تو چه خیالهایی به کله داری؟

گل‌محمد به برادرهایش نگاه کرد و گفت:

ـ گمان می‌کنی چه خیالهایی؟!... هیچی! خیال دارم گوسفندداری کنم، برای گوسفندهایم آبچر و علفچر مرغوب پیدا کنم و مثل همهٔ مردم دنبال روزی خودم، بدوم. چه خیالهای غیر از این؟

کلمیشی پرسید:

ـ پس چرا من دل به شکّم؟ چرا؟!

ـ تو وسواس پیدا کرده‌ای، بابا! لابد اگر من هم به جای تو بودم، غیر از این نبودم.

کلمیشی پرسید:

ـ همین حالا خیال داری چکار بکنی؟ ها! به من بگو! چرا ورنمی‌خیزی برویم محله؟!

گل‌محمد برخاست و در حالی که به مرد افغان اشاره می‌کرد رشمه از پشتهٔ علف

باز کند، گفت:

ـ این حرفهای تو کم‌کم دارد دیوانه‌ام می‌کند! آخر تو مگر طفلی که چنین حرفهایی می‌زنی؟! من از محبس فرار کرده‌ام؟ حالی‌ات هست؟!

بی‌انتظار جوابِ پدر، واگشت و خورجین اسب را برداشت، بر ترکبند بست و همچنان که پشت به دیگران داشت، گفت:

ـ می‌رویم!

مردها یکایک برخاستند، خورجین‌ها را بر پشت اسبها بستند و آماده شدند. گل‌محمد نیمتنه از تن بدر آورد، قطار فشنگی حمایل کرد و به خان‌محمد اشاره کرد که یکی از برنوها را بردارد. خان‌محمد دست یراق را برداشت. مرد بلوچ رفت تا باقیماندهٔ علفها را بردارد و درون خورجین جا بدهد. اما خان‌عمو مانع کار او شد:

ـ تا بیابان باشد، علف هم هست. بیا این یک لقمه نان را به دهنت بگذار، مرد!

مرد افغان تکه‌نان را از خان‌عمو گرفت و در جیب خود جای داد. خان‌محمد بر اسب نشسته بود، خان‌عمو نیز پا در رکاب کرد، و کلمیشی برخاست و گفت:

ـ بابقلی‌بندار هم پی طلبش به محله آمده بود. گفت تا یک ماه دیگر هم مهلت می‌دهد. بعد از آن می‌آید گوسفندها را بُر می‌زند و می‌برد!

گل‌محمد عنان قره‌آت بی‌تاب را کشاند، قره نیم‌چرخی زد؛ پس گفت:

ـ بندار با من! غمش را مخور.

بیگ‌محمد به رکاب برادر نزدیک شد و گفت:

ـ من را هم ببر گل‌محمد! هر جا که می‌روی...

گل‌محمد گفت:

ـ سوار شو!

بیگ‌محمد، بی‌درنگ به سوی اسبش دوید، پای در رکاب گذاشت و روی به مادر گرداند:

ـ این کتری را هم برای صبرخان به آبگاه ببر. خدا نگهدار!

کلمیشی، یا جوابی به بدرود پسر نداد، یا چنان گنگ به او جواب داد که گل‌محمد چیزی از آن نشنید. بلقیس به سوی گل‌محمد پیش رفت و کودک را یک بار دیگر به پدر نشان داد و گفت:

ـ شب منتظرت باشم، مادر؟

گل‌محمد برای پسرش تازیانه را تکان داد و آن را به نرمی بر کپل قره لغزاند، پشت خماند و اسب را به‌خیز درآورد. درپی او، خان‌محمد و خان‌عمو نیز اسبها را به تاخت واداشتند. بیگ‌محمد به مرد افغان، که بر ترک اسب او سوار شده بود، گفت:

ـ کمربندم را مگیر! کمرم را بگیر. محکم!

در این‌دم، کلمیشی انگار دریافته‌بود که نمی‌بایست بیش از این پاپی پسرهایش و برادرش بشود. دریافته بود که جز شکستن متانت پدرانهٔ خود بهره‌ای نمی‌برد. زیرا به‌دیدهٔ باور می‌دید که خود برکنار افتاده است. برکنار از آنچه می‌گذرد. برکنار از آنچه می‌پیچد و مردهای کلمیشی را می‌پیچاند. برکنار از جریانِ زنده و رویاروی رویدادها. برکنار از پایِ رفتار و دستِ کردار. می‌دید که از عمل به دور مانده است. می‌دید که مردانش، مردان دست و بازو هستند؛ مردان پای چابک و رهوار، مردانِ نگاههای تیز و قلبهای مشوّش. مردانِ درگیر و گرفتار. پیرمرد را، همین بر آن می‌داشت تا بیهوده در کار ایشان نپیچد. بر آن می‌داشت که پیچیدن در کار ایشان، بیهوده است. اما خواری خود را نیز، ذلت ناچاری خود را نیز، همین‌دم که ایستاده بود نمی‌توانست نادیده بگیرد. می‌دید و به صراحت از نگاهِ خود گزیده می‌شد. چیزی مثل زنبور روی قلبش چسبیده بود و هر لحظه، در هر دَم پندار، مرد را می‌گزید. این جلف‌زبانی را، این قرار ازدست‌دادگی خود را که به درستی از عشق پدرانهٔ او برمی‌خاست، بر خود نمی‌توانست ببخشد. و از آزار خود، واکنشی برابر آزاری که بر خود روا داشته بود، نمی‌توانست برهد: برای چه آمده بود؟ چرا، چرا خود را سبک کرده و آمده بود؟ به‌راستی آیا در برابر ناتوانی خود، در برابر قلب شکنندهٔ خود، نمی‌توانست پایداری کند؟ نه! می‌دانست که نمی‌توانسته است. او خود، آگاه بود که عشق پدری، که عشق، چشمِ خِرَد را کور می‌کند. پس، می‌دانست چرا به راه زده و آمَده بود. نیز، پاسخی را که دریافته بود، غیرعادی نمی‌دانست. اما هنوز نمی‌توانست بفهمد چرا نمی‌تواند بارِ شوق و هراس خود را، یکجا در کلامِ بگنجاند. نمی‌توانست بفهمد چرا نمی‌تواند زبانِ دل خود را بازگوید که چنین وارونه ننماید. که تلخی آن، آزارنده نباشد:

«ای مرد! چرا نمی‌خواهی به خود بقبولانی، بباورانی که دلت برای جوانت پرپر می‌زده و تاب این نداشته‌ای تا چشم به‌راه فرزند، در محله بمانی؟ چرا بی‌تابی خود را

در عشق، با زبانی زمخت و برخورنده بیان می‌کنی؟! پوشش کلامِ تو، از چه چنین نابهنجار است؟ مهلت چرا نمی‌دهی تا کودکِ جان تو ای پیرمرد، خود را در آغوش فرزندت بیندازد؟ این کار را، که صداقتْ پروازِ پرنده‌ایست، چرا جلف می‌پنداری؟ به عشقِ بی‌امان خود، از چه مهار می‌زنی؟ گُلِ جانت را، از چه در خار مـی‌پیچانی؟ شوق را، به نیش چرا ادا می‌کنی؟ کودکِ مهربان روح را، در بندِ کهنهٔ عادت چرا نگاه می‌داری؟ رهایش کن، ای مرد! خود را رها کن. بگذار از چشمانت اشک بریزد. بگذار از قلبت غریو شوق برخیزد. بگذار دستهای کهنه‌ات، بازوی فرزند را بفشارند. کبر مکن! مِهر خود را، خود را، در بند مکن. عشق، حاشا مکن! رفته است. گل‌محمد اینک رفته است. بی‌آنکه قلب بزرگ تو، شوق دیدارِ فرزند را، دگرگونی از خود بروز داده باشد! شوق در تو مانده است؛ دانه‌ای بر خرمن سالها. چیزی کـه در تـو، دارد زغیک می‌شود. تنها مگر مِهر، از ماندن نگندد؟! در پـوستهٔ چـغر خشم، امـا گـم می‌شود. باژگونه می‌نماید. و خشم می‌آورد. همان‌گونه که اکنون. تو انگار گل‌محمد را ندیده‌ای. صد بار دردناک‌تر از ندیدن. کاش ندیده بودی! دل آرام‌تر بود اگر ندیده بودیش. با دیدن فرزند، جز کدورت چه بر جان خود افزوده‌ای؟ تشنه بر لبِ چشمه آمدی و، تشنه بازمی‌گردی!»

ــ تکان بخور! بچه‌ام تشـنه می‌شود. باید به آب برسیم.

بلقیس نوه‌اش را بر پشت بسته و افسار قاطر را به دست گرفته بود. کـلمیشی افـسار از دست بلقیس گرفت و براه افتاد:

ــ تو گمان می‌کنی آنها کجا رفتند؟ کدام سو؟ از کدام راه؟

بیراهه!

راه از بیراهه می‌گذشت. گل‌محمد را هیچ چشمی نباید می‌دید. ناشتای ظهر را هم جلوی قهوه‌خانه‌ای درنگ نکردند. لقمه نانی به دهان، بر ترکِ مرکب. راه، کمر بُر، بیابان تا بیابان. نشستنی کوتاه، بر مظهر کاریز. دمی آسودنِ تن. نه به توقع تاراندنِ خستگی، یله‌ای بر بسترِ علف. اسبها به‌بیشهٔ نیزار. کاریز آشنا، نیزار آشنا. موج به موج یاد مارال، در پندار گل‌محمد. حسرتِ نیامیختن. تکانِ گوش و دُم و یال اسب. قره، آن روز بیگانه بود. روز پرآفتاب. برکه و تنِ زن. تن برهنهٔ زن. حسرتِ نیامیختن. گرچه مارال، دیگر از آنِ گل‌محمد بود. اما حسرت ناکامیِ ظهر پرآفتاب پارینه نیز از آنِ

گل‌محمد شده بود. تشنه را، آب بهنگام همان بود. دست، اما در گرفتن جام لرزیده بود!

بر شیب برکه، گل‌محمد لمیده و ساق دست بر پیشانی خوابانده بود و از کنارهٔ آستین، نگاه به گامهای لمسِ خورشید داشت. بر گرده‌گاهِ آفتابْ‌غروب آسمان، خورشید پنداری قصد فرود نداشت. مردانِ کلمیشی، راه در کوری خورشید می‌جستند. بیراهه، چند سوار و یراق، تاخت و تاز بی‌امان در روشنایی روز، هر نگاهی را به شک وا می‌داشت. پس، تا آستانهٔ غروب می‌باید پسخو بمانند. تا منزل آفتاب، جایی و فرصتی برای مردان بود. فرصتی به گفتگو و خیال. آنها که تن به علف و آفتاب داده و خمیازه می‌کشیدند، می‌توانستند پلکی گرم کنند. آنها که سرِ گفتار داشتند، می‌توانستند زبان و چانه بجنبانند. و آنکه خیالْ آرام وا نمی‌نهادش، می‌توانست نقشهٔ کار خود را هزار بار در سر مرور کند.

بلوچ و بیگ‌محمد خفته، خان‌محمد و خان‌عمو به گفتگو و گل‌محمد در خیال. فتح پی در پی پهنه‌های خیال. چنان‌که سرداری دمادم مانعی را در هم می‌کوبد و به قلمرو تازه‌ای دست می‌یابد. از این‌سوی بدان‌سوی، از این دره بدان دره، از این کوه بدان قلعه.

گل‌محمد، اگر نه به یقین، اما به‌گونه‌ای گنگ دریافته بود که راهش از امروز، راه دیروز نیست. می‌رفت دریابد که اندیشه‌اش را بیشتر باید به‌کار وابدارد. به خیالش بیشتر باید جلا بدهد. تکاپو، بیشتر. آرامش اما، نه! آرامش، دیگر از آن‌دست که بود، نیست. آتش، شورانده شده است. خرمن، در یکپارچگی آتش. دل‌آسودگی، دیگر نباید خواست. خشم را بیشتر باید وابگشایی. چوبی به دست باید، چاله‌هایی پیش پای است. چاله‌هایی در هرگام. در هر نگاه. نه، دیگر نمی‌توان آرام بود. مرغی را می‌مانست، در تشویشِ زادنِ تخم. لانه‌ای، جایی امن. شب. پی شب می‌گشت. شب و بیابان، می‌توانست گل‌محمد و همپایان‌اش را به نوازش در شولای خود بپوشاند. در شب، می‌توان چهره پنهان کرد:

«پس بمان تا شب با تو دیداری کند!»

مردان کلمیشی همه با هم سوی کاری می‌رفتند. روی در یک‌سوی داشتند، اما همه با یک اندیشه نبودند. کلاتهٔ کالخونی و علی‌اکبر حاج‌پسند، برای هرکدام معنایی

خاص داشت. همه شاید بر این بودند که علی‌اکبر را بکشند. که پسر حاج‌پسند باید بمیرد. اما هر کس، به همان‌گونه که سهمی در کشتن او به گردن گرفته بود، نیتی را دنبال می‌کرد. هر کس، همان‌دم که با همه کس بود، با خود بود.

شاید این نقص به گمان آید که هر آدم، در همان‌دم که با دیگران آمیخته است، خود واحدی جداگانه باشد. اما چنین است. هر آدم به همان دلیل که خود می‌تواند بورزد، خود بیندیشد، خود حس کند، خود بخواهد، خود با غریزه‌ها و عواطفش دست به گریبان باشد؛ ــ درست به همین دلیل ــ یکی از همه است. هر تن، به همین دلیل که با تن دیگری و دیگران دوخته نشده و به ایشان چسبیده نیست، خواهش‌هایی دارد که به خواست دیگران چندان بسته و مُقید نیست. گرچه دیگری خویشاوند و دیگران هماهنگ او باشند. گاه، ای بسا که خواستها و خواهشها به هم پهلو بزنند.

علی‌اکبر حاج‌پسند باید کشته می‌شد!

خوب، گل‌محمد از این کار چه می‌خواست؟ در آن، چه می‌جست؟ نابودی پسر حاج‌پسند چه آبی بر آتش او می‌ریخت؟ چه می‌خواست و چه می‌جویید در کشتار خویشاوند؟

علی‌اکبر حاج‌پسند، گل‌محمد را تا مرز نابودن رانده بود. رفته بود تا او را به نیستی روانه کند. برای پسرخالهٔ خود، گل‌محمد، تله گذاشته بود. هیزم، در آتشی که می‌رفت تا گل‌محمد را بسوزاند، انداخته بود. چرا؟ آنچه گل‌محمد از پسرخالهٔ خود می‌شناخت اینکه او، علی‌اکبر حاج‌پسند، بندهٔ تن خود بود. اسیرِ داشت و نگاهداشت. غلام تنِ پروار خود. برای همین هم لابد، مشت گل‌محمد را برای مأموران حکومت باز کرده بود.

به گمان گل‌محمد، پسر حاج‌پسند این دانایی پیش‌پاافتاده را به دست آورده بود که برای سوارشدن بر گردهٔ این و آن، باید به حکومت تکیه داشته باشد! همین بود اگر به حکومت رشوه می‌داد تا بتواند رضایت و رفاقتش را بخرد. این کار برای علی‌اکبر حاج‌پسند دو بهره داشت. اول اینکه خود را به دولتی‌ها نزدیک می‌کرد و در سایهٔ حمایتشان پناه می‌گرفت و با ایشان همدست می‌شد. دیگر اینکه با دستهای دولتی‌ها، خارهای مزاحم را از سر راه خود برمی‌چید. و بهرهٔ نهایی به دنبال این‌دو

می‌آمد. اینکه امکان می‌یافت تا خود را بهتر بپروراند. یعنی به خود، که خاربوته‌ای در رشد بود، بیشتر بال و پر ببخشد. به دور از دست و تبر مزاحم، می‌توانست از خود خرمنی بسازد. او پندار پربال‌وپری از خود در سر داشت. پندار اینکه چناری شود و در دل خاک زعفرانی و حاشیهٔ کویر، ریشه بدواند. علی‌اکبر حاج‌پسند که از زندگانی ایلی به یکجانشینی روی آورده بود، آرزومند این بود که از خود اربابی کلان بسازد. دخترش را هم، بی‌حسابی، به نامبرد پسر بندار نکرده بود. این وصلت به او میدان می‌داد که با آقای آلاجاقی نزدیکی و پیوند پیدا کند؛ یعنی با تنومندترین چنار پیوند بیابد، با تواناترین ارباب این بلوک.

علی‌اکبر به هر بهانه و در هر جا، کوششی به نزدیکی با توانمندان داشت. و در این راه چندان کوشا بود که پیچیده‌ترین بند و پیوند خود را با طایفه‌اش، به آسانی می‌توانست قطع کند. به آسانی قطع کرده بود. علی‌اکبر حاج‌پسند از کلمیشی‌ها بُریده بود. که برای یکایکشان هم، اگر می‌توانست، چاقو دسته می‌کرد. برای یکایکشان هم، اگر توانسته بود، چاقو دسته کرده بود. پاپوش دوخته بود. و آخرین زخم و کاری‌ترین آن، فاش‌کردن جرم گل‌محمد بر مأمورها بود. کاری که به درستی می‌دانست گل‌محمد را به نابودی می‌کشاند؛ بر سرِ دار.

پس، پسر حاج‌پسند باید کشته می‌شد. کشتن پسر حاج‌پسند برای گل‌محمد دو روی داشت. اول اینکه قدحی آب خنک بود بر گلوی تشنه. بعد، درو کردن خاری که می‌رفت تا خرمن شود. گل‌محمد یقین داشت که از این پس، با بودن علی‌اکبر حاج‌پسند نخواهد توانست بی‌بیم بگردد. این حکم بیابان است:

ــ مانع را بروب!

و گل‌محمد یقین یافته بود که علی‌اکبر حاج‌پسند مانع است:

«پس، شورش یک بار و شیونش یک بار!»

خان‌محمد پرسال‌تر از گل‌محمد بود. لابد می‌باید ترمخوتر از برادر باشد. اما چنین نبود. وارونه؛ خان‌محمد را می‌شد باخشم نشان کرد. زمینهٔ جان او، انگار خشم بود. خشمگین از زمین و زمان. و بر کاکل هدف این خشم، علی‌اکبر حاج‌پسند جای داشت که به خان‌محمد شیوه زده‌بود. گوسفندِ دزدی را خان‌محمد از پل ابریشم بُرزده و آورده بود. پسر حاج‌پسند گوسفند را دست به دست گرفته و به بابقلی بندار رد کرده

بود. کار به آستُم افتاده بود. علی‌اکبر پای خود را کنار کشیده و پای خان‌محمد را به تله انداخته بود. خان‌محمد به زندان افتاده، بابقلی‌بندار به راه خود رفته، و پسر حاج‌پسند به مأمورها چسبیده بود. پس، چگونه می‌بایست از دندانهای خان‌محمد خون نچکد؟

بیگ‌محمد نیز از خشم بهره‌ای داشت، اما نه چندان‌که بزرگ‌ترین برادرش خان‌محمد. فرق عمدهٔ کوچک‌ترین فرزند کلمیشی با بزرگ‌ترین فرزند او، در کینه‌ای که آنها به کسان پیدا می‌کردند، آشکار می‌شد. به همان حد که کینه در خان‌محمد ژرف بود، در بیگ‌محمد تند و گذرا بود. کینه در چاله‌ها و شکستگی‌های چهرهٔ خان‌محمد چنگ انداخته و بر آن لانه کرده بود. اما چهرهٔ بیگ‌محمد به همان صافی قلبش بود. و قلبش به همان جوانی چهره‌اش. در بیگ‌محمد هنوز بدخواهی خانه نکرده بود. دلش زخم‌نادیده بود و چشمهایش نگاهی روشن داشت. بیگ‌محمد از آن دسته آدمیان بود که بیننده بی‌دریغ می‌تواند دوستشان بدارد. زیرا در نخستین برخورد، هیچ خطری را متوجه بیننده نمی‌کنند. و به ظاهر، عیبی در بیگ‌محمد نمی‌شد نشان کرد. عیب او، همان حُسن او بود. و حُسن او، همان عیبش. حُسنش جوانی و، عیبش هم جوانی بود! و آدمیزاد، خامی و ناپختگی آدمیزاد را دوست نمی‌دارد. عیب، در حسن. جوانی، در جوانی. جوان و عاشق بود، بیگ‌محمد. نه عاشق چیز یا کسی خاص. نه! عشق در جوانی او نهفته بود. پس او برای چه آهنگ کشتن پسرخاله را کرده بود؟ کینهٔ عمیقی به پسر حاج‌پسند نداشت. اما عشق بزرگی به برادرهای خود داشت. و بین برادرها، عشقی بزرگ‌تر به گل‌محمد. توان گفت که او، شیدای برادر خود بود. به اشارهٔ گل‌محمد آماده بود که با سر به چاه برود. نه به چاه، که به اشارهٔ برادر سینه به شمشیر می‌داد. پس چگونه همپای او به قتلگاه نرود؟

و خان‌عمو به جز این چه می‌خواست؟ به جز آنچه پیش روی بود. مرد کهنه‌کار، خود خواسته بود تا گل‌محمد بدین راه برود. و چه بهتر از اینکه گل‌محمد، خود بدین راه کشانده شده بود. انگیزه و کردارها، همه به دلخواه خان‌عمو بود. خان‌عمو نیز، در این راه، مهیای هر کار بود. پس چرا در کین نباشد؟

و بلوچ افغان؟ او دِین به گل‌محمد داشت و می‌خواست تا از گردن خود برهاند؛ دین خود را بپردازد. همین. و این دین هر چه زودتر ادا می‌شد، بار زودتر از دوش مرد

غریب برداشته شده بود. دیگر اینکه او ناچار از رفتن بود. پس بی‌سخن و خاموش، چرا در پی گل‌محمد راه نپیماید؟

چنین بود اگر هر کس، گرچه با کسان، اما یک کس بود.

ــ سیر خواب شدی، بلوچ؟

به صدای گل‌محمد، بلوچ نیمخیز شد و نشست. پلکهایش را مالید و به دور و بر و بالاسر خود نگاه کرد. خورشید نبود. همهٔ بیابان سایه بود. مردهای کلمیشی به کار محکم‌کردن تنگ و زیرتنگ اسبهای خود بودند. بیگ‌محمد مشک را از آب کاریز پر می‌کرد. گل‌محمد قلاب خورجین را در پسین زین قره‌آت گیر می‌داد. خان‌عمو تفنگش را می‌آزمود. خان‌محمد بر اسب نشسته و آماده بود.

بلوچ به لب جوی دوید، زانو خواباند و پوز و روی در آب فرو برد. شستشو برای نماز. اما وقت تنگ بود و نماز هم قضا شده‌بود. بلوچ افغان فکر کرد روی اسب، نماز خواهد خواند. بیگ‌محمد مشک آب در خورجین جا داده و پا در رکاب داشت. مرد افغان سوی بیگ‌محمد دوید، دنبالهٔ زین را گرفت و از گرده‌گاه اسب بالا کشید.

این دو، دیرتر بر اسب جابه جا شدند. گل‌محمد پیشاپیش می‌تاخت؛ خان‌محمد و خان‌عمو داشتند به‌او می‌رسیدند؛ و بیگ‌محمد رکاب زد و شلاق بر کپل اسب کشید.

حال، چهار اسب دَم‌گرفته، بر گونهٔ کبود غروب سم می‌کوفتند و خاک تیره و پاکیزه را در پس پاهای خود، غبار می‌کردند. چهار اسب در هر پرش خود، تکه‌هایی از خاک را به سم برمی‌کندند و پیش می‌تاختند. آسمان به رنگ اسب خان‌عمو درآمده بود، خاکستری؛ و زمین به رنگ اسب خان‌محمد. مهتاب اگر می‌بود، آسمان و زمین به رنگ اسب بیگ‌محمد در می‌آمدند. و شب، اگر به جوهر خود دست می‌یافت، همرنگ مرکب گل‌محمد می‌شد.

چهار اسب، دَم‌گرفته و سیر، خستگی‌زدوده و سرحال، می‌تاختند و از یکدیگر پیشی می‌جستند. اما قره‌آت مجالی به پیشتازی همپایان نمی‌داد. او خود را هلاک می‌کرد تا همچنان پیشتاز بماند. تیزپاتر و کم‌گوشت‌تر بود. تکیده، جوان‌تر و نژاده بود. ماهها می‌گذشت که بی‌سوار مانده و تازه، سوار خود را یافته بود. مستِ غرور و سرخوشِ بالندگی، بیزاری کسالت چندماهه را در ضربه‌های سم بر سنگ و خاک، از خود برون می‌ریخت. قره نمی‌تازید، می‌پرید، شال و بال سواران، در نسیم شبانهٔ

دشت، رقصی داشت. شب، دمادم بیشتر پهنا وا می‌کرد. بیابان را، وهم برمی‌داشت. سواران و اسبان، دم به دم بیشتر درهم گره می‌خوردند، یکی می‌شدند و با تیرگی در می‌آمیختند و به هر سُم، تکه‌ای از گردهٔ زمان برمی‌کندند و به تاخت، در شب فروتر می‌شدند. سر و شانه بر قرپوس زین خوابانده، چشمها هم آورده، پاها کمان کشیده؛ سواران!

شب دیگر به رنگ قره‌آت درآمده بود.

قلعهٔ کهنه، بر فرودست زعفرانی.

گل‌محمد عنان کشید و قره‌آت نیم‌دور واپس چرخید. خرمنی غبار. مردها کمر راست کردند. تنفسی. گرد آمدند. اسبها، سر بر سر. گوش در گوش. رویاروی هم، گِردِ هم. بالهای بینی‌شان می‌پرید. مردها، گوش به سخنان. گل‌محمد سینه از غبار صاف کرد و گفت:

ـ یک کلّه می‌رویم. به یک تاخت. بی‌امان. آنجا کلاتهٔ کالخونی است!

عنان رها کردند؛ رو در کلاتهٔ کالخونی. در شب، کلاته چون کتلی می‌نمود. روز اگر می‌بود، دیوارهایش قهوه‌ای می‌نمودند. اما در شب چنین نبود. دیوار و بام و بالاخانه، هیولایی خسته را می‌مانست. صدای زنگ کورِ درای، از دور. در انتهای شب، گوسفندانی گویی به چرا بودند. یا گلهٔ پسر حاج‌پسند در آغل جا به جا می‌شد. به یقین که علی‌اکبر در چنین شبهایی هم، گله را به آغل می‌آورد. دزد از دزد بیشتر می‌هراسد! شاید هم نه گلّه، که پرواری‌هایش بودند. پارسِ سگی. سگِ همو باید باشد. پسر گل‌خانم، چوپان علی‌اکبر، لابد سگ سیاه را به سیاهی کیش داده است. آماده!

مردها یکایک تفنگها را آماده کردند. علی‌اکبر حاج پسند، به گمان، یا در ایوان بالاخانه نشسته بود و داشت قلیان می‌کشید؛ یا در آغل، به عشق تمام میان گوسفندهایش می‌گشت و به زیر دنبه‌های غربال‌وارشان دستِ اندازه‌یاب می‌زد. در بالاخانه اگر باشد، چابکی و نرمی بیشتری می‌خواهد. رخنه، ملایم‌تر باید. ملایم‌تر، اما نه کندتر. و درون آغل اگر باشد، هجوم می‌بایست. هجوم ناگهانی از چهار سوی. گلوله‌باران. کفتار گرفتار!

مانده به دیوار کهنهٔ کلاته، سگ سیاه علی‌اکبر حاج‌پسند، پرهیاهو پیشواز

شتافت. دم قُنّه کرده و کلف گشاده، له‌له‌زنان و چشم‌دریده. جای درنگ نبود. بگذار پارس کند! شُمضربه‌های اسبان سگ را می‌رمانید، اما باز هم به سماجت پیش می‌شتافت و پوزه به رکاب سوار می‌گشود و با برخورد پا بر دک و دندانش، واپس می‌نشست. اما سماجت سگ را، انگار پایانی نبود.

یک‌خیز دیگر. پای و پناه دیوار. بلندی دیوار، تا سینهٔ یک‌مرد. چشمها، چیره بر آغل، به آسانی می‌توانستند پسر حاج‌پسند و چوپانش محمدرضا گل‌خانم را ببینند. آغل مالامالِ قوچ و میش بود. علی‌اکبر حاج‌پسند، تنومند و کله پرگوشت، لابه‌لای گرده‌های گوسفندان به کندی گام برمی‌داشت و به سوی درِ آغل می‌آمد. می‌نمود که از سرکشی و دیدار آخور و آذوقه دست برداشته و رو به بالاخانه‌اش می‌رود.

خان‌عمو، بیگ‌محمد، و خان‌محمد در سه سوی، دیوار آغل را به اختیار گرفتند. گل‌محمد و مرد افغان جلوی درِ آغل را سد کردند. علی‌اکبر حاج‌پسند در پرتو فانوسِ دستش نزدیک درِ آغل پرهیبِ گل‌محمد و مرد همراهش را دید و بی‌اراده پاهایش سست شدند و ناگهان احساس لرز کرد. ناباوری بر جا خشکانده‌اش بود. آنچه می‌دید، نه انگار در بیداری می‌بیند. پنداری کابوس. در عین حال، همه چیز بر او آشکار بود. گاهِ آمدن و چنین آمدن؟! واگشتی به پیرامون. سر و شانه و دستهای سه مرد، بر دیوار سه جانب. از یال هر دیوار، لولهٔ تفنگی او را نشانه گرفته. کار، تمام می‌نمود. با این‌همه چاره‌ای باید. اما کدام چاره؟ دستهای تهی مرد به چه کاری توانایند؟ بی‌تفنگ و بی‌سنگر، در نشانهٔ دهان گلوله! اما جان، بی‌مهلت اندیشه، به حراست خود می‌کوشد. واکنشی خود به خودی. پیش از شیههٔ شلیک، فانوس از دست پرتاب کرد و تن به سوی چاردیواری کنج آغل ــ خلا ــ کشاند. به سینه، از شکاف تنِ گوسفندان. شلیک. شلیک در پی شلیک.

سه میش، همناله، درغلتیدند.

به صدای گلوله، گل‌اندام و خدیج و اصلانِ بندار از در کلاته بیرون زدند. گل‌محمد رو به ایشان نشانه گرفت و در جا نگاهشان داشت:

ــ دور بمانید از معرکه! دور بمان، خاله‌جان! بروید توی خانه! زود! تو هم پسر گل‌خانم، از لای میشها بیا بیرون! تو در امانی.

پسر گل‌خانم به دشواری تن راست کرد، چوبدستِ چوپانی از دست رها کرد و

با رنگ مردگان بر چهره، لرزان و بیمناک از درِ آغل به بیرون پا گذاشت. گل‌محمد به او امر کرد که بیخ دیوار بایستد. پسر گل‌خانم خود را به دیوار چسباند و خشکید.

شلیک!

گل‌محمد تفنگ بالا آورده و فریاد کرد:

ـ خاموش! گلوله‌ها را حرام نکنید! زد به قال.

خان‌محمد بر جا، در سنگر ماند. بیگ‌محمد و خان‌عمو از دو سوی، خود را به درون آغل انداختند و پیش آمدند. پاها، آشنای راه رفتن میان گوسفند بودند. پس، بی‌شتاب و بی‌غلتاندنِ میشی، تفنگ بر سر دست، خیره به دهنهٔ تنگ چاردیواری، پیش می‌آمدند. مانده به چاردیواری، در چهار قدمی در، ایستادند. خان‌عمو درون چاردیواری را نشانه گرفت. شلیک. دود در دهنهٔ تنگ چاردیواری پیچید و فغان پسر حاج‌پسند برخاست:

ـ سوختم، نامردها!

شاید سوخته بود. اما بر هیچکس روشن نبود که علی‌اکبر حاج‌پسند از جگربند سوخته است، یا ـ بینگار ـ از زانو. هر چه بود، معلوم نبود که او کشته شده باشد. خان‌عمو بار دیگر درون چاردیواری را نشانه گرفت و دو گلولهٔ پی در پی به درون سوراخی فرو کوفت. صدایی از علی‌اکبر برنیامد. شک، فزون شد. زخمی کاری هم اگر برداشته بود، به این زودی نمی‌باید از نفس افتاده باشد. و زخم اگر کاری نبود، پس دست کم ناله‌ای، نیم‌ناله‌ای می‌باید از دل برآورد. پس، شک! این خاموشی نشانهٔ چیست؟ یعنی علی‌اکبر حاج‌پسند، چندان تواناست که بی‌دَم‌زدنی درد گلوله را تاب بیاورد؟ یا چنگیز است تا پنهان در درون لنگه‌های پشم، نیش نیزه را در کف پای، تاب آورد؟

خان‌عمو عرق پیشانی پاک کرد و پرسید:

ـ ها؟ شما چی گمان می‌برید؟

گل‌محمد گفت:

ـ باید یقین کنم. از این روباه، هر چه بگویی برمی‌آید!

مرد افغان جای کار خود را یافت:

ـ این کار را به من واگذار، خان!

گل‌محمد گفت:

ــ به او تفنگ بدهید!

بیگ‌محمد تفنگش را برای مرد افغان انداخت. بلوچ تفنگ را در هوا قاپید و نرم، به سوی سوراخی پا پیش گذاشت. اما در دم، آشوب برپا شد. علی‌اکبر حاج‌پسند توانسته بود لولهٔ تفنگ را بگیرد، مرد افغان را به درون بکشاند، بر زمین بکوبد و خشت قطور و پهنی را که آماده نگاه داشته بود، به ضربی محکم در گیجگاه مرد فرو بکوبد. کار و کُشتی به تندی تنُدر. علی‌اکبر حالا تفنگی را صاحب شده بود. در پناه نعش و بیخ دیوار، سنگر گرفت و به تاریکی شلیک کرد. گلوله از بیخ شانهٔ گل‌محمد گذشت و بر دیوار نشست. در دم، گل‌محمد شلیک را به شلیک پاسخ داد. علی‌اکبر حاج‌پسند بار دیگر فغان کرد.

گل‌محمد گفت:

ــ شیوه‌ات قدیمی شد، پسرخاله‌جان! تفنگ را بینداز و خودت بیا بیرون اگر می‌خواهی نیمه‌جانت را برای مادرت نگاه داری. بیا بیرون!

علی‌اکبر پاسخ گل‌محمد را به دشنام و گلوله داد. خان‌محمد، که از پناه دیوار به معرکه نزدیک شده بود، با اشاره به گل‌محمد نمایاند که سر علی‌اکبر را گرم بدارد. گل‌محمد بار دیگر گفت:

ــ می‌خواهی میان خلا بمیری؟! بیا بیرون، ناجوانمرد!

پسر حاج‌پسند پاسخی نمی‌داد. به نظر می‌رسید که هوشیار کار خود است و نمی‌خواهد حواس خود را پرت و پراکنده به حرف و سخن کند. به درستی چنین می‌پنداشت. اما دیگر کار از کار گذشته بود. خان‌محمد، به چالاکیِ گربه‌ای، بر بام پیچیده و لولهٔ برنو خود را در سوراخ تنگ سقف جا داده بود.

و این کاری بود که علی‌اکبر حاج‌پسند حسابش را نکرده بود. تگرگ ناگهانی گلوله. سرمای دشت! تنهٔ سنگین علی‌اکبر حاج‌پسند به زانو درآمد. تفنگ بر خاک افتاد و لولهٔ کبودش از دهنهٔ در بیرون ماند. کار، پایان یافته بود. با این‌همه، پروا می‌بایست. مبادا نیمه‌جانی باقی مانده باشد. همان‌قدر که بتوان انگشت بر ماشه فشرد. بیگ‌محمد بیخ دیوار خپید و سینه‌خیز پیش رفت و دست به سوی لولهٔ تفنگ خیزاند. لولهٔ تفنگ هنوز داغ بود. بیگ‌محمد تفنگ را کشید. اما تفنگ گیر داشت و

بیرون نمی‌آمد. لابد علی‌اکبر همچنان چنگ از تفنگ رها نمی‌کرد. چنین اگر بود، پس چرا شلیک نمی‌کرد؟ این‌هم شلیک. گلوله از میان دو ساق خان‌عمو گذشت و قوچی را از پای درآورد. آخرین شلیک!

خان‌عمو، شعله‌ور از خشم، پیش آمد و پا روی ساقهٔ تفنگ گذاشت و لولهٔ پیشتاو خود را به درون چاردیواری فرو برد و زان‌پس، خود از روی نعش بلوچ افغان گذشت و درون دخمه گم شد. جا تنگ بود و فضای درون چاردیواری از تاریکی و دود باروت پر شده بود. تنهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند، خمیده روی تفنگ، پیشانی و زانوها بر خاک، بیخ دیوار افتاده بود. خان‌عمو زیر بغلهای علی‌اکبر را گرفت و او را روی نعش بلوچ، بدر کشید. خون گرم همچنان از چشمه چشمهٔ تن مرد برون می‌جوشید و خاک را سرخ می‌کرد. خان‌عمو او را بر خاک انداخت و گلوله‌ای به قلبش فرستاد. بیگ‌محمد تفنگ خود را از دستهای پسر حاج‌پسند بدر آورد و گلوله‌ای در شکم او خالی کرد. خان‌محمد خود را از بام فرو انداخت و دهن برنو را به دهان علی‌اکبر چسباند و شلیک کرد. شلیک و باز شلیک. گل‌محمد، به خشم از خشم دیوانه‌وارِ مردها، بازوی خان‌محمد را گرفت و نهیب زد:

ــ مگر کارخانهٔ گلوله‌سازی دارید، شماها؟ عقلتان کجا رفته؟ هر یکی از این گلوله‌ها را برای یک نفر درست کرده‌اند. برای یک نفر که صد تا گلوله را حرام نمی‌کنند! هه!

گل‌محمد، بی‌انتظار پاسخ، مردها را واپس راند. از آغل بیرون آمدند. اهلِ کلاته بیخ دیوار بالاخانه جمع شده بودند. مردها اسبهاشان را فراهم آوردند و به درون دالانِ کلاته بردند. خان‌عمو اندک ساکنین کلاته را سینه کرد و به طویله تپانید. مادر علی‌اکبر، میان بازوهای پسر بندار، عاجز و مبهوت مانده بود:

«شمرها! شمرها!»

خانه آشنا بود. بیگ‌محمد از پله‌های بالاخانه بالا رفت و بر بام، قراول ایستاد. خان‌عمو دم در خانه ایستاده بود و مانع دختر علی‌اکبر می‌شد. خان‌محمد و گل‌محمد، در بالاخانه و هر سُم و سوراخ به‌جستجوی یراق‌های پسرخاله؛ آنچه خود داشت و آنچه از دولت به‌امانت گرفته بود، پرداختند. شگفتیِ گل‌اندام تازه شکست و شیونش برخاسته بود و می‌خواست بگذارند برود پسرش را ببیند. خدیج دختر

علی‌اکبر هم فغان می‌کرد. اصلان، پسر بندار، جرأت دم زدن نداشت. همچنان بیخ دیوار چسبیده و خشکیده مانده بود. گل‌محمد، تا شیون را دور کند، به ایوان آمد و گفت:

ــ بگذارشان بروند بالا سرش. تو هم پسرِ گل‌خانم، راه بیفت بیا بالا!

مادر و دخترِ علی‌اکبر حاج‌پسند بیرون رفتند. خدیج به سوی آغـل دویـد و پیرزن، در دستکندی سکندری رفت. اصلان ترس آن داشت که بیرون برود و زیـر بازوی گل‌اندام را بگیرد. خان‌عمو به پسر بندار نهیب کرد کـه بـیرون بـرود و بـه خویش و قوم خودش کمک کند. اصلان بیم‌زده بیرون رفت. اما پیش از اینکه او به گل‌اندام برسد، پسر گل‌خانم پیرزن را از زمین ناهموار برخیزانده و دستش را به دیوار آغل داده بود تا پیرزنِ کور بتواند راه به نعش پسر، ببرد.

ــ بدو، های!

به نهیب خان‌عمو، پسر گل‌خانم به خانه دوید و از پله‌ها بالا پیچید. خان‌عمو اهل کلاته را به‌درون راند و قید کرد که لب به دندان بمانند. گل‌محمد بیخ بازوی چوپان علی‌اکبر را چنگ انداخت و از او خواست که جای یراق‌ها را نشان بدهد. پسر گل‌خانم، گل‌محمد را به پِرخَو برد. یک برنو، دو قوطی فشنگ، یک ده‌تیر روسی و یک ارژن. خان‌محمد یراق‌ها را برداشت و به روشنایی برد. خان‌عمو به شتاب بالا پیچید:

ــ حالا چی؟ بعدش؟

گل‌محمد به چوپان گفت:

ــ اسبها را جو بده!

پسر گل‌خانم به فرمان بیرون رفت. خان‌عمو همچنان پُرسا و جستجوگر بود. گل‌محمد به او گفت:

ــ یراق‌ها آنجاست، پیش خان‌محمد!

خان‌عمو به نزدیک خان‌محمد رفت و گفت:

ــ خوب؟ خوب؟

و به گل‌محمد نگاه کرد. گل‌محمد گفت:

ــ شام را می‌خوریم و می‌رویم.

خان‌عمو واکنشی نشان نداد. بار دیگر درون اتاقها به پرسه درآمد و با لحنی آمیخته از شوق و دریغ گفت:

ـ ببین چه دم و دستگاهی به هم زده بوده! قالیچه‌ها را می‌بینی؟ ظرفهای چینی! سینی‌های برنجی را نگاه کن! اینجا، این آینهٔ عشق‌آبادی را! ای حرامزاده! صبح به صبح جلوی این آینه می‌ایستادی و سبیلهایت را تاب می‌دادی، ها؟!

گل‌محمد به خان‌عمویش نگاه کرد و گفت:

ـ به یک زیراستکانی‌اش هم نباید دست بخورد. این‌قدر پیله نکن!

گل‌محمد بیخ دیوار نشست و بیش از این هیچ نگفت. گره تنش انگار از هم باز شده و پهنهٔ خیالش گسترده شده بود. چهره‌اش آرام گرفته و نگاهش زلالی خود را باز یافته بود. آرامش غریب خانهٔ بی‌صاحب، خانهٔ پسرخاله، انگار گل‌محمد را به گذشته برده بود. به دورانی که با پسرخاله به شترچرانی می‌رفتند. به گله می‌رفتند. روزهایی که با چوبهایشان مار می‌کشتند، که برای بیشتر کُشتن مار، شرط می‌بستند. یاد بازی‌های بیابانی. یاد آن غروب که آسمان ناگهان درهم پیچید، در بالادست فرو کوفت، سیل. آنها که غافلگیر شده بودند، می‌باید به شتاب تمام، گوسفندها را از شیبِ کال بالا ببرند. که روخانه، دمادم، مالامال سیل می‌شد.

نگاهِ گل‌محمد مانده بود. خان‌عمو کنار او نشست، تکیه به دیوار زد و گفت:

ـ تو هم با این خلق و خویت بیشتر به کار پیشنمازی می‌خوری! مگر پسر حاج‌پسند این دارایی را از کجا آورده که ما نباید به آن دست بزنیم؟ از خانهٔ ننه‌اش!؟

ـ از هر کجا که آورده باشد، دیگر این دارایی مال او نیست. مال صغیر است. مال نوهٔ خالهٔ من است، خدیج. مرد از سفرهٔ خود نمی‌دزدد!

ـ آخر میان این سفره، زیادی نان هست! گوسفندهای پرواری را نگاه نکردی؟ می‌دانی درِ کون هر کدامشان چند من گوشت و دنبه تاب می‌خورد؟

ـ نگاهت را پاک کن!

ـ نگاهم را چه جوری پاک کنم، می‌گویی تو؟ اینها همه‌اش مال دزدی است! من در آن سهم دارم. خان‌محمد هم در آن سهم دارد. ما به همراه هم این میشها را از پل ابریشم بُر زده‌ایم و... تو چه می‌گویی، خان‌محمد؟

خان‌محمد که دم در، میان راهرو به حالتی شبیه قراول ایستاده بود، پا به اتاق

گذاشت و گفت:

ــ میان دو عزیز، من چه بگویم؟! اما من... این کجکارد را برمی‌دارم. نمی‌توانم برندارم!

خان‌محمد کاردِ کج را با غلاف چرمی آن از طاقچه برداشت و بیخ کمر زد. گل‌محمد، تا کار برادر را ندیده بگیرد، برنو علی‌اکبر را به سوی خان‌عمو دراز کرد و گفت:

ــ بگیرش، اگر این سیرت می‌کند!

خان‌عمو لبخندی بر چهره، برنو را از دست گل‌محمد گرفت و گفت:

ــ یعنی تو دلت گواهی می‌دهد که ما آن پروارهای نازنین را همین‌جور به امان خدا رها کنیم و برویم پی در به‌دریمان؟

گل‌محمد دیگر پاسخی نداد. برخاست. به ایوان رفت و در سیاهی شب ایستاد. پیش رویش، جز شب و کویر، هیچ نبود. شب و کویر، آغوش در آغوش. اشک، بر زلالی چشم گل‌محمد رویه بست. چه ناگهانی قلبش در هم شکسته بود؟! حس می‌کرد از درون دارد وامی‌ریزد. پنداری تازه، عمیقاً دریافته بود که پسرخالهٔ خود را کُشته است! شانه‌هایش بی‌اراده می‌لرزیدند. تا تکان تن، کُند کُند، آرنجها بر دیوارهٔ مشبک ایوان گذاشت و خمید. نگاهش بر آبگیر، ماند.

روزی، نه‌چندان دور، به وامخواهی آمد. پسر گل‌خانم در به روی او نگشود. علی‌اکبر از همین‌جا، از روی همین ایوان، نگاهش کرد. چه چشمهای درشتی داشت، علی‌اکبر حاج‌پسند! آن‌روز، علی‌اکبر پسرخالهٔ خود را مردانه نپذیرفت. چای و قلیانی. علی‌اکبر می‌خواست که شیرو در خانهٔ او، جای زن اولش را بگیرد. اما شیرو...

«جوانمرگ شوی، شیرو!»

شیرو تن نمی‌داد. تن نداده بود:

«لعنت بر تو، شیرو!»

بوی خون!

از شب، بوی خون می‌آمد. خون گرم علی‌اکبر، پسرخاله. شیرو اگر تن داده بود، شیرو اگر مایهٔ پیوند نزدیک‌تر شده بود، شاید کار به اینجاها نمی‌کشید:

«نگاه کن! خاله‌ام، مادر علی‌اکبر را نگاه کن! نوحه‌خوان می‌آید. مویه می‌کند

پیرزن؛ مویه می‌کند، موی برمی‌کند، پیراهن می‌درد و می‌آید. تنهاست پیرزن. به شمعی خاموش می‌ماند. نگاهش کن! خدا کند پایش به گودالی گیر نکند. گیر کرد! افتاد. برخاست. صورت چروکیدهٔ پیرزن باید از اشک خیس شده باشد. چگونه او را ببینم؟ با او به چه روی، روبه‌رو بشوم؟ چگونه؟ هزار بار نان ساج و کماج از دست پیرزن گرفته‌ام. خواهرِ بلقیس، بزرگ‌ترین خاله‌ام. گل‌اندام. گل‌اندام. مادرم! گم شد، گل‌اندام. زیر دالان گم شد. باید به پله‌ها پیچیده باشد. کورمال کورمال دارد بالا می‌آید. ناله‌هایش پیش از خودش می‌آیند. ناله‌هایش، مویه‌هایش، آوای اندوهناکش پیش از او می‌آیند. خانه را پر می‌کنند؛ غمناله‌ها، خانه را پر می‌کنند. پر می‌شود. خانه از اندوه پر می‌شود! پر شد. خانه از اندوه پر شد.»

گل‌محمد، دشوارتر از آنچه به پندار درآید، کمر راست کرد و واگشت. مادر، ناتوان و پیرتر، در آستانهٔ در ایستاده بود:

ــ گل‌محمد، گل‌محمد، بی‌باقی کورم کردی!

بیش از این، گل‌محمد نتوانست دلگریه‌های خود را به لرزش شانه، در گلو و پشت چشمها، مهار کند. پس، گریه‌ای مردانه از سینه رها کرد. عربده. خودداری نتوانست. پیش دوید و خاله‌اش را درآغوش گرفت و فغان به شیون پیرزن درآمیخت.

دل که بشکند، دل گل‌محمد که بشکند، خان‌محمد چگونه می‌تواند خاموش بماند؟ نه، نتوانست. پس، بی‌قرار صیهه زد.

خان‌عمو تاب نتوانست. فغان فزون از اندازه بود. برخاست و به ایوان رفت. اما آرامش نمی‌گذاشتند. گریه و ضجّه‌ها آرامش نمی‌گذاشتند. و خان‌عمو به حالی بود که انگار برهنه‌پای بر ریگ داغ ایستاده باشد. خود نمی‌گریست، اما گریه‌ها او را می‌گُدازانید.

از بام هم، از فراز سر خان‌عمو، گریه می‌آمد. بیگ‌محمد بود که می‌گریست. این دیگر تاب خان‌عمو را برید. از ایوان واگشت، کمر اتاق را به دو خیز برید و به بام پیچید، تفنگ از بیگ‌محمد ستاند، جای او را گرفت و او را پایین راند:

ــ برو! تو هم برو به عزا!

بیگ‌محمد به عزا پیوست. صدای عزا، از عزاخانه. پیرزن به کُردی مرثیه می‌خواند، سینه می‌چاکید و موی می‌پریشید:

ــ به عزایت موی مقراض می‌کنم، علی‌اکبرم! علی‌اکبرم، علی‌اکبرم!

برادرها، همنوای گل‌اندام، نام علی‌اکبر را گـویه مـی‌کردند و مشت بـر سـینه می‌کوفتند.

پیرزن دم می‌گرفت:

ــ علی‌جان، علی‌جان؛ علی‌جان، علی‌جان!

مردها واگوی می‌کردند:

ــ علی‌جان، علی‌جان؛ علی‌جان، علی‌جان!

پیرزن شور می‌کرد، در صدا اوج می‌گرفت و نام پسر را تا توانی در سینه و گلو بود، تکرار می‌کرد. برادرها به خالهٔ خود پاسخ می‌دادند:

ــ علی! علی! علی! علی! علی...

و این فغان، تا پایان شب، تا پایان هزار شب می‌توانست دوام داشته باشد. اما مهلت نبود. پیش از سپیده‌دمان، می‌باید بی‌رد می‌شدند.

پسـر گل‌خانم مجمعه را آورد. بره‌ای درسته کباب کرده بود. گل‌اندام، خواهـر-زاده‌هایش را به شـام خـوانـد. مـردها، اشک در چشـم، دور مـجمعه حـلقه زدنـد. بیگ‌محمد ران بره را به چنگ برکند، برخاست و به قراول بر بام شد. خان‌عمو فرود آمد و کنار مجمعه زانو زد. پسـر گل‌خانم آب آورد. خان‌عمو، لقمه در دهان، گفت:

ــ این پسـر بندار کجاست؟

پسر گل‌خانم گفت:

ــ گمانم گریخته باشد، خان! خدیج آن پایین، کنار مطبخ تنها نشسته است.

خان‌عمو گفت:

ــ برو یکی از آن اسبهای علی‌اکبر را برای خودت زین کن. شام که خوردیم می‌رویم!

پسر گل‌خانم گفت:

ــ من هم؟!

خان‌عمو به نیمرخ گل‌محمد نگاه کرد و گفت:

ــ تو هم! پرواری‌ها را می‌بریم! برو پاتاوه بپیچ، برو!

پایان جلد چهارم کلیدر

واژه‌نامه

آستُم /âstôm/ طاقباز
اَرخالق /ărkhâlôgh/ تنپوشی به قوارهٔ قبا، ردا
ارژن /ărzhăn/ چوبدستی که سر آن بیضی ـ مدوّر و احتمالاً میخکوب شده باشد.
اَرْوَنَه /ărvănâ/ شتر ماده
آکَرَه /ăkăra/ مرادف عمله (عمله آکَرَه)

بالَست /bâlast/ از ریشهٔ بالیدن
بخواو /bekhâv/ ابزاری که به پای متهمان می‌بستند.
بَرگُستوان /bârgôstvan/ پوششی که جنگاوران به هنگام جنگ بر تن کنند ـ پوششی که هنگام جنگ، روی اسب افکنند.
بُله /bôlh/ ساده‌لوح ـ نادان ـ خِنگ
بی‌رو ـ بیری /biru/ چیدن پشم و موی گوسفند و بز

پَتَک /Pătăk/ شال‌واری که ساربانان و چوبانان به پای پیچند.
پِرخَو /Perkhâv/ دستدان
پَرَّه /Părrâ/ پهنه ـ دور و پرت افتاده (پرهٔ بیابان)
پُفه /Pôfe/ بسودهٔ پف، کنایه از برف اندک، به اندازهٔ یک پف = فوت!
پکی /Peki/ تیغ دلاکی
پُلْخ /Pôlkh/ ناصاف و ریشه ریشه. (در مثل: نوک قلم نی که کور و پَد شود.)
پلخمون /P'lekhmoon/ فلاخُن
پوش /push/ گسیخته

تُخْس /tôkhs/ مرادف تُنُک
تُرپانیدن /tôrpânidan/ تشر زدن ـ با تهدید سخن راندن

تَرقِبید /Tărghebid/ نام درخت
تَکَهَ /tăkă/ عنوانی برای نربز، نیز نام قبیله‌ای ترکمن
تُنبَه /tônbă/ درِ یک لت
تنبیدن /tonbidăn/ فرو ریختن ـ آوار شدن. (رُمبیدن هم آمده است)
تیجاندن /tidjândan/ افشرانیدن
تیزده /tizdă/ سهم آسیابان از آرد کردن جو یا گندم

جُل /Djôl/ پالان
جُلَت /Djôllat/ زبل ـ ناتو
جُلِین /Djôllein/ نام محل

چُرمَک /chôrmăk/ تلنگر
چُمبَه /chômbă/ مرادف چوب. (غالباً جهت کوبانیدن خوشه به کار رود.)
چنغ /ch'năgh/ چانه

حَصَّه /hăssă/ سهم

خُچاندن /khôchchândan/ درون آب کسی یا چیزی را فرو فشردن
خرَند /kh'rănd/ ردیف. (غالباً در مورد متصل به هم چیدن خشت به کار رود.)
خِلّ /khell/ آب غلیظ بینی
خَویر /khavir/ کَرْتْ
خویس /kh'vis/ بخار آب. (در مثل: بخاری که روز آفتابی از خاک برف نشسته برخیزد.)
خیناق /khinâgh/ خنّاق

دستحلال /Dăsthălâl/ ختنه
دوسیه /Dôsiye/ پرونده، واژه فرنگی است، احتمالاً فرانسوی

زِبَک /zebăk/ آرواره
زِغِیک /zegheik/ پشکل و پهن سمکوب شدهٔ آغل احشام در طول سال
سُـم /sôm/ نقب. جای زمستانهٔ گوسفندان درون تپه‌سار
سنگاویز /săngâviz/ غربال، با چشمه‌های درشت

شِپّات /sheppât/ ضربهٔ دست یا پای شتر. (بینگار: لگد ـ لگد زدن)
شرنگ /shărăng/ در اینجا معنای مستقیم آن، جشن و پایکوبیّ است در عروسی یا ختنه‌سوران
شلات /sh'lât/ گل و آب آلوده
شلار /sh'lâr/ جلوه‌فروشی ـ نمایش خود ـ خودنمایی (شلار دادن = خودنمایی کردن)
شِـمَه /shemă/ آقوز

عَلَفَه /ălăfă/ آستانهٔ ماه نوروز (کنایه از رویش گیاهان)

قَرَش /Ghărăsh/ سیاه

کالار /Kâlâr/ بز دو، سه ساله
کپان /Kăpân/ پلاس‌واره‌ای که روی تن برهنهٔ اسب یا چارپای دیگر اندازند.
کرای /Kerâi/ معادل ارزش؛ مثل کرانمی‌کند = ارزش ندارد.
کُرپَه /Kôrpă/ دیرزا ـ بره یا بزغاله‌ای که دیر از موعد معمول از مادر بزاید. در مورد محصول دیرکشت هم به کار می‌رود.
کِرَت /Kerăt/ بار ـ دفعه
کِزخانه /Kezkhână/ لانهٔ پرنده
کفچه /Kăfche/ ابزار دستیِ که در وجین به کار می‌رود، نیز در چیدن علفهای بهاره. ساده‌تر از علفتراش

کلَخچ /K'lăkhch/ یک جور خار ـ هیزم
کِلغَر /Kelghăr/ یک جور هیزم
کلینه /K'lină/ تلقین ـ تأثیر افسونیِ به قصد سلب ارادهٔ دیگری
کندابی /Kăndâbi/ آبکند ـ برکه ـ آبگیر

گزک /găzăk/ بهانه
گزنه /găzăne/ تیزی بدنهٔ شاخه
گنجفه /găndjăfe/ ورق، بازی ورق

لبپر /Lăbpăr/ لبریزی
لِخچِنگ /Lekhcheng/ تی‌پا
لَخَهْ /Lăkhă/ کفش پاره
لَ‌سا /Lă'sa/ سفید مایل به شتری
لَفچ /Lăfch/ لب ـ (اختصاصاً در مورد شتر به کار رود، و نیز کنایه از لبهای درشت است)
لِم /Lem/ شیوه
لِنگه /Lengăh/ رفیق ـ جفت ـ همتا

مایی /mâ'i/ می‌خواهی
مَغیشه /M'ghisăh/ نام محل
میار /miâr/ ابزار شخم زدن

نامبرد /nâmbôrd/ نامزد
نَخاهن /năkhâhăn/ ابزار شخم. آهنی مثلث شکل که به نوک میار تعبیه کنند برای شیار زدن.
نومَتَه /nômătă/ نوکیسه ـ تازه به دوران رسیده

وِجِر /vedjer/ اخم
وِری /veri/ لثه

هوچ /hôch/ حرف ندا
هورْق /hôrgh/ کپک
هونگ /hăvăng/ هاون

یکّه یالغوز /yeke yâlghuz/ تنها ـ مجرّد